

نام کتاب : به عاشقانه هایم قدم بگذار

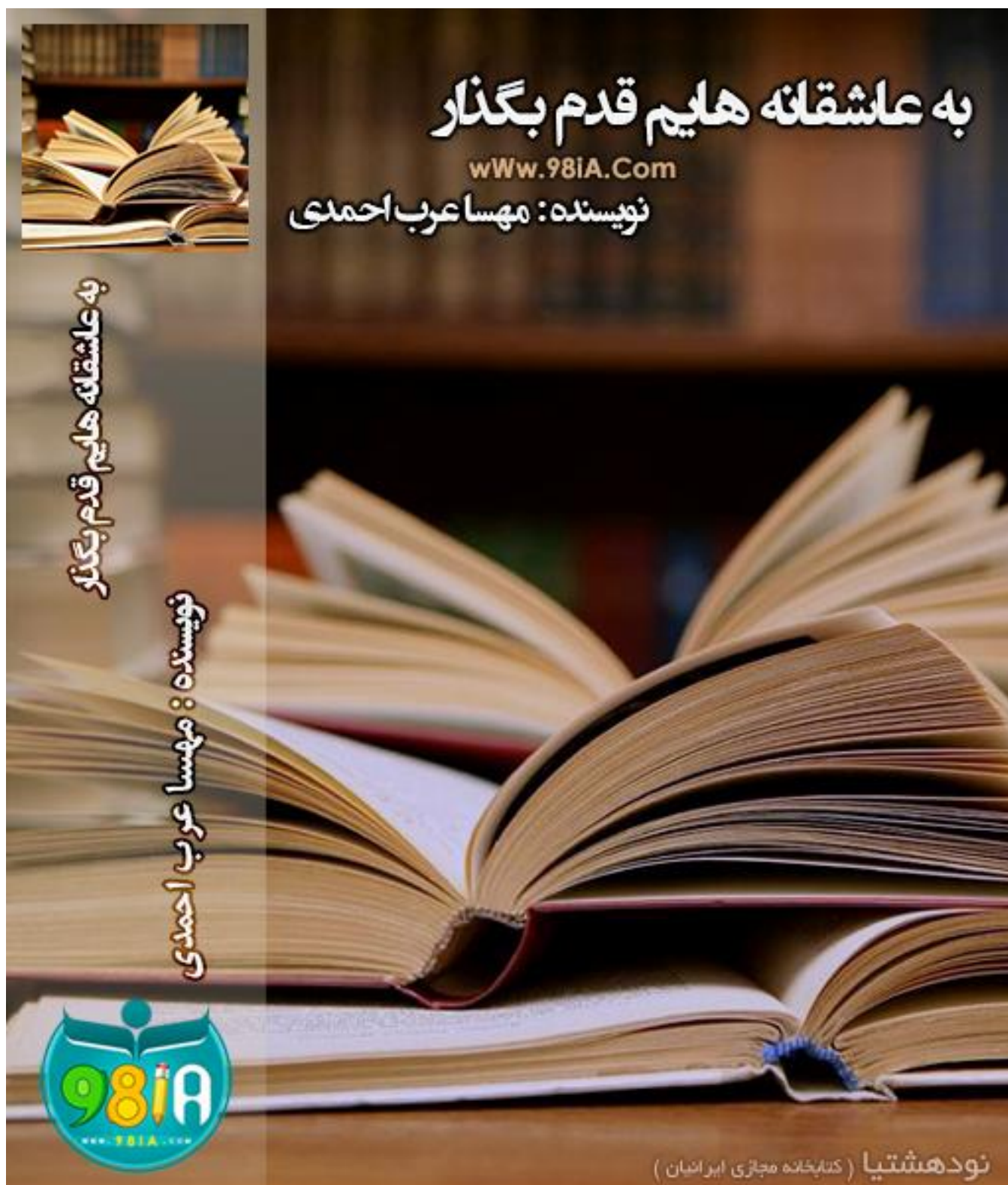
نویسنده : مهسا عرب احمدی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





ناظر: انجمن نودهشتیا

به نام خدایی که انسان را افرید و سپس عشق را در قلبش نشاند

هر چه دوست داری از من بخواه جز فراموش کردنت...

اگر می خواهی بروی برو اما من هستم...

آنقدر می مانم تا ماندنم مرا یاری کند...

تا دوی عشقت مرا درمان کند....

می مانم و می مانم تا لحظه مرگم... آنقدر عاشقت می مانم تا لحظه از دنیا رفتنم قصه عشق مرا بنویسند....

داشتم جلوی آینه لباسمو مرتب می کردم .به ساعت نگاه کردم .ساعت ۹ بود و من ۱۰ باهاس قرار داشتم .یه تیپ تمام سفید زده بودم که به چشم ابروی مشکیم خیلی می اومد . با لبای قلوه ایم هارمونی خوبی داشت .کیفمو برداشتم به همراه پوشه شعرام و از اتاق رفتم بیرون .مامان و بابا تو آشپز خونه مشغول صبون خوردن بودن . بابا که ساعت ۱۰ دانشگاه کلاس داشت و مامانم امروز دادگاه نداشت فقط باید می رفت بعد از ظهر یکی از موکلاشو می دید . کیفمو با پوشمو گذاشتم رو کابینت .با لبخند سر میز نشستمو گفتم :سلام صبح به خیر

بابا -سلام گلم .چه ساعتی باید بری ؟

-ساعت ۱۰ باهاس قرار دارم بابا

مامان -پس بجنب صبحانه بخور زود تر حرکت کن .

-باشه

مشغول خوردن نون و کره و عسل شدم . چن تا لقمه که خوردم بلند شدم و وسایلمو از سر کابینت برداشتم .

-من دارم میرم .خدافظ

به دنبال حرفم سریع از خونه اومدم بیرون .رفتم تو پارکینگ .سوار مزدا ۳ سفیدم شدم و به سمت شرکتش حرکت کردم . دوباره کارت و از تو کیفم در آوردم تا یه بار دیگه به آدرسش نگاه کنم .یه شرکت صادرات و واردات قطعات کامپیوتر بود تو زعفرانیه . پشت کارتم نوشته بود شارایل عظیمی ! پیش خودم گفتم آخه شارایلم شد اسم ! بالا خره رسیدم . ماشینو پارک کردم و وارد ساختمونه شرکت شدم . از نگهبانی پرسیدم:

-بخشید شرکت سینرین کجاست ؟

پیر مرد خیلی خوش برخورد گفت :

-طبقه ۲۳ خانوم محترم

سوار آسانسور شدم و دکمه مربوط و زدم. بعد از چند ثانیه آسانسور ایستاد. از آسانسور اومدم بیرون. درست روبه روم در شرکت بود. زنگ زدم در باز شد. رفتم تو. یه جای خیلی شیک بود با رنگ کرم قهوه ای که حالت فانتزی داشت. به سمت منشی که یه دختر جوون بود رفتم.

منشی-بفرمایید

-آرین هستم با آقای عظیمی قرار ملاقات داشتم

منشی-بله منتظرتون هستن بفرمایید.

جلوی در اتاق ایستادم. یه نفس کشیدمو در زدم. با صدایی که گفت بفرمایید وارد شدم. یه مرد روی صندلی نشسته بود و چیزی می نوشت. دست از کار کشید. به احترامم بلند شد و ایستاد. سرشو بلند کرد و گفت سلام. خیلی خوش اومدید و من توی جنگل چشاش گم شدم.

چشای سبزش مستم کرد. بعد از چند دقیقه متوجه شدم که دارم خیره به چشاش نگاه می کنم. سرمو انداختم زیر روی مبل نشستم.

شارایل-خوب اگر می شه یه مقدار از خودتون بگید.

-من نفس آرین هستم. فارغ التحصیل رشته گرافیک. گاهی هم شعر می گم.

- بسیار عالی. فقط اگر اجازه بدید من شعرای شمارو بخونم و نظرم رو تا آخر هفته به شما ابلاغ کنم هر چند که علی آقا از کاراتون خیلی تعریف کرده و من مطمئنم ایشون بی دلیل از کسی تعریف نمی کنن ولی لطفا این اجازه رو به من بدید

- باشه از نظر من مشکلی وجود نداره. پس من منتظر تماستون هستم.

از جام بلند شدم و گفتم -پس فعلا با اجازتون. خدا نگهدار.

-خواهش می کنم. خدا حافظ شما.

از شرکت اومدم بیرون. داشتم می رفتم سوار ماشین بشم که گوشیم زنگ خورد.

-الو.جانم مهربونش

-سلام عزیزم. خوبی؟ رفتی شرکت؟

-آره خوبم. همین الان از شرکت اومدم بیرون. قرار شد تا آخر هفته اطلاع بده.

-علی که می گفت حتما می خواد .می دونی چیه خودش خلبانی خونده .عاشق خوانندگیم هست اما بعد از فوت پدرش مجبور شده شرکتو اداره کنه .الانم دنبال فرصته تا کاره مورد علاقتو دنبال کنه .حالا اونو بی خیال من هنوز یه کم خورده ریز واسه آخر هفته می خوام می یای بریم بخریم ؟

-باشه .کجا ؟

-بیا تیراژه

-باشه اومدم .

سوار ماشین شدم و به سمت تیراژه حرکت کردم .بعد از کلی ترافیک و خستگی بالاخره رسیدم .ماشینو پارک کردم .رفتم تو .گوشیمو از تو کیفم در آوردموشماره مهربونشو گرفتم ....۰۹۳۰۶۹۳۴ .بعد از دو تا بوق جواب داد .

-الو نفس کجایی ؟

-من جلو درم . تو کجایی ؟

-دیدمت .الان می یام دنبالت .

به محض اینکه گوشیمو گذاشتم تو کیفم سر و کله ی مهربونش پیدا شد .با قیافه ی مظلوم اومد جلو و گفت :ببخشید تو رو خدا می دونم خسته ای باید استراحت کنی اما مجبور شدم . می بخشی ؟

-اولا سلام .دوما شوهر گرامی کجاست که منو کشوندی دنبال خودت ؟

-والا دیروز بابای علی زنگ زد تو کارای شرکت مشکل پیش اومده بود باید می رفت اصفهان .البته الان تو راهه داره می یاد .

-خیل خوب .ولی من موندم کدوم عروسی رو دیدی واسه جشن نامزدیش تا دقیقه آخر تو این پاساژ اون پاساژ باشه!؟

-به خدا تقصیر من نیست .کفشی که خریدم ازیتم می کنه .بعدم رفتم گلا و نیم تاجای آرایشگاهو دیدم از هیچ کدوم خوشم نیومد .

-باشه بیا بریم زودتر کاراتو انجام بده .

-باشه . بریم

نزدیک یه ساعت بود که مهربونش داشت تو مجتمع می چرخید اما هیچی نظرشو جلب نمی کرد . همینجوری از سر بیکاری داشتم سرمو می چرخوندم که چشم افتاد به یه کفش گلبهی خیلی خوشگل .به کفش اشاره کردم و گفتم مهربونش این چه طوره ؟



-خیلی عالیه . سلیقت حرف نداره نفس . بریم بگیریمش .

مهرنوش اینقدر از کفش خوشش اومد که منو خر کش کرد دنبال خودش برد تو مغازه . من و مهرنوش همزمان سلام کردیم . فروشنده ی که یه مرد جوون بود با یه لحن خیلی بدی گفت -سلام . کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم . همین الان هوس جیگر کرده بودم .خدا هم سریع شما رو برام فرستاد .  
پسره ی پرو انگار تنش می خارید .بی توجه به حرفی که زد گفتم -آقا لطفا اون کفش گلبهییه سایز ۳۹ رو بیارید .

-چشم . شما امر بفرما جیگر طلا .پسره رفت کفشو بیاره .منو مهرنوش داشتیم بقیه کفشارو می دیدیم که دیدم پسره داره دست می کشه به پهلوم .

پسره ی بی شور بی همه چیز. دست مهرنوشو گرفتمو از مغازه کشیدمش بیرون . پسره هم پشت سر ما اومد بیرونو راه افتاد دنبال ما .دست مهرنوشو گرفتم و گفتم مهرنوش با شمارش من می دووییم می ریم بیرون . ۲ ۱ ۳

به محض گفتن شماره سه شروع کردیم به دویدن .پسره هم پشت سر ما می یومد . عضلات سینم منقبض می شد .انگار داشتیم از درون تحلیل می رفتیم . اطرافمو نمی دیدم .صدای قلبمو که به مرز انفجار رسیده بودو می شنیدم .مدام دهنمو مثل ماهی بازو بسته می کردم اما دریغ از یه کم اکسیژن .

دیگه هیچ جارو نمی دیدم . انگار یه چیزی سعی می کرد منو از اون تاریکی بیاره بیرون .اما نمی شد از درد زیاد افتادم رو زمین . یه صدا هایی می شنیدم اما انگار خیلی ازم دور بود . دیگه حس می کردم آخراشه که یه کی یه چیزی گذاشت تو دهنم و دیگه جونمی واسم نمونده بود .بیحال شده بودم اما انگار یه چیزی داشت منو بر می گردوند.همه چی داشت بر می گشت . صدا ها .سایه ها . رنگ ها .حتی آدما .مهرنوشو دیدم که سرمو تو بغلش گرفته بودو صورتش خیس بود .به اطرافم نگاه کردم . چند نفر دورم جم شده بودن که اون فروشنده کفشم جزوشون بود که داشت مبهوت نگام می کرد . انرژیمو جم کردم یه کم تکون خوردم . مردم که دیدن زندمو هنوز نفس می کشم پراکنده شدنو رفتن . مهرنوش کمکم کرد بلند بشم .صورت خیسشو پاک کرد و گفت -آخه چی شد فدات بشم ؟

-چی داره بشه .مثل همیشه قلبم بسات نا سازگاریو پهن کرد .

-آخه تا کی نفس ؟لا اقل به پدر مادرت بگو .آخه چرا به اونا نمی گی ؟

-به اونا بگم واسه من قلب می شه ؟ نمی خوام این آخری ناراحتشون کنم . طاقت گریه های بی صدای بابامو ندارم . طاقت چشای قرمز مامانمو ندارم . می فهمی مهنوش ؟

-آره عزیزم . پس لا اقل یه دکتر خوب برو .

-فکر می کنی نرفتم . صد جا رفتم . یه قلب مریض که احتمال بهبودش فقط ۵۰ درصده می دونی یعنی چی ؟ یعنی روی مرز

-باشه عزیزم . باشه

موبایل مهنوش زنگ خورد . اشکای روی صورتشو پاک کرد تماس گوشیه زد و گفت -الو . علی جان . رسیدی ؟

-.....

-من طبقه اولم . نزدیک در .

-.....

-باشه . بیا

گوشیشو خاموش کرد . متوجه شدم علی نامزد مهنوش اومده .

-لا اقل چشاتو یه دست بکش که قرمز شده .

چشاشو دست کشید و گفت -خوب شد ؟

-آره . بهتر شد .

از دور علی نامزدو مهنوشو دیدم که داشت می اومد . یه تیپ اسپرت سفید و مشکیم زده بو د . به چشم برادری

واقعا خوشگل بود . بی خود نبود که جزو بازیگرای پر طر فدار بود . با اینکه پدرش شرکت دارو سازی داره اما

فقط به پدرش کمک می کنه و بازیگریو شغل اصلیش می دونه . خیلی شیک جلو اومد و به مهنوش گفت -

سلام خانومی . ببخشید که توی این شرایط تنهات گذاشتم .

مهنوش -سلام عزیزم . خسته نباشی .

علی -ممنون گلم .

بعد رو کرد به منو گفت -سلام نفس خانوم . خیلی ممنون که جور منو می کشید و ممنون که مهنوشو همراهی

می کنید .

-خواهش می کنم . مهنوش دوست دوره ی دبیرستان منه . وظیفمه .

علی - به هر حال بازم از لطفتون ممنونم .

-خواهش می کنم .

مهرنوش اومد کنارم وایسادو آرام گفت -نفس الان حالت خوب نیست .می خوام بریم خونه تا استراحت کنی ؟  
پیش خودم فکر کردم . نه !هرگز نمی دارم شکننده باشم و شکننده جلوه کنم . می خوام این آخری همه یه  
نفس محکم تو ذهنشون بمونه نه یه نفس درمونده .

-نه مهرنوش جان . الان بهترم .

مهرنوش -مطمئنی نفس ؟

-آره عزیزم . مطمئنم .

همه ی صحبتای منو مهرنوش آرام بود طوری که علی نفهمه .جز مهرنوش هیچ کس از بیماری قلبی من خبر  
نداشت حتی پدر و مادرم .

-خوب مهرنوش جان حالا که علی اقام اومده بهتره بریمو به بقیه خریدمون برسیم .

مهرنوش -باشه . بریم .

منو مهرنوش و علی با هم شروع کردیم به گشتن کفش . بالاخره مهرنوش یه کفش به انتخاب علی برداشت .

علی -من می گم دیگه موقعه ناهاره . بهتره بریم و ناهار بخوریم .

مهرنوش -منم موافقم . نظر تو چیه نفس ؟

-شما برید . من باید برم خونه .

مهرنوش -اذیت نکن نفس .ناهار می خوریم می ریم .

علی -بله .حق با مهرنوشه . همه با هم ناهار می خوریم بعد می ریم .

-خیل خوب .

با هم به یه رستوران رفتیم . به محض اینکه وارد رستوران شدیم چند نفر ریختن سر علی بیچاره و ازش عکس  
و امضا می خواستن . علی با شرمندگی یه نگاه به ما کرد و مشغول امضا دادن شد . منو مهرنوشم رفتیم و سر  
یه میز نشستیم .

-مهرنوش اذیت نمیشی هر جا که می ری چند نفر میان از شوهرت عکس و امضا می خوان ؟

مهرنوش -اون اوایل چرا .خیلی عصبانی می شدم . اما من دوش دارم پس با وجود همه چیز پذیرفتمش .



بعد از چند دقیقه علی اومد. نشست و از من مهنوش عذر خواهی کرد. من سلطانی سفارش دادم. مهنوش و علی هم بختیاری. واقعا تفاهم داشتن. تو خیلی چیزا با هم هم سلیقه بودن و این خیلی خوب بود. منتظر بودیم غذا هارم بیارن که متوجه شدم علی گیجگاهشو ماساژ می ده. همون موقع مهنوشم متوجه علی شد. مهنوش - عزیزم اتفاقی افتاده؟ خوبی؟

علی - آره خوبم. فقط یه کم سرم درد می کنه. فکر کنم مال خستگیه. خودش خوب می شه چیزی نیست. همون موقع ناهارو آوردن و مشغول خوردن شدیم. بعد از اینکه ناهار خوردیم علی میز و حساب کرد و بلند شدیم. از علی و مهنوش خدافظی کردم و سوار ماشین خودم شدم و به سمت خونه رفتم. رسیدم و وارد خونه شدم. هیچ کس خونه نبود. خیلی زیاد احساس خستگی میکردم و می دونستم بی ربط با حمله ی امروزم نیست. به سمت اتاقم رفتم. به محض اینکه در اتاقمو باز کردم احساس آرامش کردم. یه اتاق پنجاه متری که یه طرفش تخت و کمد و میز تحریر و میز آرایش سفید بود و یه طرفش بوم و سه پایه و رنگ و قلمو هام. یه اتاق با کاغذ دیواری سفید که توش اشکال هندسی شکلاتی بود. وقتی در اتاقو باز می کردی درست روبری در یه پنجره خیلی بزرگ بود که با پرده حریر سفید و شکلاتی آراسته شده بود. بی حال لباسمو با یه بلیز شلوار آبی عوض کردم و روی تخت ولو شدم.

با صدای چیلک چیلک از خواب بیدار شدم. رفتم پشت پنجره و پرده رو زدم کنار. داشت بارون می اومد. عجیب میل داشتم نقاشی بکشم. رفتم نشستم پشت بوم. خود به خود دستم به سمت رنگ سبز کشیده شد و توی کار غرق شدم. با صدای مامان که صدام می کرد برم برای شام دست از کار کشیدم. تابلوم تموم شده بود فقط یه سری ریز کاری جزئی لازم داشت. عکس یه جنگل سبز کنار یه جاده. خیلی خودم از کارم خوشم اومد. بوم و گذاشتم کنار و از اتاقم رفتم بیرون. مامان و بابا مشغول خوردن فسنجون شام بودن. رفتم نشستم پشت میز و مشغول شام خوردن شدم.

بابا - داشتی نقاشی می کشیدی؟

-آره. چه طور؟

بابا - آخه مادرت هر چی صدات کرد متوجه نشدی؟

-ببخشید. خیلی تو کارم غرق بودم. متوجه نشدم.

مامان - عیب نداره گلم. حالا تاریخ نمایشگاهت کی هست؟

-سه هفته دیگه.

بابا - خیلی خوبه . کمک نیاز نداری ؟ چیزی نمی خوای ؟

-نه بابا همه چی مرتبه .

از پشت میز بلند شدم . به مامان کمک کردم ظرفارو بذاره تو ماشین ظرفشویی . خسته بودم اما برای استفاده از دقایق آخر عمرم پیششون نشستم و یه دل سیر نگاهشون کردم تا کمتر دلم واسشون تنگ بشه .

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم . ساعت نه بود من ساعت ده وقت داشتم . سریع مانتو شلوار ست کرم و قهوه ایمو پوشیدم . کیف و کفش ستش برداشتم و از اتاق رفتم بیرون . مامان و بابا هر دو سر کار بودن . یه لیوان شیر به همراه یک گردویی خونگی که مامانم درست کرده بودو خوردم و از خونه زدم بیرون . یک ساعت تو ترافیک بودم و ساعت ده و نیم رسیدم مطب دکتر . به سمت میز منشی رفتم .

-سلام خانم کریمی .

منشی -سلام خانوم آراین اتفاقا کاملا به موقع اومدید برین بخوابین نوار قلبتونو بگیرم برین پیش دکتر .  
به همراه منشی به اتاقی که نوار قلب میگرفتن رفتم . مانتومو در آوردم بلیزمو زدم بالا و رو تخت خوابیدم . خانم کریمی یه ماده ی آبی رنگ روی پاهامو دستمو قفسه سینم ریخت و دستگاه مخصوص گرفتن نوار قلب و وصل کرد درست عین این سه سال . سه سالی که فهمیدم قلبم یکی در میون میزنه و ماهی یه بار سر و کارم با این دستگاهاس . بعد از گرفتن نوار قلب با دستمال چیزای ژله ای رو پاک کردم از رو تنم . لباسمو پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون . خانم کریمی نوار قلبو گذاشت لای پوشمو گفت -بفرمایید .  
در زدم و بعدم در و باز کردم . دکتر ابهری تا منو دید گفت سلام دخترم . از این ورا . منتظرت بودم .

-سلام دکتر . ببخشید . یه کم سرم شلوغ بود .

پروندمو به دکتر دادم و پشت میز نشستم . دکتر مشغول خوندن پرونده و دیدن نوار قلب شد .

دکتر -پاشو برو رو اون تخت بخواب ازت یه اکو بگیرم ببینم .

دکمه های مانتومو باز کردم و بلیزمو زدم بالا و لباس زیرمم دادم بالا و رو تخت دراز کشیدم . دکتر اومد و مشغول اکو گرفتن شد و من برای بار هزارم به این فکر کردم که الان خیلی معذبم این جوری جلوی دکتر خیلی سخته . آزاد بودم اما اینجوریشو دوست نداشتم . اونم هیچ وقت . کار دکتر تموم شد دکتر رفت و پشت میزش نشست . سریع لباسم و مرتب کردم و به سمتش رفتم . صورتش می گفت خبرای خوبی در راه نیست .

-خوب دکتر . وضعم چه طوره ؟

دکتر - دخترم باید امیدمون به خدا باشه ولی خوب وضعت خیلی خوب نیست .

-احتمال بهبود عمل جراحی چقدره ؟

دکتر - ما پزشکا وسیله ایم همه چی دست خداست ولی از نظر من احتمال بهبود سی درصده .

توی ذهنم کلمه ی سی در صد انعکاس میکرد .آخه چه طور ممکنه .سه ماه پیش که این سوال و از دکتر کردم گفت پنجاه درصد .اما حالا فقط سی درصد .فقط!!!!

از دکتر سر سری تشکر کردم و از مطب رفتم بیرون .سوار ماشین شدم و به سمت جای همیشه گیم حرکت کردم .جایی که فقط اون شکستنمو میدید .جایی که خودمو می ساختم تا همیشه محکم جلوه کنم .بالا خره رسیدم .یه دریاچه کوچیک که دور تا دورش کوه بود .کنار دریاچه نشستم و شروع کردم به پرتاب کردن سنگ توش .فکر کردم و اشکام جاری شد .دلَم واسه خودم می سوخت .من فقط یه دختر بیست و پنج ساله بودم که چیز زیادی از زندگی نمی خواستم جز اجازه ی زندگی .دلَم نمی خواست وقتی شعر می گم به این فکر کنم که این آخرین شعرمه یا آخرین تابلوی نقاشیم .دلَم نمی خواست به این فکر کنم که شاید این آخرین باریه که دارم کنار مامانو بابام نفس می کشم و دفعه ی بعدی نیست . هیچ کدومشو دلَم نمی خواست . با درد وحشتناک توی قفسه ی سینم فهمیدم که توی گریم زیاده روی کردمو قلبم داره اخطار می ده .سری از تو کیفم بسته ی قرصامو در آوردمو یه قرص زرد و صورتی رو با آب خوردم .به سختی رفتم تو ماشین و چند دقیقه صبر کردم تا ریتم بی نهایت قلبم به حالت عادی بر گرده .وقتی یه کم بهتر شدم به سمت خونه راه افتادم .

بالاخره آخر هفته رسید . خواب بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد .گوشیم روی میز تحریرم بود .به سختی از جام بلند شدم و گوشیمو از رو میز برداشتم.

-بله ؟

مهرنوش -معلوم هست کجایی تو ؟من تو آرایشگاه منتظر توام .

-باشه.باشه.الان می یام .

سریع لباس پوشیدم .لباس امشبمو برداشتمو رفتم بیرون .بابا نبود اما مامان داشت تلویزیون می دید .رفتم تو آشپز خونی .یه لیوان شیر و عسل خوردم .

مامان -داری میری آرایشگاه ؟

-آره .خدافظ .

مامان -به سلامت .

سریع به سمت آرایشگاه رفتم تا از مهنوش کتک نخورم .بالاخره رسیدم .ماشینو سریع پارک کردم و رفتم تو آرایشگاه .بعد از سلام و احوال پرسى با زهرا خانم که آرایشگر بود رفتم پیش مهنوش .دیدم برزخی شده و داره نگام می کنه .رفتم بغلش کردم و گفتم -تو رو خدا ببخشید .دیشب حالم بد بود قرص هایی که خوردم بی حالم کرد .می بخشی ؟

مهنوش -می بخشم به شرط اینکه مواظب خودت باشی .

-هستم حالم اخماتو باز کن برو کاراتو بکن ببینم چه شکلی می شی ؟

مهنوش رفت تو یه اتاق دیگه .منم نشستم تا کارامو انجام بدن .

برای ناهار از غذایی که مامان مهنوش آورد خوردیم ساعت سه بود که کار من تموم شد و مهنوشم از تو اتاق اومد بیرون .

-والله ای مهنوش .چه تیکه ای شدی .

مهنوش -بودم .چشم بصیرت می خواست .

-لابد اون چشمم فقط علی داشت ؟

مهنوش -خوب آره .

مهنوش با اون مدل جمع و باز موهاش با نیم تاجی که به صورت کج روی سرش گذاشته بودن با اون آرایش ملایم و اون لباس گلبهی ملایم که دکلمه بود و شلوغ محشر شده بود .همون موقع زنگ درو زدن .علی پشت در بود . ما ها سریع مانتو و شالمونو پوشیدیم تا علی بیاد تو و مهنوشو ببینه .سر به زیر اومد تو .یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن گلبهی و کروات مشکی که توش خطای گلبهی بود .یه دسته گل رز سفید صورتیم دستش بود .اول از خجالت سرشو بلند نمی کرد مهنوشو ببینه اما وقتی سرشو آورد بالا و مهر نوشو دید عین مسخ شده ها نگاش می کرد .دست گل و برد جلو و داد به مهنوش .اروم زیر لب یه چیزی به مهنوش گفت که بقیه متوجه نشن اما از اون جایی که من لب خونیم حرف نداشت فهمیدم که گفت -محشر شدی خانومی دوست دارم .

مهنوش حاضر شد و با علی رفتن اتلیه تا عکس بگیرن .منم آماده شدم و پول آرایشگاهو حساب کردم و رفتم خونه دنبال مامان و بابا .وقتی رفتم تو خونه دیدم هر دوشون آمدن .مامان تو اون کت و دامن کار شده ی آبی نفتی و بابام توی اون کت و شلوار نوک مدادی جای حرف نداشته بودن .

-سلام به اهل خونه .

بابا - سلام گلم .

مامان - سلام دخترم .

-خوب می شه یه خواهش ازتون بکنم ؟

بابا - بگو .

-می شه حاضر بشین با من یه جایی بیاین .

مامان - کجا نفس ؟

-شما با من بیاید بهتون می گم . خواهش می کنم .

بالا خره تونستم مامان و بابارو راضی کنم تا باهام بیان . از بابا اجازه گرفتم و پشت فرمون سوناتایه سفیدش نشستم و با هم به سمت مقصد من رفتیم . دلم می خواست شاد باشم یا شاد جلوه کنم اما بغض راه گلومو بسته بود . دلم عجیب خلوتگاهمو می خواست . بالاخره رسیدیم جلوی آتلیه . به محض دیدن تابلوی عکاسی حرف سی درصد دکتر تو گوشم انعکاس پیدا کرد و من مصمم تر شدم تا آخرین عکس یادگاریمو با پدر و مادرم بگیرم .  
آخرین عکس !!!!!!!!!!!!!!!

چیک !

آخرین عکس ما گرفته شد . عکسی که توش مامان شیوا و بابا سیاوش کنار هم روی مبل نشسته بودن و من با اون پیرهن مشکی دکلته بلند که تمامش سنگدوزی بود با اون موهای فرشده که یه طرف جم شده بودو اون تاج کوچولوی پرنسسی کنارشون به مبل تکیه داده بودم . مامان اسرار داشت که بزرگش کنم اما این فقط برای دل خوشی من بود چون تو وصیت نامم ازشون خواهش کرده بودم یادگاری هامو آتیش بزنی پس کوچیکشو سفارش دادم . به اتفاق مامان و بابا به سالن رفتیم تا تومراسم عقد بهترین دوستم حاضر باشم . به سالن رسیدیم . هنوز مراسم شروع نشده بود . چون مراسم مختلط بود ترجیح دادم کت مشکی کوتاه حریرمو بپوشم . به همراه مامان و بابا پیش خانواده ی مهربونش و علی رفتیم و بعد از سلام و تبریک سر یه میز نشستیم . بالاخره مهربونش و علی اومدن . واقعا به هم می یومدن . هر دو خانواده هم خیلی خوشحال بودن . به سمت مهربونش رفتم تا به قولی که بهش بودم عمل کنم . قرار بود ساقدوش مهربونش باشم . به سمت مهربونش رفتم و بغلش کردم .

-خیلی برات خوشحالم عزیزم . آرزو می کنم همیشه اینقدر شاد باشی .

مهربونش - ممنون عزیزم . ان شا الله یه روزی عروسی تو .



من! واقعا من با این قلب سی درصدی می تونم؟؟؟؟ نه. هرگز!

از قیافم مهرنوش فهمید که چی گفته .

مهرنوش - بیخشید نفس . می بخشی ؟

آره می خواستم تو خاطراتش همیشه یه نفس خوب باشم .

-آره عزیزم . می بخشم .

رومو کردم سمت علی و گفتم -سلام علی اقا . تبریک می گم .

-مرسی . امیدوارم برای شما .

و من بازم گذشتم . بازم از زندگی گذشتم .

به کنار علی نگاه کردم . بازم غرق چشاش شدم . همون جنگل بی انتها . تازه فهمیدم رنگی که اون روز برای

کشیدن جنگل می خواستم چه رنگی بوده و من بهش نرسیدم .

-سلام آقای عظیمی . عروسی دوستونو تبریک می گم .

شارایل -سلام . به همچنین .

حالا فهمیدم . من ساقدوش مهرنوش بودم و شارایل ساقدوش علی . آهنگ ملایم اما شاد پیانو نواخته شد و

مهرنوش علی به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن و من و شارایل هم بدرقشون کردیم .

صدای عاقد می اومد که می گفت -عروس خانم . برای بار سوم می پرسم آیا بنده و کیلم شما رو با مهریه معلوم

یک جلد کلام الله مجید . یک شاخه نبات و یک جام آینه و شمعدان و هزار سکه طلا شما را به عقد دائمی

وهمیشگی وابدی جناب آقای علی ایزدیار در بیاورم . وکیلیم ؟

مهرنوش -با اجازه ی پدر مادرم و بزرگترای مجلس بله .

چند لحظه صدای دست و صوت سالن رو پر کرد و بعد همه ساکت شدن تا علی بله بده .

آقای علی ایزدیار آیا وکیلیم با شرایطی که خوانده شد شما رو به عقد دائمی سرکار خانوم مهرنوش میلایی در

بیاورم . وکیلیم؟

علی -با اجازه بزرگترا بله .

همه دست می زدن و خوشحالی می کردن . چشم به شارایل افتاد که با یه ژس خاصی وایساده بود و دست می

زد . بهش نگاه کردم . تو اون کت و شلوار مشکی و بلیز آبی کاربنی عالی به نظر می رسید . صورت سفیدی

داشت با ابرو های پهن اما خوش حالت . یه بینی خیلی متناسب با یه لب قلوه ای . مو های قهوه ایه رو به

مشکیشم به سمت بالا یه مدل فشن خیلی با کلاس درست کرده بود. برق نگاهش که منو مست می کرد. سبز بود. یه سبز خاص. یه سبز تیره که توش پاکی موج می زد.

نوبت دادن کادو ها شد. آخرین نفر پیششون رفتم و جفت گردنبد الله رو با زنجیراش به مهنوش و علی دادم. مهنوش - ممنون عزیزم. هدیه ات خیلی برام با ارزشه. - خواهش می کنم. قابل تو رو نداره.

کنار ایستادم که دیدم شارایل به مهنوش و علی هر کدوم یه کیسه زرشکی که شامل ده تا سکه بود داد و مهنوش و علی هم ازش تشکر کردن.

دیگه مجلس شروع شدو شروع کردن به رقص و پایکوبی. چون نمی تونستم برقصم ترجیح دادم با مامان و بابا بشینم. داشتیم به سمت میز و صندلی ها می رفتم که شارایل جلوم ایستاد و گفت - خانم آرین می تونیم با هم صحبت کنیم؟

-بله البته. بفرمایید خواهش می کنم.

هر دو به سمت یه میز رفتیم و نشستیم. داشتیم نگاهش می کردم که سرشو آورد بالا و موجمو گرفت. سریع سرمو انداختم پایین.

شارایل - خانم آرین من کاراتونو خوندم. عالی بود البته امیدوارم منو ببخشید که معطلتون کردم به هر حال به من حق بدید که برای اولین آلبومم یه کم حساسیت به خرج بدم اما کاراتون عالی بود. من همه ی سیزده قطعه رو بر می دارم و شما شاعر آلبوم من خواهید بود.

-خیلی عالی و امیدوارم کارای خوبی بشه.

شارایل - امیدوارم.

همون موقع بابا صدام کرد تا پیششون برم. با شارایل از جامون بلند شدیم.

شارایل - خانواده هستن؟

-بله.

با هم به سمت میز مامان بابا رفتیم. شروع کردم به معرفی. رومو کردم به سمت شارایل به پدر اشاره کردم و گفتم - ایشون پدرم سیاوش آرین. استاد دانشگاه. ایشونم مادرم شیوا احدی و کیل دادگستری.

به شارایل اشاره کردم و گفتم - ایشون شارایل عظیمی هستن و می خوان من شاعر آلبومشون باشم. البته علاوه بر خوانندگی شغل های دیگه ای دارن اعم از رئیس یه شرکت قطعات کامپیوتری و خلبانی.

بابا به شارایل دست داد و گفت - از آشناییت خوش حالم جوون . تو جوون فعالی هستی . این خیلی عالیه شارایل - ممنون . منم از اشناییتون خوش وقتم .

همون موقع توجهم به مهرنوش و علی جلب شد که داشتن وسط با هم می رقصیدن . کاشکی می تونستم بیشتر زندگی کنم تا بیشتر شاهد خوشبختیشون باشم . کاشکی !!!!!

همون موقع یه آهنگ لایت گذاشته شد و همه شروع کردن به رقصیدن . شارایل دستشو جلو آورد و گفت - افتخار یه دور رقصو به من می دید ؟...لطفا .

نمی دونم چی تو جنگل چشاش و چی تو سینه ی بی قرار خودم حس کردم که دستمو تو دستاش گذاشتم و باهاش به سمت پیست رقص رفتم .

روبروی هم وایسادیم . دستمو تو دستش گرفت و اون یکی دستشم دور کمرم حلقه کرد منم دستمو گذاشتم روی شونش و غرق شدم .

احساسم دو گانه بود . دلی که می گفت اینجا بمون . تو این آغوش تا ابد بمون و زندگی کن و قلبی که اخطار می داد هیچ ابدی برای تو نیست نفس ! بالاخره ایستادیم اما بد موقعی . زمانی که قلبم با حرفاش پیروز بود . قلبم دیوانه وار می کوبید و منو برای بستن چشم ترقیب می کرد . قفسه ی سینم وحشتناک بالا و پایین می رفت و من تو سوزشش آتیش می گرفتم .

همون موقع علی شارایلو صدا زد و شارایل هم با یه عذر خواهی کوتاه رفت اما من از درد و ضعف قادر به صحبت نبودم . صداها داشت کم می شد . دستمو به لبه ی میز گرفتم تا مانع از سقوطم بشم . سرمو بلند کردم که دیدم مهرنوش داره به طرفم می یاد . دستم روی قفسه ی سینم مشت شد . روی صندلی افتادم .

مهرنوش - نفس . نفس خوبی ؟

-مهرنوش ..

مهرنوش - خاک بر سرم . نفس خوبی ؟ چت شد .

-مه..نوش.....قرصام ..... تو ....کیفمه .....بیارش !

مهرنوش رفت و در آخرین ثانیه های وداع من با دنیا برگشت . قرصمو تو دهنم گذاشت و باز یه بوم دیگه از صدای قلبم اومد .

صدا های بوم بومش منظم شد . دیگه از اون سوزش و درد خبری نبود اما تو این دنیا من . نفسی بودم که خسته بودم .

مهرنوش - نفس خوبی؟ بریم دکتر؟

-نه عزیزم .احتیاج به دکتر نیست .خوبم .

مهرنوش -مطمئن باشم؟

-مطمئن باش .

یهو یاد یه چیزی افتادم .

-مهرنوش مامان و بابام؟

مهرنوش -ترس .داشتن با پدر و مادر من حرف می زدن .متوجه نشدن .علی هم داشت با شارایل حرف می زد متوجه نشد .

میز شام چیده شد و همه مشغول کشیدن و خوردن غذا شدن اما اینقدر ضعف داشتم که قادر به خوردن هیچ چی نبودم .دیگه مجلس تمام شده بود و همه داشتن می رفتن که شارایل جلو اومد و گفت -فردا ساعت ده دفترم منتظرتونم تا قرار دادو امضا کنیم .

-باشه .حتما .

شارایل -خدا نگهدار .

-خدا حافظ .

نفهمیدم چی شد اما با وجود اون همه دردی که متحمل شدم دلم می خواست زمان به عقب بر می گشت و من بازم گرمای اون آغوشو حس می کردم .

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم .یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون .مانتوی مشکیم که روش آبی کار شده بودو پوشیدم با شلوار مشکی و کیف و کفش و شال آبی .از اتاقم رفتم بیرون .مامان و بابا طبق قرار شنبه ها سر کار بودن و سرشونم حسابی شلوغ بود .به تنهایی یه لیوان شیر و کیک خوردم و از خونه زدم بیرون .وقتی رسیدم زنگ زدم و وارد شرکت شدم .رفتم جلوی میز منشی و گفتم -بیخشید.آرین هستم .با آقای عظیمی قرار داشتم .

منشی -اجازه بدید هماهنگ کنم .

چند دقیقه وایسادم تا هماهنگی ها لازم انجام بشه .

منشی -آقای عظیمی منتظرتون هستن .بفرمایید خواهش می کنم .رفتم پشت در .در زدم و صدای بلند قلبمو شنیدم .

با صدای بفرمایدی که شنیدم درو باز کردم و وارد شدم .

از پشت میزش بلند شد و گفت -سلام .خیلی خوش آمدید .منتظرتون بودم .

به میل ها اشاره کرد و گفت بفرماید خواهش می کنم .

روی میل ها درست روبروی هم نشستیم .

شارایل -چی میل دارید ؟

-یه لیوان آب لطفا .

از جاش بلند شد .تلفنو برداشت و سفارش یه لیوان قهوه و یه لیوان آب رو داد و دوباره سر جاش نشست .نگاش

کردم .یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه پیراهن سبزکه هم رنگ چشماش بود .آستیناشو تا آرنجش تا زده

بود.موهایش با مدل دیشب فرق داشت اما بازم به سمت بالا بود .همون موقع در زده شد و یه پیر مردی اومد تو

آب و قهوه رو گذاشت روی میز و رفت بیرون .

شارایل -مبلغ شما برای هر شعر چه قدره ؟

-راستش من مبلغ خاصی مد نظرم نیست .

شارایل -من برای هر شعر ده میلیون نظرمه یعنی جمعا صد و سی میلیون .

-اما این مقدار واقعا زیاده .

شارایل در حالی که قهوشو مزه مزه می کرد گفت -نفرماید .کارای شما خیلی بهتر از این حرفاس .

-من میگم شما بکنیدش هشتاد میلیون اما در عوض ازتون یه خواسته دارم .

شارایل -چه خواسته ای .بفرماید .

-اگر امکانش هست من سر ضبط چند تا از این کارا باشم .

شارایل -از نظر من مشکلی نیست .

دست چکش رو در آورد و چک رو نوشت . چک رو بهم دادو گفت -تاریخش برای فرداس .فردا می تونید

نقدش کنید .

-اما احتیاج به این همه عجله نبود !!

شارایل -این چه حرفیه .شما شاعر قابلی هستید .باید همه چیز برای شما رو روال عادیش باشه .

-ممنون .

شارایل -خواهش می کنم .



از جام بلند شدم و گفتم - با اجازتون من دیگه برم .بازم ممنون .خدانگهدار .  
شارایل -خدا نگهدار شما .

از شرکت اومدم بیرون .شروع کردم به قدم زدن تو خیابونا اما فکرم عجیب در گیر بود که چرا این چشای سبز  
منو جذب خودش کرده بود ؟  
بالاخره رازشو می فهمم .

سوار ماشین شدم و به سمت بهزیستی حرکت کردم .بالا خره رسیدم .رفتم تو .بچه ها تو باغ مشغول بازی بودن  
اما صدف متوجهم شد.خاله خاله گویان به طرفم دوید .رو زمین زانو زدم و آغوشمو برای جسم کوچولوش باز  
کردم .

صدف -سلام خاله

-سلام عزیز دل خاله

صدف یه دختر بچه ی پنج ساله است که توی بهزیستی زندگی می کنه .من عاشقشم.اونم خیلی به من وابسته  
است .همیشه می گه -خاله من می خوام بزرگ بشم مثل تو بشم .منم پیش خودم می گم باشه عزیز خاله  
نقاش بشو .آرزو هاتو نقاشی کن اما هیچ وقت نذار قلبت مثل قلب من منتظر ایستادن باشه .هیچ وقت !!

-صدف جان اجازه می دی من برم تو آخه با عمو کار دارم

صدف-باشه خاله برو اما زود برگرد چون خیلی دلم واست تنگ شده

و من بازم پیش خودم می گم نکن صدفم .دل بسته ی این قلب سی در صدی نشو !

رفتم تو ساختمون و به سمت اتاق ریاست رفتم .در زدم و وارد شدم .آقای ساجدی از جاش بلند شد و گفت -  
سلام خانم آراین .خیلی خوش اومدید .اتفاقی افتاده ؟

-سلام .

به سمت صندلی ها رفتم و نشستم .

-اتفاق که نه .راستش یه مبلغی بود اومدم بدم و برم .

ساجدی -ولی تا اونجا که من اطلاع دارم نمایشگاه نقاشیتون دوهفته دیگه برگزار می شه !

-بله ولی مربوط به نمایشگاه نیست . مال کار دیگه ایه .

چک هشتاد میلیونی شارایلو در آوردم و گذاشتم روی میز .

-اینم خدمت شما .

از جام بلند شدم . گفتم -خوب با اجازتون من برم .

ساجدی -ببخشید خانم آراین درباره ی موضوعی که قرار بود فکر کنید فکر کردید ؟

-کدوم موضوع ؟

ساجدی-همون موضوع خواستگاری بنده از شما که قرار بود فکر کنید و اجازه بدید تا بنده با خانواده خدمت برسم .

-ولی من همون روز جوابمو به شما گفتم .جواب من منفیه .

ساجدی -آخه چرا نفس .من دوست دارم .دلش چیه ؟من مشکلی دارم ؟برات کمم ؟ آخه دلیل این جواب منفی چیه ؟

-دلش خصوصیه و ربطی به شما نداره در ضمن من آراین هستم و همیشه برای شما آراین خواهم موند .امیدوارم که دیگه همچین حرفی رو مطرح نکنید .خدانگهدار .

بدون این که منتظر جواب خدا حافظیش باشم از اتاق اومدم بیرون .تو راهرو پروانه رو دیدم که به سمت می یاد .پروانه ای که می دونستم به ساجدی بی میل نیست .

پروانه -سلام نفس جان .خوبی ؟چه خبر ؟

-خوبم .ببخشید عزیزم من عجله دارم باید برم .خدا حافظ .

از ساختمون اومدم بیرون .به سمت خانم پناهی رفتم و گفتم -خانم پناهی صدف کو ؟

پناهی -رو تاب خوابش برده بود منم بردمش تو .

-باشه فقط وقتی بیدار شد به من زنگ بزنید تلفنو بهش بدید تا باهاش صحبت کنم .

پناهی -چشم خانم آراین

-خوب من دیگه برم .خدا حافظ .

پناهی -خدا حافظتون .

تو آتلیم نشسته بودم و داشتم به اتفاقات دیروز فکر می کردم .به ساجدی .به پروانه .به صدف و به شارایل .داشتم ریزه کاری های اون جنگل رو انجام می دادم .تصمیم گرفته بودم این تابلومو فقط برای نمایش بذارم و نفروشمش .غرق بودم تو اون رنگای سبز .رنگی که تازگی ها بی نهایت بهم آرامش می داد .احساس می کردم وقتی به رنگ سبز نگاه می کنم قلبم با آرامش تر می زنه .منبع این آرامش نمی دونستم چیه اما بی نهایت عاشق رنگ سبز شده بودم .

محو کارم بودم که صدای بارون منو از یه خلسه ی شیرین آورد بیرون. نا خدا گاه قلبم تند می زد. سعی کردم نفس عمیق بکشم. اما صداش متوقف نمی شد. دلم شور می زد. گوشیمو برداشتم و شماره ی بابا رو گرفتم. یه بوق.... دو بوق..... هفت بوق وبالاخره مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. به مامان زنگ زدم اما باز همون صداری شنیدم. به خونه زنگ زدم اما باز هم کسی گوشیمو بر نداشت. به سمت پارچ آب رفتم تا یه کم آب بخورم. آبو ریختم تو لیوان. به سمت لبام بردم که صدای گوشیم بلند شد. صفحه ی گوشیمو نگاه کردم. اسم مامان بود. پاسخو زدم و جواب دادم - الو. مامان جان.

مامان - الو نفس. من بیمارستانم. بابات تصادف کرده خودتو برسون.

دیگه هیچی جز صدای قلبم نمیشنیدم. لیوان اب از دستم افتاد و تیکه تیکه شد. گوشیم افتاد. الان فقط به دارو هام نیاز داشتم تا این صدای کر کننده ی قلبمو کم کنم. قرصام سر میز بود. دستام می لرزید. برش داشتم. صدای قلبم مثل ناقوس مرگ بود. در قوطی دارو هامو باز کردم. رفتم برش دارم که ظرف از دستم افتاد و قرصام جلوی چشمام مثل دونه های تسبیح هر کدوم یه طرف رفت. دیگه توانی تو پام نبود. افتادم رو زمین. صدای یکی در میون اما بلند قلبم می یومد. گوشیمو که از دستم افتاده بود و برداشتم. با دستای لرزون شماره ی مهربونشو گرفتم. همه ی انرژیام تحلیل رفته بود.

مهربونش - الو. جانم نفس

با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفتم - مهر... نو..ش.... آ..تلیه..

صدای محکم قلبمو می شنیدم. یه بوم محکم اما بعد دیگه هیچ صدایی نیومد. هیچ صدایی!!!!!!

توی یه تاریکی مطلق گم شده بودم. تاریکی که روبه روشنایی می رفت. روشن و روشن تا اینکه همه چی سفید شد. اطرافمو نگاه کردم. کنار یه جاده وایساده بودم. از دور یه صدا هایی شنیدم. برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. چند نفر با لباس مشکی با یه تابوت داشتن به طرفم می اومدن. بهم نزدیک تر شدن. با با و مامان و دیدم. رفتم پیششون. بابا خیلی غمگین بود. رفتم جلو و صداش کردم.

-بابا جون چی شده؟

.....-

-بابا با شمام.

.....-

نمیدونستم چرا بابا جوابو نمی ده. همونجا وایسام و به این فکر کردم چی شده؟ آخه چی کار کردم که بابا اینقدر از دستم ناراحته که جوابو نمی ده. دیدم همه توی محوطه ی کنار جاده وایسادن. به سمتشون رفتم. هرچی نزدیکتر می شدم یه صدای ضربان قلب می شنیدم که بلند تر می شد. بالاخره به جمعیت رسیدم. دیدم مامان و بابا بالای قبر ایستادن و یه نفرم افتاده رو تابوت و گریه می کنه. یه مرد جوون بود که صورتشو نمی دیدم. رفتم نزدیکتر. صدای قلبی که می شنیدم خیلی بلند شده بود. دیدم مرده پارچه ی روی جنازه رو داد کنار. هنوز مرده پشتش به من بود. رفتم بالا سرش تا ببینم کی مرده. باورم نمی شد من بودم. اما من که اینجام خیلی ترسیده بودم. سرمو بلند کردم دیدم روبروم جنگله.

مرده در حالی که روم افتاده بود داد زد - نفسممم.....برگرددد.

باورم نمی شد که مرده باشم. صدای قلب تو یه آن قطع شد. یعنی تموم. نه.....ننننننهمهههه.....  
-خدا!

حس کردم قفسه ی سینم داره آتیش می گیره حس بی وزنی داشتم. انگار معلق بودم بین زمین و آسمون. هیچ چی نمی دیدم. سعی کردم تا چشمامو باز کنم اما نمی تونستم. یه صداهایی از اطرافمو می شنیدم. سعی کردم چشمامو باز کنم. کم کم لای پلکامو باز کردم اما تار می دیدم. یه بار دیگه پلکمو باز و بسته کردم. اطرافم همه چی سفید بود به محض اینکه چشمامو باز کردم یه صدای سوت کر کننده شنیدم. چند نفر اومدن بالا سرم. از شکل و لباسشون فهمیدم تو بیمارستانم.

دکتر که پیر مرد مهربونی بود ماسک اکسیژنو از صورتم برداشت و گفت به دنیا خوش اومدی دخترم !!!!

انگار کوه کنده بودم. خسته بودم. هی خوابم می برد و هی بیدار می شدم. چشمامو باز کردم که دیدم یکی سرشو گذاشته رو دست من و خوابیده. دستمو تکون دادم. سرشو آورد بالا. مهربانش تا منو دید گفت -خوبی نفس؟ بهتری؟ درد نداری؟

-نه.....خوبم ....

مهربانش در حالی که اشکایی که روی گونش جاری شده بود و پاک می کرد گفت -خیلی ترسیدم نفس. خیلی.....نمیدونی وقتی توی آتلیه ات اونطوری بیهوش رو زمین پیدات کردم چه حالی شدم. دو بار ایست قلبی داشتی. این دفعه واقعا ترسوندیم

-ببخشید که ناراحتت کردم. ببخشید که باعث شدم غصه بخوری. ببخشید.

مهرنوش - دیوونه شدی نفس . این حرفا چیه . تو بهترین دوستمی . مثل فرنوش می مونی برام . درست مثل خواهرمی .

-مهرنوش بابام ؟

مهرنوش - تترس حال پدرت خوبه . فقط دستش شکسته .

-اونا ..... که .... چیزی ... نفهمیدن ؟

مهرنوش - خیلی دلم می خواست بهشون بگم اما از اون جایی که بهت قول دادم بهشون گفتم برای من یه کاری پیش اومده بود نمی تونستم برم مجبور شدم تو رو بفرستم اصفهان وقتی هم مامانت زنگ زده خواستی بیای که بلیط گیرت نیومده .

-مرسی مهرنوش .

اینقدر خسته بودم که نفهمیدم چی شد وقتی چشمامو باز کردم دیدم از بخش مراقبت های ویژه آوردنم تو بخش . مهرنوشو دیدم که روی صندلی کنار تخت نشسته و داره با گوشیش ور می ره .

-ببینم تو نا سلامتی دندون پزشکی . تو کار نداری دائم بالا سرمی ؟

مهرنوش - اولاً سلام . دوما نه کار ندارم بعدشم اومدم پیش دوستم به تو چه ؟

-ببخشید .

همون موقع در زده شد و دکترم اومد تو .

-سلام .

دکتر - سلام دخترم . بهتری ؟

-بله ممنون .

دکتر - راستش اومدم باهات حرف بزنم . تو از بیماریت اطلاع داشتی ؟

-بله

-چند وقته ؟

-سه سال

-دکتر معالجت کی بوده ؟

-دکتر ابهری

-ببین دخترم شما باید سریع عمل بشی .



-نه .

آخه چرا ؟

-به خاطر درصد احتمال بهبودی .

-به نظر تو سی درصد کمه ؟

-کم نیست دکتر ؟.با گفتن همین جمله اشکم سرازیر شد.ادامه دادم -متوجه می شین سی درصد چقدره؟این سی درصد که شما اینقدر راحت بیان می کنین کابوس شب و روزمه .سه سال با این ترس زندگی کردم که این آخرین باریه که پدرمو مادرمو می بینم .این آخرین باریه که نقاشی می کشم این آخرین باریه که قلم دست می گیرم و شعر می گم .دکتر چقدر باید محکم باشم .من از مرگ می ترسم .از این که بمیرم می ترسم .از این که خانوادمو نبینم می ترسم .از اینکه دیگه صدای کوبش این قلب خرابو نشنوم می ترسم .دکتر من از مرگ میتروسم !!!!!

با گفتن این حرفا و ریختن این اشکا ضربان قلبم اوج گرفت .تا حالا به این حد آتیش نگرفته بود اما سوزشش داشت منو از پا در می آورد .دستم روی قلبم مشت شد .دلیم می خواست از تو سینم درش بیارمو بگم بسه قلبه من .نفس خستست .خیلی خسته .به این کوبش عذاب آور خاتمه بده .تمومش کن .تموم !!!!

با مشت شدن دستم روی قلبم مهنوش با جیغ به طرفم دوید و دکتر با فریاد از پرستار دارو می خواست اما من .....خسته تر از این حرفا بودم پس چشمامو بستم .

با خستگی و درد چشمامو باز کردم .مهنوش کنارم بود و داشت نگام می کرد و اشک می ریخت .

-ببینم نکنه مردم خودم خبر ندارم .چرا ابغوره می گیری ؟

مهنوش -تو که بهم گفته بودی پنجاه درصد .پس چرا دکتر گفت سی درصد ؟

-چون پنجاه درصد مال سه ماه پیش بود سی درصد مال هفته پیش .

مهنوش -یعنی .....یعنی .....

اشک رو گونه هاش جاری شد .

-آره دوستم .آره خواهرم یعنی دیگه کم کم وقت خدا حافظیه .می دونی چیه مهنوش به نظرم آدما باید

سرنوشتشونو بپذیرن منم قبول کردم سهم من از کل دنیا و زندگی یه قلب خراب بود .من مرگو پذیرفتم پس

نمی ترسم مهنوش .

خدایا شکرت که مهنوش نفهمید که من جلوی دکتر گفتم از مرگ می ترسم .

-مهرنوش یادته هر وقت دلم می گرفت برات درد و دل می کردم ؟اشکام رو گونه هام غلتید ادامه دادم این کارو پیشه مامانم می کردم .مهرنوش قول بده وقتی دیگه این قلب کوبش نداشت .وقتی نزد واسه مامانم درد و دل کنی .آخه اون به این کار من عادت داره !!!

مهرنوش می شه شعر یاد بگیری و بری خونمون گاهی با بابام مشاعره کنی .آخه اون این کارو خیلی دوست داره !

میشه بری بهزیستی صدفو ببری کلاس نقاشی آخه اون عاشق نقاشیه اما اون موقع دیگه من نیستم که بهش یاد بدم .مهرنوش به خاطر همه بدی هام .همه کوتاهیام .همه دردایی که بهت دادم ببخشم .می بخشی ؟  
مهرنوش در حالی که سرشو تکون می داد دستشو گذاشت جلو دهنش تا صدای گریش بلند نشه و با دو از اتاق بیرون رفت .

مهرنوش با یه دسته گل سفید لیلیوم اومد تو اتاق .

مهرنوش -بسه نفس .خسته نشدی اینقدر می خوابی ؟

-مهرنوش همش احساس ضعف می کنم.به خدا نمی تونم بلند شم گیر نده .

مهرنوش -آخه سه روزه اینجا خوابیدی !من به جای تو خسته شدم .راستی با دکترا حرف زدم با دادن تعهد می تونی مرخص بشی اما نفس من می گم یه چند روز دیگه بمون تا وضعیت ثابت بشه .

-لازم نیست. بابا دستش شکسته و من پیششون نبودم حتما از دستم ناراحتن بعدشم چند روز دیگه نمایشگاه نقاشیم به نفع بچه های بهزیستی شروع می شه اما چند تا از کارام هنوز نصفس.باید برم .

-خیل خوب .من میرم کاراتو انجام بدم .

بادادن رضایت نامه که اگه مشکلی پیش اومد به خودم مربوط می شه با مهرنوش از بیمارستان اومدم بیرون .

با مهرنوش رفتیم خونه .درو باز کردم و رفتیم تو .مامانو دیدم که تو آشپز خونه بود .بابا رو دیدم که با دست گچ گرفته داشت تلویزیون نگاه می کرد .به سمت بابام رفتم .جلوی پاش زانو زدم .طاقت دیدنش تو اون وضعیتی نداشتیم .اشکام راه افتاد .

-الهی بمی رم .خوبی بابایی ؟چی شدی عزیزم ؟

بابا -سلام عزیزم .سفر خوب بود ؟آره عزیزم خوبم یه شکستگیه کوچیکه .زود رفع می شه .

از جلوی بابا بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه .مهرنوش اینقدر نگران بود که تو آشپز خونم دنبالم اومد .مامان پشتش به من بود .

-مامان ..

-.....

-مامانی..

-.....

فکر کردم با هام قهره .از پشت بغلش کردم و گفتم -مامانی جونم به خدا می خواستم پیام اما به مشکل برخورددم نشد .

مامان به زور از بغلم خودشو کشید بیرون و گفت -اما این کار زشتتو توجیه نمی کنه .پدرت تصادف کرده بود .تو باید می اومدی ...

مامان با قهر از آشپز خونه بیرون رفت و نفهمید قلب من سوخت و آتیش گرفت .با گذاشتن دستم روی قلبم مهرنوش فهمید و خواست به طرفم بیاد که بهش اشاره کردم همونجا وایسه .

به قلبم نهیب زدم قلب من شاید این آخرین باره که پیششونم و می بینمشون .خواهش میکنم یه کم دیگه سازتو کوک کن .فقط یه کم .به خدا یه کم دیگه .یه کم فقط !

وقتی یه کم قلبم آروم شد رفتم تو اتاق پیش مامان .مامان رو تخت نشسته بود و پشتش به من بود .

-مامان ....واقعا می خواستم پیام اما اون شب بلیط گیرم نیومد فرداشم مسمومیت غذایی داشتم رفتم بیمارستان .

مامان -نه نفس .آخه ما که جز تو کسی رو نداریم .تو همه چیمونی .باید می اومدی .

-حق با شماست .

خدایا چرا حق با همه بود جز این قلب بی قرار من ؟؟؟؟

-مامان جون ببخشید .

رفتم جلو نشستم کنارش رو تخت .سرمو گذاشتم رو پاش و مشغول نوازش مو هام شد .کاشکی می فهمید همه ی کارایی که می کنم برای خودشونه . همه چیزو به این قلب پاره پاره خریدم تا اشکشونو نبینم .اشکشونو خودمو بیشتر تو آغوشش فرو کردم و با تمام وجود بوش کردم شاید این آخرین فرصت باشه .آخریشششش .

بعد از اینکه یه دل سیر تو بغلش بودم سرمو بوسید و گفت -بخشیدمت دخترم و بعد از اتاق بیرون رفت .بعد از اینکه مامان بیرون رفت مهرنوش اومد تو .کنارم رو تخت جای مامانو گرفت .سرمو گذاشتم رو شونش اونم در حالی که شونمو گرفته بود گفت -ای کاش بهشون می گفتی .ای کاش ..

توی این چند روز به حدی سرم شلوغ بود که متوجه گذر زمان نشدم. داشتم لباس می پوشیدم تا زود تر برم. یه مانتوی صورتی پوشیدم با شلوار وشال سفید. داشتم به خودم عطر می زدم که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره

. گوشیمو برداشتم و جواب دادم .

-جانم مهنوش جان .

مهنوش -کجایی تو دختر ؟

-خونم دارم آماده می شم تا پیام

مهنوش -خیر سرت افتتاحیه نمایشگاهته اون وقت من از تو بیشتر استرس دارم .بشمر سه باید اینجا باشی

-خیل خوب اومدم .خداحافظ .

گوشیو قطع کردم و از اتاقم رفتم بیرون .

-مامان جان من باید زود تر برم .شما خودتون می یاین ؟

مامان -آره دخترم .تو برو ما خودمونو می رسونیم .

-باشه مامان جان .خدا حافظ .

مامان -خداحافظ دخترم .

کیفمو گرفتم و از خونه اومدم بیرون .سوار ماشین شدم .تا افتتاحیه نمایشگاه نقاشیم ۲ ساعت مونده بود .ماشینو استارت زدم و به سمت محل نمایشگاه حرکت کردم .بالاخره رسیدم .ساعتو نگاه کردم .۱ ساعت وقت داشتم .رفتم تو سالن .همه چی آماده بود .دور تا دور سالن تابلو های نقاشیم به دیوار بود .وسط سالنم یه میز بود پر از چند نوع شیرینی خشک و تر به همراه چند مدل شربت و نوشیدنی و چندین رقم میوه .از وسط سالنم یه راه داشت که به یه باغ ختم می شد .باغی که چمن کاری شده بود . هر دو طرفش پر بود از درختای بلند تبریزی و بید مجنون به همراه گلای محمدی و رز که عطرش تو فضا پیچیده بود .گفته بودم تا توی باغ کارامو روی سه پایه به نمایش بزارن .همه چی آماده بود .

بالاخره زمان افتتاح نمایشگاه رسید .در و باز کردم و منتظر شدم .کم کم داشت شلوغ می شد .هر کس جدیدی

می دیدم به سمتش می رفتم تا بهش خوش آمد بگم .بالاخره مهنوش با علی اومدن .با هم ست بودن

.مهنوش یه مانتوی آبی پوشیده بود با شال آبی که توش خطای رنگی داشت با شلوار و کیف کفش مشکی

علی هم یه شلوار آبی با یه بلیز سفید و کت اسپرت آبی با کفشای مشکی . دستای همدیگرو گرفته بودن و داشتن با لبخند وارد نمایشگاه می شدن . به سمتشون رفتم . مهنروش و بغل کردم -سلام عزیزم . ممنون که اومدی .

مهنروش -سلام . این چه حرفیه . توقع داشتی نیام ؟

-نه . دوس داشتم بیای .

از بغل مهنروش اومدم بیرون . به سمت علی برگشتم و گفتم -سلام علی اقا . خیلی خوش اومدید .

علی -مرسی . ممنون .

با دست اشاره کردم و گفتم بفرمایید خواهش می کنیم . مهنروش و علی رفتن تو نمایشگاه . برگشتم که برق چشاش منو گرفت .

شارایل -سلام خانم آرین و بعد دسته گل رز سفید و صورتی رو به طرفم گرفت و گفت -بفرمایید .

گلو ازش گرفتم و گفتم -س..سلام ..خیلی خوش اومدید .

-چی شد توقع دیدنمو نداشتین ؟

-راستش نه ولی با اومدتون خیلی خوش حالم کردین . بفرمایید خواهش می کنم .

مثل اینکه با مهنروش اینا اومده بود چون به سمت اونا رفت . من این مهنروشو می کشم نباید بگه عظیمی هم

باهاشون می یاد که من اینجوری تو چشاش غرق نشم و به تته پته نیوفتم؟؟

به سمت یکی از دوستای مادرم که با شوهرش اومده بود رفتم .

-سلام خانم غفاری . خیلی خوش اومدید . به شوهرشم گفتم -سلام خیلی خوش اومدید .

خانم غفاریه تابلویی که یه دختر بچه کنار دریا وایساده بود و تو دستش بادبادک بود اشاره کرد و گفت -عزیزم

قیمت این تابلو چنده ؟

-قابلی نداره .

-منون عزیزم .

-قیمت این تابلو هشتصد هزار تومنه .

-عزیزم ما این تابلو رو می خوایم . کجا قیمتو باید پرداخت کنیم ؟

به سمت خانم پناهی که از بهزیستی اومده بود اشاره کردم و گفتم بفرمایید . ایشون همراهیتون می کنه .

به سمت در سالن نگاه کردم که دیدم بابا و مامان به همراه یه خانم و آقای با یه پسر جوون وارد شدن .



به سمتشون رفتم و به مامان و بابا سلام کردم. بابا به مرد اشاره کرد و گفت -دخترم ایشون آقای رخشان از همکارای دانشگاه هستن .

-سلام. از آشناییتون خوشوقتم .

بابا به زن کنار آقای رخشان اشاره کرد و گفت -ایشونم همسر آقای رخشان هستن .

-سلام خیلی خوش اومدید .

زن -ممنون دخترم .

بابا پسره جوونو نشون داد و گفت -ایشونم پسره آقای رخشان هستن تازه از کانادا برگشتن .

رخشان کوچیک دسته گل رز قرمزو به طرفم گرفت و گفت -سلام. کیان هستم .

دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم -سلام. مرسی .

مامان و بابا رو به همراه خانواده رخشان به سمت سالن راهنمایی کردم. برگشتم و به سمت مهرنوش و علی رفتم. دیدم علی یه کاغذ دستش گرفته مهرنوشم یه چیزایی می گه و علی می نویسه .

-مهرنوش جان دارید چی کار می کنید ؟

مهرنوش -داریم لیست تابلو هایی که از نمایشگاه تو واسه خونمون می خوایم می نویسیم تا بدیم خانم پناهی .

-لیست؟ می شه ببینم ؟

کاغذ رو ازشون گرفتم. چهار تا از کارامو انتخاب کرده بودن. به علی نگاه کردم و گفتم -ببخشید علی اقا. مثل اینکه نمایشگاه نقاشی من حسابی خرج رو دستتون گذاشته !

علی -نفرمایید. کارهای شما خیلی عالیه و البته همیشه هر چی مهرنوش خانم بخواد همون می شه همه دارایی من متعلق به خانومه !

داشتم با مهرنوش و علی حرف می زدم که متوجه ساجدی پشت سرشون شدم که با یه نگاه غمگین و ملتمس نگام می کرد. با یه عذر خواهی از علی و مهرنوش رفتم پیش ساجدی .

ساجدی -سلام. تبریک می گم. نمایشگاه عالیه .

-سلام. خواهش می کنم. نظر لطفونه. از خودتون پذیرایی کنید .

خواستم سریع برم یه جای دیگه که صدام کرد

-نفس.....ببخشید خانم آریین .

دوباره برگشتم و نگاش کردم و گفتم -بله ؟

-خیلی دوست داشتم واسه من ...واسه من ..نفس باشی نه خانم آرین اما اینو بدون حتی اگه تو نخوای هم واسه من ..نفسی .فقط اومدم بهت بگم که اگه با من مشکلی داری این وسط صدفو ناراحت نکن .قبلا هفته ای دو بار بهش سر می زدی اما این هفته نیومدی .خیلی حالش بده . با اونم مثل ..قلب من رفتار نکن .خداحافظ . اینارو گفت و رفت و من پیش خودم گفتم -صدفم با اینکه بهت گفتم ولی بازم وابسته این قلب سی درصدی شدی؟؟

داشتم با دوربین عکاسیم از نمایگاه عکس می گرفتم .شب شده بود ولی همچنان نمایشگاه ادامه داشت .همینجوری که داشتم عکس می گرفتم متوجه باغ شدم .انتهای باغ چیزی دیدم که نا خداگاه دلم خواست عکس بگیرم .عکس خیلی عالی بود .انتهای باغ شارایل دستاشو تو جیب شلوارش کرده بودو به اون تابلوی جنگلم که خیلی برام خاص بود نگاه می کرد .مهتابی که به صورت و چشمای سبزش می خورد و نسیمی که مو هاشو به بازی گرفته بود منو از خود بی خود می کرد .

غرقش شدم که با صدای سرفش به خودم اومدم .

شارایل -ببخشید خانم آرین .

به سمتش رفتم و گفتم -بله؟امری داشتین؟

-ببخشید .من این تابلو رو می خوام .

-متاسفم .این تابلو فروشی نیست .

-اما شما اون رو تو نمایشگاهتون گذاشتین .

-بله اما فقط برای نمایش.

-می دونم که این نمایشگاه برای خیریس .به اندازه تمام مبلغ پولی که امشب جمع بشه بابت این تابلو می دم .

-گفتم که این تابلو فروشی نیست اما اگر بخواید یکی مثل این رو براتون می کشم .

-باشه .قبوله .از لطفتون ممنونم .

اینو گفت و رفت و من تو دلم به شارایل گفتم -آخه چطور توقع داری چیزی که برای من تو منبع الهامش بودی رو بهت بدم؟؟

این هفته خیلی خسته شدم .یا تو نمایشگاه بودم یا مشغول کار روی تابلویی که شارایل گفته بود اما دیروز بالا خره نمایشگاه تموم شد .امروز باید می رفتم و پول نمایشگاه رو به موسسه می دادم .ساعتو نگاه کردم .نه صبح

بود. بعد از یه دوش گرفتم و ست لباس مشکی و بنفشمو پوشیدمو رفتم پایین. مامان آماده بود و داشت صبحانه می خورد.

-سلام مامان. صب به خیر .

-سلام. صبح تو هم به خیر

-جایی می ری مامان؟

-آره ساعت ده و نیم دادگاه دارم .

سریع یه لقمه نون و پنیر برداشتم و گفتم -باشه مامان. پس من می رم آتلیه تا پولو بردارم و برم موسسه. کاری نداری؟

-نه. فقط آخر هفته آقای رخشان با همسرش و خانوادش می یان خونمون. بهت گفتم که اگه می خوای چیزی واسه خودت بخری .

-باشه. چشم. پس من رفتم. خدا حافظ .

از خونه اومدم بیرون و رفتم آتلیه. به محض باز کردن در بوی رنگو استشمام کردم. از اول عاشق این بو بودم ولی مدتی بود که هم منو اذیت می کرد وهم این قلب خرابو .

رفتم تو آتلیه. به سمت میز کار کنار پنجره رفتم و بسته ی پولو از تو کشو در اوردم. اصلا دوست نداشتم تنها برم. باید با مهربنوش می رفتم تامهربنوش پولو به ساجدی بده منم صدفو ببینم. گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم .

به دو بوق نرسیده صدای گریش تو گوشی حالمو بد کرد .

-الو...الو مهربنوش.....

-نفس ...

-الو مهربنوش چرا گریه می کنی؟

-علی ...

-علی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی .

-صبح از سر فیلم برداری زنگ زدن گفتن علی سر کار حالش بد شده بردنش بیمارستان. من بیمارستان آرشم. خودتو برسون .

-باشه....باشه الان می یام ..گریه نکن اومدم .

پولو سریع گذاشتم تو کشو در آتلیه رو بستم و رفتم بیمارستان .

سریع ماشینو پارک کردم و به سمت بیمارستان رفتم .دم در پر بود از خبرنگارا .رفتم به سمت ایستگاه پرستاری و گفتم -بیخشید .آقای ایزدیار کدوم بخشن ؟

پرستار -طبقه پنجم .اتاق عمل .

-ممنون .

به سمت آسانسور ها رفتم و داخل آسانسور شدم و دکمه پنجو زدم .به محض ایستادن آسانسور ازش اومدم بیرون .چند قدم جلو رفتم .صدای گریه ی مهربانوس بیمارستانو پر کرده بود .

به سمت مهربانوس رفتم .کنار در اتاق عمل نشسته بود .پاهاشو تو بغلش جمع کرده بود و سرشو گذاشته بود رو زانو هاش .صدای قدام مهربانوسو متوجه من کرد .سرشو بلند کرد .صورت سفید و قشنگش خیس بود .با دیدنش اشک تو چشم جمع شد .اصلا طاقت نداشتم اینجوری بینمش .از جاش بلند شد .آغوئمو برآش باز کردم .همون چند قدم باقی مونده رو مهربانوس دوید و خودشو تو بغلم انداخت .

-گریه نکن عزیزم .....گریه نکن .

مهربانوس -ن..فس ....علی .....بیچاره شدم .....

با شنیدن صدآش اشکام روی گونه هام جاری شد اما مثل همیشه بی صدا گریه کردم .

با خودم بردمش و رو صندلی ها نشوندمش .سرشو گذاشت رو شونمو با صدای بلند تری گریه کرد .صدای قدم های منو متوجه سالن کرد . سرمو برگردوندم .شارایل بود .مثل همیشه خوشتیپ با اون نگاه های نافذ .

مهربانوسو رو صندلی گذاشتم و خودم از جام بلند شدم .جلو اومد و گفت -سلام خانم ارین .سلام خانم ایزدیار .

مهربانوس که اینقدر حالش بد بود که اصلا تو این وادیه ها نبود .

-سلام .

شارایل -تا متوجه شدم خودمو رسوندم .الان اتاق عمله ؟

-بله متأسفانه .

-بینم مشکل چیه ؟آخه اون که خوب بود .چه اتفاقی برآش افتاده ؟

-راستش من اطلاعی ندارم .من اومدم برده بودنشون تو اتاق عمل مهربانوسم که .....

-بله .کاملا متوجهم .

همون موقع در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون .مهرنوش می خواست بلند بشه اما داشت می افتاد که گرفتمش .منو مهرنوشو شارایل به سمت دکتر رفتیم .

شارایل -خسته نباشید دکتر .حال مریض ما چه طوره ؟

-تو سرش خون لخته شده بود که خارج کردیم .باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد .فعلا با اجازه .

دکتر رفت .مهرنوش تو حال خودش بود و فقط گریه می کرد .شارایل صدام کرد و گفت -بهتره مهرنوش خانومو ببرین خونه تا استراحت کنن .اصلا حالشون مساعد نیست .

نمی دونم چرا مهر و محبت کلماتش به دلم نشست .

-باشه .سعیمو می کنم تا ببرمش خونه .

به سمت مهرنوش که روی صندلی ها نشسته بود و گریه می کرد رفتم.

-مهرنوش جان .عزیزم .بیا بریم خونه .

مهرنوش در حالی که اشکاشو پاک می کرد گفت -چی داری می گی نفس ؟دوباره اشک روی گونه هاش غلتید و گفت -اونی که اون تو رو تخت خوابیده عشق منه .همه وجودمه .جای من الان پیش عشقمه .

پیش مهرنوش نشستمو با کمال میل شونه هامو در اختیارش گذاشتم تا برای عشقش گریه کنه .

شارایل رفت و چند دقیقه بعد با کیک و آبمیوه برگشت .برای منو مهرنوشو داد به من و گفت -بهشون بدین تا فشارشون پایین نیافتاده و بیهوش نشدن .

کیک و باز کردم و نی رو زدم تو ابمیوه و گرفتم جلو دهن مهرنوش .

-مهرنوش جان بیا یه کم آبمیوه بخور .

-نمی تونم .

-اینجوری که از پا در می یای .

-به خدا چیزی از گلوم پایین نمی ره .

همون موقع دکتر با عجله اومد و وارد بخش مراقبت های ویژه که علی توش بود شد .هممون ترسیده بودیم .مهرنوش ترسیده بود و گریه میکرد .بالا خره دکتر بعد از دو ساعت از بخش اومد بیرون .

هممون سریع به سمتش رفتیم .

شارایل -چی شد دکتر ؟

-خوشبختانه مریضتون بهوش اومده ولی بینایش ...

دکتر داشت حرف می زد که با گفتن این کلمه و افتادن مهنوش حرفشو قطع کرد. سریع با کمک شارایل و دکتر و چند تا از پرستارا به سمت یه اتاقی بردیمش و دکتر معاینش کرد. فشارش افتاده بود. برایش سرم وصل کرد و بعد به منو شارایل گفت -لطفا همراهم بیاین تا وضعیت دوستونو براتون توضیح بدم .

بالا سر مهنوش نشسته بودم و داشتم به چهرش نگاه می کردم .خواب بود و به دستش سرم وصل بود .نا خداگاه به یاد گذشته افتادم .منو مهنوش سال اول دبیرستان با هم همکلاس بودیم ولی بعد اون تجربی خوند و من گرافیک .همه اخلاقاشو دوست داشتم .تو خیلی چیزها هم نظر بودیم و این موجب دوستیمون شد .محرم دل هم شدیم و وقتی دلمون می گرفت واسه هم دیگه درد و دل می کردیم .یه دوست واقعی بود تا سه سال پیش!!

با مهنوش رفته بودیم خرید .از صبح قفسه ی سینم درد می کرد .داشتم بر می گشتیم که درست جلوی چشممون یه تصادف خیلی بد شد .من از درد قفسه ی سینه روی زمین افتادم و بیهوش شدم .وقتی چشممو باز کردم تو بیمارستان بودم و مهنوشم بالای سرم نشسته بود .همون موقع دکتر اومد تو اتاق و گفت که دچار ناراحتی قلبی هستم .از اون موقع مهنوش شد خواهرم .محرم تمام اسرار و زندگیم .

با تکونای دستش متوجه شدم به هوش اومده .دست سردشو تو دستام گرفتم و گفتم -بهوش اومدی خانوم خانوما؟!

-علی .....

-دختر خیلی دیوونه ای .

-نفس .علی .....چشماش .....

اشک آروم از چشماش به روی گونه هاش راه پیدا کرد .

-وایسا ببینم دختره ی دیوونه .بابا جان بزار دکتر حرف بزنه بد غش کن .دکتر بنده خدا می خواست بگه بینایش تا چند روز تاره که کم کم خوب می شه .

-یعنی .....

-یعنی علی آقاتون حالش از من و تو هم بهتره .

-می خوام ببینمش .

فعلا که دست تو سرم وصله .بعدشم باید بیارنش تو بخش تا بتونی ببینیش .



به ساعت نگاه کردم .ساعت پنج و نیم غروب بود و از وقت دارو هام نیم ساعت گذشته بود . از جام بلند شدم تا قرصامو از تو کیفم که گوشه ی اتاق بود از روی صندلی بردارم که قفسه ی سینم تیر کشید .اینقدر درد داشتم که دستمو روی قلبم گرفتم و دولا شدم .سوزش زیاد و بود و این به من می گفت که بدون قرصام پوچم ! مهنوش که متوجه حالم شد گفت -نفس خوبی؟

یه آره ی آروم که شبیه به زمزمه بود گفتم سعی کردم به سمت کیفم برم .با قدمای لرزون و درد و انقباضای قفسه ی سینم خودمو به کیفم رسوندم .با دستایی که توانی نداشت قرصامو از تو کیفم در آوردم با آب معدنی که همیشه تو کیفم بود خوردم .اینقدر انرژی تحلیل رفته بود که همون جا رو زمین نشستم . مهنوش -نفس خوبی ؟

-نترس .چیزی...نی...س...الان...بهتر...می...شم....

بعد از نیم ساعت بهتر شدم .با جونی که برام مونده بود از رو زمین بلند شدم و کنار مهنوش رو صندلی نشستم .همون موقع در زده شدو شارایل اومد تو .

شارایل -بهوش اومدین ؟!!اومدم بهتون بگم علی رو آوردن تو بخش می تونیم بینیمش .

همون موقع یه پرستار اومد و سرم مهنوشو در آورد .با مهنوش به سمت بخش رفتیم اما نمی دونم شارایل کجا غیبش زد .از پرستار شماره اتاق علی رو پرسیدیم و وارد بخش شدیم .علی با سر باند پیچی شده رو تخت خوابیده بود .از چهرش معلوم بود که درد داره .مهنوش سریع به سمتش رفت .دستای علی رو گرفت و گفت -دیگه هیچ وقت با من این کارو نکن .

همون موقع شارایل اومد تو .دستاش پر بود تو یه دستش یه دسته گل بزرگ لیلیوم سفید بود و یه جعبه شیرینی به همراه تعداد زیادی کمپوت .به سمتش رفتم تا کمپوت و شیرینی رو از دستش بگیرم .تا پلاستیکو از دستش گرفتم سرشو آورد بالا و گفت -ممنون .

و نفهمید که من غرق چشاش شدم و با صداش به اوج رسیدم .اون نفهمید که با من چی کار کرد !!!!!

همون موقع در زده شد و منو به خودم آورد .مامان و بابای مهنوش اومده بودن ملاقات علی .بعد از سلام و احوال پرسى با همه بابای مهنوش در حالی که ناراحت بود گفت -چرا به ما خبر ندادی مهنوش ؟ما باید از تلویزیون بفهمیم واسه دامادمون اتفاقی افتاده ؟

مهنوش -ببخشید حق با شماست .من این قدر حالم بد بود که یادم رفت بهتون خبر بدم .

-عیب نداره بابا جان .

بعد رو کرد به علی و گفت - خوبی پسرم ؟  
علی یه بله خیلی آروم گفت .

حواسم پرت شارایل شده بود که از رو صندلی بلند شد تا مامان مهرنوش بشینه بعدشم خودش با یه ژس قشنگ که هر دلی رو می لرزوند وایساده بود .

دیگه کم کم همه عزم رفتن کردن . شارایل خیلی اسرار کرد اما مهرنوش قبول نکرد و خودش شب پیش علی موند . با همه خدا حافظی کردم و رفتم خونه . تادر و باز کردم بابا اومد جلو و فت - سلام دخترم . کجا بودی ؟  
-سلام . ببخشید یه کم دیر شد . علی شوهر مهرنوش حالش بد شده بود برده بودنش بیمارستان . منم رفتم اونجا پیش مهرنوش .

-الان حالش چه طوره ؟

-خوبه .

اینقدر خسته بودم که سریع بعد از بوسیدن بابا و مامان رفتم تو اتاقم . لباسامو با یه لباس راحتی عوض کردم و دراز کشیدم . همش تو فکرم یه جفت تیله ی سبز بود . یه صدا که تو رو به اوج می رسونه . یه عطر تلخ که دوست داری تا عمر داری استشمامش کنی . اینقدر بهش فکر کردم که خواب چشمامو ربود .

کل هفته وقتم صرف تابلویی شد که چشمای اون شخص منبع الهام خود تابلو بود . بالاخره آخر هفته رسید . تصمیم گرفتم نرم بیرون و به مامان کمک کنم البته مامان تنها نبود و کارگر گرفته بود تا خونه رو تمیز کنه ولی باید کمکش می کردم . رفتم از اتاق بیرون . مامان داشت میوه می شست . سر گازو نگاه کردم و دیدم هیچ غذایی روش نیست . تعجب کردم . مگه شام نمی یان ؟؟؟

رفتم تو آشپزخونه پیش مامان . گونشو بوسیدم و گفتم - خسته نباشی مامان .  
-مرسی دخترم .

-راستی مامان چرا شام درست نکردی ؟؟ می خواین شام از بیرون بگیرین ؟؟؟؟

-راستش ..... راستش ..... اونا واسه شام نمی یان .

-پس واسه چی می یان ؟

-راستش آقای رخشان به بابات گفته می یان خونمون باباتم فکر کرده مهمونن ولی بعد گفته از خدایه که تو امشب جواب مثبت بدی و عروسش بشی . در واقع این یه خواستگاریه

چی!خواستگاری از کی ؟از این قلب مریضم یا از نفسایی که در حال قطع شدنه !

برای چی نگفتین که واسه خواستگاری می یان من نمی خوام بگین نیان .

-دخترم چرا اینجوری می کنی فدات بشم .دختر خواستگار داره .می یان اگه خوشت نیومد می گی نه .دیگه این کارا چیه ؟

به صورت مامان نگاه کردم که توش نگرانی موج می زد .

-باشه به خاطر شما و بابا اما جواب من منغیه .

اینو گفتم و رفتم تو اتاقم .دستمو گذاشتم رو قلبم تا از شدت کوبش و ضربانش کم بشه .به حرفای مامان فکر کردم .واقعا می شه از یه قلب مریض خواستگاری کرد ؟

برای شام از اتاقم بیرون نرفتم .داشتم همینجوری واسه خودم تو اتاقم قدم می زدم که یه کنجکاوی منو به سمت کامپیوتر کشوند .روشنش کردم و رفتم تو سایت .اسمشو وارد کردم .بالا خره پیدا کردم شارایل یعنی خدای پادشاه !

کامپیوترمو خاموش کردم و رفتم تا یه دوش بگیرم .تازگی ها نمی تونستم زیاد تو حموم بمونم .اگه می موندم باید تنگی نفس و اون درد قلب زجر آورو تحمل می کردم .بعد از یه رب اوادم بیرون .یه دست کت و شلوار کرم قهوه ای پوشیم با کفشای پاشنه بلند قهوه ایم .مو های مشکیم که دیگه رو باسنم می رسیدو اتو کردم و بالای سرم با کش بستم .خیلی اهل آرایش نبودم .ریمل و رژ لب نارنجیمم زمو با زدن عطر کارمو تموم کردم .کلا اهل شال سر کردن زیاد نبودم اما تصمیم گرفتم امشب شال بیوشم .شال ساده کرم رنگ رو هم سرم کردم و با خوردن قرصام از اتاق رفتم بیرون .

بابا با اون کت و شلوار سرمه ای رنگ و مامان با اون کت دامن زرشکی و لبخندای روی لبشون آماده بودن .با دیدن لبخندشون دلم نیومد خوشی این چند ساعتو ازشون بگیرم .ساعت نه بود که صدای زنگ خونه مارو متوجه مهمونا کرد.همه به سمت در رفتیم .اول آقای رخشان اومد تو .بعد از سلام و احوال پرسی با مامان و بابا اومد سمت من بهم لبخندی زد و گفت امیدوارم عروس خودم بشی !.

بعد از اون خانم رخشان با یه جعبه شیرینی اومد تو و در آخر کیان .یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود .مو های بورشو به سمت بالا درست کرده بود.با یه دسته گل از رز سرخ و مریم به سمتم اومد گلو بهم داد و گفت بفرمایید و در همون حین سرشو بالا آورد . یه جفت چشم عسلی دیدم ولی نمی دونم چرا حس می کردم دارم خیانت می کنم .خیانت به یه جنگل سبز !

سری سرمو گرفتم پایینو با یه صدای آروم گفتم -بفرمایید .

با هم به سمت مبلا رفتیم. منم گلو گذاشتم روی میز کنار مبلا. همه مشغول حرف زدن بودن به جز من و کیان. قبل از اینکه بیان همه چی خوب بود اما از وقتی تو چشمای کیان نگاه کردم حال خوبی نداشتم. بعد از صحبت راجب کار و آب و هوا آقای رخشان گفت - خوب بهتره بریم سر اصل مطلب. خودت بهتر می دونی سیاوش جان که من از کل دنیا یه پسر دارم و یه دختر که خارج از کشور تحصیل می کنه. راستش پسر ما تا حالا کسی در قلبشو نزده بود که واسش بریم خواستگاری و من خیلی به این جور مراسمات وارد نیستم اما با دیدن دختر شما پسر ما تصمیم به ازدواج گرفته و در واقع ما امشب اومدیم اینجا که نفس خانومو واسه کیان خواستگاری کنیم! اگر اجازه بدی این دختر و پسر با هم حرف بزنن و با هم سنگاشونو وا بکنن.

بابا - بله. البته. نفس جان آقا کیانو راهنمایی کن.

از جام بلند شدمو راه اتاقمو در پیش گرفتم کیانم پشت سرم می اومد. در اتاقو باز کردم و گفتم - بفرمایید.

کیان - نه. خواهش می کنم شما اول بفرمایید.

اول من وارد اتاق شدم و بعد کیان. یه نگاه به اتاق کرد و گفت - اتاق قشنگی دارید.

-مرسی.

من رو تخت و اون روی صندلی میز کامپیوتر نشستم. احساس خفگی می کردم. یه حس خیلی بد داشتم.

کیان - راستش من تا حالا اینقدر سرگرم درس بودم که وقت اینو نداشتم که به کسی فکر کنم اما حالا که درس تموم شده و برگشتم می خوام زندگی کنم. من زندگی رو تو چشمای شما دیدم. ازتون می خوام که همراهم باشین.

-با کمال احترامی که براتون دارم جواب من منفییه

-می تونم دلیلشو بپرسم؟ پای کس دیگه ای وسطه؟

تا این سوالو پرسید همه ی وجودم یه اسمو صدا زد اما گفتم - نه.... پای کسی وسط نیست.

-من مشکلی دارم؟

-اصلا این فکرو نکنید. شما خیلی خوبید و آرزوی هر دختری هستید اما من نمی تونم.

-شاید آرزوی خیلی از دخترا باشم اما آرزوی من تویی نفس..

-متاسفم اما جواب من منفییه..

-خواهش می کنم اینو نگو. از حالا تا هر وقت که دوست داری فکر کن. به منم فکر کن. می دونم از اولین دیدارمون مدت زیادی نمی گذره اما تو همین مدت کم من عاشقت شدم. بزار طعم عشقو باهات تجربه کنم. خواهش می کنم.

اما پیش خودم گفتم پس قلب مریضم چی؟ پس اون جنگل سبز چی؟؟

کیان -خواهش می کنم نفس. به منم فکر کن. به قلبی که برای تو می زنه.

این حرفو زد و از اتاق رفت بیرون. دستمو رو قلبی که ضربانش بالا رفته بود گذاشتم. به سمت کتو میز آرایشتم رفتم و از توش قرصامو در آوردم. مجبور بودم جایی قایم کنم که مامان پیدا نکنه. قرصامو با آبی که همیشه تو اتاقم می داشتتم خوردم و رفتم بیرون. کیان پشت در وایساده بود. یه نگاه غمگین بهم کردو گفت -بهبتره با هم بریم پایین.

با کیان رفتیم طبقه ی پایین. همه به ما نگاه می کردن. آقای رخشان -خوب جوونا. چی شد؟

همون موقعی که می خواستم جواب نه رو بگم کیان گفت -نفس خانوم قراره یه هفته فکر کنن. آقای رخشان -حق داره دخترم.

بعد بلند شد و گفت -خیل خوب بهتره ما بریم. منتظر خبرتون هستیم.

دو تا خانواده داشتن با هم خدا حافظی می کردن که کیان اومد جلو و گفت -خواهش می کنم نفس. یه فرصت بهم بده. به منم فکر کن.

اینو گفت و رفت. سریع به اتاقم پناه بردم.

روی تخت نشستم. اشک گونه هامو خیس کرد. دلم به حال خودم می سوخت. دلم به حال قلب مریضم می سوخت. دلم واسه کیان و ساجدی و صدف که وابستم شدن می سوخت. خدایا من نا امید بودم. آرزوی مرگ می کردم. اما حالا نمی دونم چی منو داره به سمت دنیا و زندگی می کشونه.

همون موقع صدای اس ام اس گوشیمو شنیدم. یه پیام داشتم. گوشیمو برداشتم. به شماره نگاه کردم. نا آشنا بود. پیامو باز کردم. نوشته بود -سلام. امیدوارم که خواب نباشین. ببخشید که مزاحمتون شدم و ببخشید که دیر بهتون اطلاع دادم. فردا ضبط اولین آهنگه ساعت ۱۰منتظرتونم. آدرسو براتون نوشتم. بازم ببخشید.

آدرس-.....

شارایل عظیمی.

اسمش نمی دونم چی بود ولی هر چی بود خنده رو لب هام آورد و منو با آرامش خواب کرد.

صبح با دردی که توی قفسه ی سینم پیچید از خواب بیدار شدم. درد امونمو بریده بود. نفسام کم بود و سخت ! احساس می کردم بدنم در حال تجزیه شدنو نابودیه . شروع کردم قلبمو ماساژ دادن و نفس عمیق کشیدن. از درد زیاد اشک روی گونه هام چکید. دستمو دراز کردم و قرصامو از روی میز کنار تختم برداشتمو گذاشتم دهنم . مدتی از وقتی که قرصو خورده بودم می گذشت اما هنوز درد داشتم. دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود . گریه می کردم از سر درد از سر عجز و نا توانی. مجبور شدم یه قرص دیگه بردارم و بخورم . تو گوشم صدای ضربان قلبمو می شنیدم که رو به کم شدن می رفت کمو کمتر تا اینکه .....بالاخره آرام شد .

احساس خستگی می کردم . ساعتو نگاه کردم. یه رب به نه بودو من ده باید می رفتم سر ضبط.

به سختی از جام بلند شدم . رفتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون . دوش یه کم سر حال ترم کرده بود. مانتوی مشکیم که روش آبی کار شده بودو پوشیدم با شلوار دمپای آبی . شال آبیمنم سرم کردم. کیف و کفش مشکیم که توش خطای مخمل مانند ابی داشتمو برداشتم و با زدن عطر از اتاقم رفتم بیرون و رفتم طبقه پایین . مامان و بابا هر دو آماده بودن و در حال بیرون رفتن بودن .

-سلام . صب به خیر .

بابا- صب به خیر بابا جان . خوبی ؟

-ممنون.

مامان- نفس جان ما داریم می ریم . بابات که دانشگاه کلاس داره نهارم نمی یاد منم امروز با یکی از موکلام قرار دارم بعدم همونجا دفتر یه چی می خورم . خواستی بیای خونه برای خودت غذا گیر .

-باشه . چشم .

مامان و بابا خدافظی کردنو رفتن. بعد از خوردن یه صبحانه نصفه و نیمه میزو جمع کردم و خونه رو به قصد محل ضبط ترک کردم .

بالاخره رسیدم . درست راس ساعت ده . ماشینو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم . دسته گل زنبقی که سر راه از گل فروشی خریدمو گرفتم و به سمت ساختمون مورد نظرم رفتم.

وارد ساختمون شدم. جای خیلی خوشگل و شیکی بود. اولش یه باغچه کوچولو بودو بعد به یه ساختمون می رسید. رفتم زنگ بزنگ که شارایل درو باز کردو گفت-سلام . منتظرتون بودم.

-سلام. ممنون.

گلها رو به سمتش گرفتم و گفتم-قابل شما رو نداره.

-خیلی ازتون ممنونم .

به داخل اشاره کردوگفت -بفرمایید خواهش می کنم.

وارد ساختمون شدم وشارایلم پشت سرم حرکت میکرد.این قدمای نزدیک باعث می شد عطر خوشبوش به مشامم برسه و مستم کنه.دیدم روی یه راحتی دو تا دختر و سه تا پسر نشستن و در حال صحبت کردن.شارایل اومد جلو و گفت -بچه ها معرفی می کنم خانم آراین شاعر آلبوم.و بعد شروع کرد به معرفی کردنا بچه ها .  
-ایشون آقا آرمان دوست من و آهنگساز.ایشون آقا آوش عکاس .ایشون آقا عمادتنظیم کننده و ایشون لاله خانم همسر آرمان که دستیار ارمانه و در اخر ایشون بهاره خانم دستیار عماد.

با تک تک بچه ها دست دادم و هر کدام از اینکه شاعر کارارو می بینن ابراز خوشحالی کردن.

آرمان -بچه ها به نظرم بهتره کارو شروع کنیم .بالاخره بعد از یه هفته تمرین امروز ضبط اولین اهنگه .  
شارایل -باشه .

شارایل اینو گفت و جلو تر از بقیه راه افتاد .کاملا معلوم بود که خوشحاله .یه شیطنت خاصی تو رفتارش داشت که آدمو شیفته خودش می کرد.

شارایل رفت توی اون اتاق مخصوص و ما همه از بیرون از پشت شیشه نگاهش می کردیم .وقت کردم تا به تپیش نگاه کنم .یه بلوز قهوه ای سوخته با شلوار کرم و کفشای قهوه ای سوخته که معلوم بود چرمه .

عماد از شارایل پرسید -آماده ای ؟

شارایل با سر جواب مثبت داد .

عماد شمارش معکوس رفت -سه .... دو .....یک .

(ستاره-گروه ۷)

\*از دست تو نیست دل من از گریه پره

مثل تو طاقت نداره واسه تو هر دم می باره

دیگه اشکای من طاقت موندن نداره

نباشی بی تو میمیرن می ریزن بی تو هر دم می بارن

تو تموم دنیامی تو تموم حرفامی

تو همه ی لحظه ی گرم عاشق بودنی

تو تموم دنیامی تو تموم حرفامی



تو همه ی لحظه ی گرم عاشق بودنی  
 یه ستاره داره چشمک می زنه از آسمون  
 داره دلمو می بره .می بره بی نام و نشون  
 اون ستاره همون چشمای توئه تو آسمون  
 داره پرپر می زنه دلم واسه دیدنشون  
 تو تموم دنیامی تو تموم حرفامی  
 تو همه ی لحظه ی گرم عاشق بودنی  
 تو تموم دنیامی تو تموم حرفامی  
 تو همه ی لحظه ی گرم عاشق بودنی  
 تو تموم دنیامی تو تموم حرفامی  
 تو همه لحظه ی گرم عاشق بودنی  
 یه ستاره داره چشمک می زنه از آسمون  
 داره دلمو می بره .می بره بی نام و نشون  
 اون ستاره همون چشمای توئه تو آسمون  
 داره پرپر میزنه دلم واسه دیدن اون  
 تو تموم دنیامی تو تموم حرفامی  
 تو همه ی لحظه ی گرم عاشق بودنی

واقعا تو چشمت یه ستاره می بینم .یه ستاره پر نور و درخشان که منو به سمت خودش می کشه!!  
 آهنگ تموم شد.

کار شارایل فوق العاده بود .صداش عالی بود .یه چیز خاصی تو صداش نهفته بود .همه براش دست زدن .

آرمان-فکر نکنین این همینجوری این اهنگو خوندا یه هفتس پدر من بدبختو در آورده!

شارایل که از اون اتاق اومده بود بیرون گفت-دستت درد نکنه.داشتیم آرمان خان!

لاله-حالا بی خیال بشین این بحثارو.آقا شارایل شما نمی خوای به افتخار اولین آلبوم کاریت به ما شیرینی بدی  
 ؟؟

شارایل-چشم .هر چی شما بگین.

آوش-پس پنج شنبه این هفته همگی فرحزاد ناهار مهمون شارایل!  
بچه ها همگی دست می زدن .

شارایل-شمام نفس خانوم تشریف بیارین .خوشحال می شیم .  
نه .ممنون.مزاحم جمع دوستانتون نمی شم.  
لاله منو بغل کرد و گفت-تو هم از این به بعد دوست مایی .  
-اما آخه .....

لاله-دیگه اما و اخه نداره خواهر من .  
-باشه .می یام .

بهار یه سینی شربت آورد و به همه تعارف کرد.کلا جمعشون خیلی صمیمی و راحت بودن .شاد بودن چیزی که  
این روزای آخر واسه من کیمیا بود!!

-خوب بچه ها ازتون ممنونم.اگه اجازه بدین من دیگه برم .  
لاله-کجا نفس جان؟بودی حالا.  
-ممنون.باید برم .کار دارم .

از همه خدا حافظی کردم .شارایل تا دم در منو بدرقه کرد و گفت -پنج شنبه منتظرتونیم.  
-باشه .چشم .خدا نگهدار.  
-بازم ممنون .خدا حافظتون.

از ساختمون اومدم بیرون اما انگار یه چیزی اونجا جا گذاشته بودم.عجیب حس کلافگی داشتم .قلبم درد گرفته  
بود اما نمی دونستم چی شده .بعد از خوردن یه قرص به سمت آتلیه حرکت کردم.  
رسیدم آتلیه .توی ترافیک گیر کرده بودم و حسابی خسته بودم .به محض رسیدن روی صندلی کنار پنجره  
نشستم مشغول دیدن بیرون از خونه از پنجره شدم.صندلی گهواره ایمو تکون دادم تا یه کم آروم بشم .تکون  
دادمش.اینقدر این کارو کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم.ساعتو نگاه کردم .یه رب به پنج بود.گوشیمو از تو کیفم در اوردم و نگاه  
کردم .مهرنوش پشت خط بود.پاسخو زدم.

-الو.جانم مهرنوش .

-سلام نفس جان .خوبی ؟خواب بودی؟

-سلام. آره خواب بودم .

-ببخشید مزاحمت شدم گلم

-نه بابا . این حرفا چیه می زنی . اتفاقا خوب شد بیدارم کردی . کلی کار داشتم . ببینم تو الان کجایی؟

-من خونم . چطور مگه ؟

-ببینم خودت کاری نداری یه دقیقه بیای با من یه جایی بریم ؟

-نه عزیزم . حالا کجا می خوای بری ؟

-می خوام برم بهزیستی . می خوام اگه زحمتی نیس پولایی که از نمایشگاه جمع شدو بدی به ساجدی

-خودت چرا نمی دی ؟ ببینم نکنه همون قضیه خواستگاری !

-آره . تو نمایشگاه که اومد یه چیزایی گفت که دیگه نمی خوام ببینمش . تو بیا برو پولو بهش بده منم می خوام

صدفو ببینم .

-بابا چرا اینجوری می کنی . به خدا پسر بدی نیس .

-آره . مرد محترمی اما به درد این قلب سی درصدی من نمی خوره . من نمی خوام با اجازه دادن به اینکه کنارم

این روزای آخر زندگی کنه اونو وابسته خودم کنم . من نمی خوام بعد از اینکه من دیگه نبودم عذاب بکشه .

-خیل خوب . باشه . هر جور تو بخوای . پس من تا یه ساعت دیگه دم در بهزیستی می بینمت .

-باشه . فعلا .

گوشی رو قطع کردم و روی صندلی نشستم . اون موقع ها وقتی از مرگ حرف می زدم ناراحت نمی شدم اما

الان می ترسم . انگار یه چیزی تو این دنیا هنوز منتظر این قلب مریضه . هنوز منتظره!!

بعد از خوردن قرصام که ساعتشون بود پولو از تو کشوی میز کارم برداشتمو از آتلیه زدم بیرون . به محض رسیدن

مهرنوشو دیدم که دم در بهزیستی منتظرمه . از ماشین پیاده شدم . از تو ماشین بسته رو برداشتم و در ماشینو

بستم .

-سلام مهرنوش جان . ببخشید معطل شدی . رفته بودم واسه صدف یه چیزی بخرم .

-سلام . عیب نداره . بهتره بریم .

با هم رفتیم تو . بچه ها تو باغ مشغول بازی بودن . پولو به مهرنوش دادم . گفتم -بیا مهرنوش جان . اینو از طرف

من بده به ساجدی .

-خیل خوب . پس من رفتم .

مهرنوش رفت. چشم چرخوندم تا صدفو پیدا کنم. دیدم تنها و غمگین رو تاب نشسته. رفتم کنارش رو تاب نشستم. موهای بور لختشو نوازش کردم و گفتم - صدف خاله چرا اینجا نشسته ؟ دیدم روشو ازم برگردوند. مثل اینکه با هام قهر بود. نمی دونستم بستری بودنم تو بیمارستانو چطوری براش توجیه کنم.

- عزیز خاله باهام قهر کرده؟ ببین خالش واسش چی خریده .

بسته رو گذاشتم جلوش تا کادوشو باز کنه اما کادو رو باز نکرد. خودم کادو رو براش باز کردم و گرفتم جلوش .  
- ببین خاله برات چی خریده.

به محض دیدن کاغذا و مداد رنگی ها و خرسی که براش خریده بودم دستشو دور گردنم حلقه کردو گفت- خاله خیلی دلم برات تنگ شده بود. چرا نیومدی پیشم؟

- ببخشید عزیز خاله. یه کم مریض شده بودم. رفتم دکتر. خوب شدم اومدم.

- الان خوبی؟ جاییت درد نمی کنه ؟

- نه فدات بشم. الان که تو رو می بینم خوبه خوبم.

- خاله برام نقاشی می کشی ؟

- آره عزیز دلم. هر چی بخوای برات می کشم.

کاغذا و مداد رنگیارو داد بهم و گفت - پس اینا رو بگیر تا من پیام .

صدف رفت و چند دقیقه بعد با یه عکس اومد .

- خاله جون. اینو برام بکش .

از دیدن چیزی که تو دستای کوچولوی صدف بود شکه شدم. عکس منو صدف بود تو مراسم تولد دسته جمعی که برا بچه ها می گیرن.

- خاله جون تو یه برنامه کودک دیدم که بچه عکس خودشو مامان باباشو نقاشی کرده بود و زده بود به دیوار

اتاقش. من که مامان و بابا ندارم اینجام جز شما کسی رو ندارم. درسته بچه ها هستن. خاله پروانه هست تازه

عمو هم هست ولی من فقط شما رو دوست دارم واسه همین می خوام عکس شما رو بزمن بالا ی تختم .

شکه بودم. صدف خودش مداد رنگی می داد دستم و من فقط می کشیدم. آخرای کار بود که صدف گفت- خاله

جون یه دقه وایسا.

مداد رنگی قرمز و برداشت و تو دست من یه شاخه گل کشید. بعدم خودش توضیح داد

-آخه شما خیلی مهربونین .من خیلی دوستون دارم .خاله قول می دی همیشه بیای پیشم؟؟  
 قول بدم؟؟به این فرشته دوست داشتنی چی بگم؟ بگم نمی شه چون قلبی ندارم واسه موندن؟ بگم قلبم  
 گنجایش این همه خوبی رو نداره هر آن احتمال داره وایسه؟  
 نفهمیدم چطوری اما اشک راه گونمو گرفت .

صدف با اون دستای کو چولوش اشکامو پاک کرد گفت -خاله جون چرا گریه می کنی؟  
 -ببخشید عزیزم .ببخش.....

دیگه نمی تونستم بمونم .سرشو بوسیدم و از ساختمون اومدم بیرون .زنگ زد مهنوش  
 -الو مهنوش .

-بله .

-مهنوش جان من کاری واسم پیش اومده باید برم .

-اتفاقی افتاده؟ خوبی؟

-اره .چیزی نیس فقط باید برم .خدا حافظ .

-باشه خدا حافظ.

ماشینو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.از همه ی دنیا خسته بودم .بالاخره رسیدم خونه .هیچ کس  
 خونه نبود.به سمت اتاقم رفتم .لباسامو در اوردم و ریختم رو تخت .لپ تاپمو روشن کردم آهنگ بی کلام مورد  
 علاقم که آهنگ بی تو نیما علامه بود و پخش کردم .رو به روی بوم نقاشیم نشستم و شروع کردم به نقاشی  
 کشیدن .دخترکی رو کشیدم کنار یه زن که تو دست آزاد هر دو شون یه شاخه گل بود .نقاشی کشیدم و اشک  
 ریختم برای صدف .برای دختر کوچولوی زندگیم .فکر اینکه بعد از مردنم زجر می کشه منو می کشت .فکر  
 قلب مریضم .پدر و مادرم .کیان و ساجدی .مهنوش .همه و همه باعث می شد صدای گریم اوج بگیره.صدای  
 در خونه که به هم زده شد منو متوجه اطرافم کرد .

تق.....تق....

مامان-نفس جان

-بیا تو مامان

مامان در اتاقمو باز کرد و اومد تو و روی تخت نشست.

-سلام دخترم .خسته نباشی .

-ممنون .شمام همینطور

-ببینم چیزی شده ؟

-نه .چی ؟

-یادت رفته من مادرتم .چشمای سرخت همه چیو می گه .

آغوششو برام باز کرد و گفت -بیا اینجا ببینم .

از جام بلند شدم و کنار مامان روی تخت نشستم .

-خوب .چی شده ؟

-مامان

همین یه کلمه باعث شد دوباره سیل اشک روی گونه هام جاری بشه .روی پای مامان خوابیدم و گریه کردم و مامانم مثل همیشه در حین نوازش کردن موهای بلندم به حرفام گوش می کرد اما من چی می گفتم ؟از یه قلب بیمار!

-مامان .امروز رفتم بهزیستی .پیش صدف ....مامان اون بچه ها خیلی ضعیف و شکنندن.خیلی گناه دارن .خیلی!مامان من می ترسم .از همه چی .صدف بچس .همه کسایی که توی اون بهزیستی هستن .بچن .کوچیک و لطیف .مامان نمی دونی چقدر زود و راحت خوشحال می شن .چقدر تشنه ی محبتن .مامان من ....!  
مامان -آروم عزیز دلم .آروم باش فدات بشم .حق با توه اما این واقعیه و تو باید بپذیریش.این تو جامعه ی ما هست و کاریشم نمی شه کرد اما حالا که راه اون جا رو یاد گرفتی برو پیششون و با هاشون باش . به صدف ها محبت کن .

سرمو بوسید و گفت-پاشو قشنگم .پاشو دست و صورتتو بشور بیا بیرون که الاناست بابات پیداش بشه .

-باشه .شما برین منم الان می یام .

مامان از اتاقم رفت بیرون و من پیش خودم گفتم -مامانی من راهشو یاد گرفتم اما یه روزی دیگه پایی .جسمی نیست که بخواد اونجا بره .همش زیر خاکه .زیر خاک!

از جام بلند شدم .رفتم تو سرویس اتاقم دست و صورتمو شستم .رفتم جلو آینه و به چهره ی زردم تو آینه نگاه کردم .دلم نمی خواست این روزای آخری منو این شکلی ببینم وموهامو بالای سرم بستم و بعدم بافتمش .یه برق لبم زدم و از اتاقم رفتم بیرون .

ساعت هشت شب بود .بوی خورش فسنجون غذای مورد علاقه ی بابا خونه رو گرفته بود.رفتم تو آشپز خونه تا به مامان کمک کنم.از پشت شونشو بوسیدم.

-|||||||.نکن دختر .

-خوب پس چی کار کنم .آخه دوست دارم .

صدای گرم . خندون بابا اومد که می گفت -می بینم مادر دختر خلوت کردین .

-سلام بابا .ببخشید .اصلا متوجه اومدنتون نشدم .دانشگاه خوب بود ؟

-کجای دنیا سر و کله زدن با دانشجو خوش می گذره دخترم .اونم دانشجو های فلسفه!

-حق دارین .

مامان -بیا سیاش .بشینین که شام آمادس .

با مامان و بابا روی صندلی های میز ناهار خوری سه نفرمون که مخصوص خودمون بود نشستیم و شروع کردیم به خوردن .

بابا-دخترم .فکراتو کردی؟

-درباره ی چی بابا ؟

-درباره ی کیان عزیزم .

کیان ؟پسر مهربون و خوش قلبی که به تازگی وارد زندگیم شده بود اما نه اون مرد رویا های من بود و اگر هم بود من حق انتخاب نداشتم .خیلی وقته که دیگه حق انتخاب ندارم .از وقتی قلبم دیگه از حرکت خسته شده .دیگه علاقه ای به تپیدن نداره .نه .نمی تونم!

-بله بابا .فکرامو کردم .جواب من منغیه .

-آخه چرا دخترم ؟کیان پسر خوبیه .جوونه پاک و سالمیه .خانواده داره .

-همه ی حرفای شما درسته بابا اما من دلایل خودمو دارم .

هه!دلایل!آره یه قلب مریض دلیمه!

-هر جور خودت می دونی .تو دختر عاقلی هستی پس به انتخابت احترام می زارم و فردا جواب منفیتو بهشون می گم .

دیگه میلی به شام نداشتم .چند قاشق به زور خوردم تا بتونم قرصامو بخورم .به مامان کمک کردم تا میزو جمع کنه بعدش به اتاقم رفتم .



کاغذ روزنامه رو برداشتم . تابلوی مورد نظر من برداشتم و با کاغذ روز نامه بسته بندیش کردم تا خراب نشه . بعد از آماده شدن بسته بندیش گذاشتمش کنار دیوار . با خوردن قرصام روی تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم رو پیشونیم . همش تو سرم یه چیزایی تکرار مشد .

کیان- نفس . خواهش می کنم . به منم فکر کن . به قلبی که برای تو می تپه .

صحنه ایستادن شارایل تو نمایشگاه زیر اون نور مهتاب و حرفاش . شیطنت های نگاهش روز ضبط اولین آهنگ . اون خنده های قشنگش . اون عطر مست کندش .

همه گیجم کرده بود . چرا شارایل نمی زاشت به کیان فکر کنم ؟ چرا ؟

صبح با خستگی از خواب بلند شدم . بدنم کوفته بود و درد می کرد . به ساعت طرح چوبی اتاقم نگاه کردم . باورم نمی شد تا این ساعت خوابیده باشم . ساعت ۱۲:۳۰ رو نشون می داد . از تخت خوابم جدا شدم و رفتم از اتاق بیرون و رفتم طبقه پایین . مثل اینکه هیچ کس خونه نبود . یه لیوان آب شیر و عسل خوردم و رفتم بالا و یه دوش حسابی گرفتم . وقتی از حموم اومدم بیرون دیدم یه نیم ساعتی می شه که تو حمومم . تلفن اتاقمو برداشتم و شماره رستوران سر کوچمون و گرفتم .

یه بوق..... دو بوق.....

-سلام رستوران آفتاب بفرمایید .

-سلام . خسته نباشید اشتراک ۱۳۲ هستم یه پرس جوجه بدون استخون لطفا .

-مخلفات چی ؟

-نه . ممنون .

-تا نیم ساعت دیگه می فرستم خدمتون .

گوشی رو قطع کردم و مشغول در آوردن حوله شدم و لباس پوشیدم . یه ست گرمکن ورزشی زرشکی که از کیش خریده بودم . خیلی به رنگ سفید پوست و مو های مشکیم می اومد . رفتم جلو آینه . چشم هنوز یه کم پف داشت . خدا کنه تا عصر که می خوام برم از بین بره .

داشتم موهامو سشوار می کشیدم که زنگ خونه رو زدن . کیف پولمو برداشتم و بعد از گرفتن غذا و پرداختن پولش نشستم رو صندلی آشپز خونه و شروع کردم به خوردن . هنوز چند لقمه نخورده بودم که سیر شدم . ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر بود که از جام بلند شدم و مشغول حاضر شدن شدم . یه مانتوی بادمجونی پوشیدم با یه شلوار

دمپای مشکی. کیف و کفش مشکیمو هم برداشتم. یه شال نخی ساده مشکی هم پوشیدمو. یه کمم رژ مایع صورتی اکلیلیمو زدمو با برداشتم بسته روزنامه پیچ شده رفتم بیرون.

بالاخره رسیدم جلوی دفترش. ساعتو نگاه کردم. ۴:۱۰ بود. ماشینو پارک کردم و با برداشتن بسته به سمت ساختمونش حرکت کردم.

نمی دونم چرا اما یه کم استرس داشتم. بالاخره وارد شرکت شدم. رفتم جلوی میز منشی و گفتم - سلام. خسته نباشید آقای عظیمی هستن؟

-بله. وقت داشتید؟

-نه متاسفانه.

-یه چند لحظه اجازه بدید.

منشی گوشه رو برداشت تا کسب تکلیف کنه. بعد از ۵ دقیقه گفت - منتظرتونن. بفرمایید داخل. - ممنون.

به سمت در اتاقش رفتمو در زدم. با شنیدن صداش که اجازه ی ورود داد وارد شدم.

از روی صندلی مخصوصش بلند شد و گفت - سلام. خیلی خوش اومدین.

-سلام. ممنون. راستش چیزی که بهتون قولشو داده بودم براتون آوردم.

-قول؟

در حالی که دستشو زیر چونس گذاشته بود و داشت با اون ژس قشنگش فکر می کرد فرصت کردم تا تیشو یه نگاه بندازم. یه کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود با یه بلیز مشکی. موهاش بر خلاف همیشه یه مقداریش بالا بود و یه کمشم تو صورتش.

-منظورم تابلوییه که قولشو داده بودم.

-واقعا؟ فکر نمی کردم چنین کاری برام انجام بدین.

-من بهتون قول داده بودم.

به سمتم اومد. تابلو رو به سمتش گرفتم و گفتم - بفرمایید.

دستشو دراز کرد تا تابلو رو ازم بگیره اما موقع گرفتن تابلو دستش با دستم برخورد کرد. دستش گرم بود. یه

گرمای خاص که قلبم گرم کرد!

نمی دونم چی شد. انگار براش زیاد مهم نبود چون تابلو رو گرفت و به سمت میخ روی دیوار رفت اما من می خواستم تا ابد اون دستای گرمو داشته باشم!

-خیلی ازتون ممنونم. نمی دونم چی تو این تابلو منو به وجد می یاره اما هر چی هس دوشس دارم.

-خواهش می کنم. قابلتونو نداره.

شارایل تابلو جنگلی که چشماش منبع کشیدنش بودو روی دیوار زد و به سمتم برگشت .

-وای .من واقعا شرمندم که سر پا نگهتون داشتم .بفرمایید بشینید خواهش می کنم.

-مرسی.

روی مبل های خوش رنگش نشستم.

-خوب من چقدر بابت این تابلو تقدیمتون کنم؟

-هیچی.

-شوخی می کنید ؟

-نه .به عنوان هدیه قبولش کنین.

-آخه این طوری که نمی شه؟

-چرا.خیلی خوبم می شه .یه هدیه از طرف من برای شما.

آره .یه هدیه برای تو مرد چشم سبز .برای وقتی که نبودم نگاش کنی و به یادم باشی!برای وقتی که نفسی وجود نداشت.

-کارای ضبط چه طور پیش می ره؟

-این مدت همش مشغول تمرین کار دوم بودم.نمی دونم چرا اما حس می کنم اینقدر با احساس گفته شده که منم باید با احساس بخونمش.راستش حسابی ارمانو این هفته خسته کردم.

-آره .کار دوم خیلی با احساسه.خودم که خیلی دوشس دارم.راستی راجبه اسم آلبوم فکری کردین؟

-راستش شاید بهم بگین بی ذوقم اما هنوز نه.هنوز نتونستم اونی که می خوامو پیدا کنم.

-منم مثل شما .وسواسی کار انجام می دم .پس بهتون حق می دم و اصلنم بهتون نمی گم بی ذوق !

خندید!خنده های قشنگی که تا حالا رو صورت هیچکی به زیباییشو ندیده بودم.قشنگ می خندید.خنده هایی که دل هر کسی رو آب می کرد چه برسه که....

از جام بلند شدم.

-خوب من دیگه با اجازتون برم.

یه قدم به جلو برداشت. سرشو آورد بالا و تو چشم نگاه کرد و من غرق چشاش شدم و اون گفت-واقعا بابت تابلو ازتون ممنونم.هدیه ی ارزشمندی بود.

-خواهش می کنم.خداحافظ.

از دفتر اوادم بیرون .هنوز عطر سرد و مست کنندش تو بینیم بود.داشتم به سمت ماشین می رفتم که دیدم کیان جلوی ماشینم ایستاده.به سمتش رفتم.

-سلام آقای رخشان.

-الان من بهت چی بگم.باید بگم علیک سلام خانم آراین؟نفس یعنی قلب من برای تو اینقدر غریبس؟  
-من ....

-ببخشید .غلط کردم با هات اینجوری حرف زدم.فقط دیگه به من نگو آقای رخشان.من کیانم.کیان .  
-نمی دونم چرا اما قفسه ی سینم درد گرفته بود.  
-با...باشه.

-آفرین گلکم.حالا میشه منو تا یه جایی همراهی کنی.

-اما...آخه..

-دیگه اما و آخه نداریم دیگه.سوار شو.

سوار بی ام وه سفید کیان شدم.تو ماشین یه آهنگ بی کلام گذاشته بود .ازش ممنون بودم که حد اقل تو ماشین حرف نزد و گذاشت تا قلب بی تابم آروم بشه.جلوی یه کافی شاپ نگه داشت.با هم پیاده شدیم.در کافی شاپو باز کرد و برام نگه داشت تا وارد بشم .به سمت یه میز اشاره کرد و گفت -اونجا بشینیم خانومی!

کیان خوش قلب تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم اما من نمی تونستم اونو اسیر خودم کنم.

به سمت میزی که کیان اشاره کرد رفتم و نشستیم.جای قشنگی بود.عطر قهوه می اومد .بهترین قسمتش پیانوی زنده ای بود که اجرا می شد.وقتی نگاهمو روی پیانو دید گفت-به پیانو علاقه داری؟

-آره خیلی دوس داشتم برم و یاد بگیرم اما هیچ وقت نشد.

یه پسر جوون اومد.

-خوب چی میل دارین؟

-چی می خوری نفس .

این صدای کیان بود که از من می پرسید.

-من یه نسکافه.

-خوب لطفا یه نسکافه بیارین با یه قهوه فرانسه.

پسره رفت.

-ببین نفس. اگر باهات بد حرف زدم ازت عذر می خوام اما اومدم که علت جواب منفیتو بدونم.

-من همون شبم جوابمو بهتون گفتم اما شما نپذیرفتیش.

-اخره چرا نفس؟ اینکه من دوست دارم مهم نیست؟ اینکه شب و روز با فکر تو می خوابم و بلند می شم کافی

نیس؟ اینکه قلبم مال توه مهم نیس؟

-اما من نمی تونم.

کیان از روی صندلی بلند شد و جلوی پام زانو زد. در حالی که برق اشکو تو چشاش می دیدم گفت-خواهش می کنم نفس. نگو نمی تونی. نه رو نگو. با من ازدواج کن. قول می دم اینقدر دوست داشته باشم که پشیمون نشی!

-کیان خواهش می کنم بلند شو. همه دارن نگاهمون می کنن؟

-برام مهم نیس. برای من فقط تو مهمی. فقط تو نفسم. با من ازدواج می کنی؟

در حالی که اشک رو صورتم می رقصید گفتم-ازت ممنونم کیان از اینکه بهم نشون دادی هنوز آدمای عاشق پیدا می شن. از اینکه هنوز عشق حقیقی وجود داره اما... اما کیان. من نمی تونم با هات ازدواج کنم. من یه مشکلی دارم که نمی تونم ازدواج کنم.

-چه مشکلی؟

-کیان بهم قول بده اگه بفهمی بکشی کنار. بهم قول بده به هیچ کس نگی. مشکل منو هیچ کس نمی دونه. هیچ کس کیان. حتی پدر و مادرم. کیان من... من... من ناراحتی قلبی دارم.

-کیان در حالی که دیگه اشک آروم از روی صورتش سر می خورد به سمت پایین گفت-خوب می ریم خارج از کشور. اونجا عمل می کنی. حتما یه راهی هست. آره حتما یه راهی هست.

-نه کیان. واسه من هیچ راهی نیست. دکترام می گن احتمال موفقیت عمل جراحی سی درصده. کیان من آمادم

واسه ی مردن. متاسفم قلب سالمی ندارم تا بهت بدم. متاسفم!

اینو گفتم و از جام بلند شدم و به سمت در کافی شاپ رفتم و مردی که روی زمین زانو زده بودو شونه هاش از گریه می لرزید و پشت سرم جا گذاشتم!

با حال داغون رسیدم خونه.همش گریه های کیان می اومد جلو چشمم و حالمو خراب می کرد اما واقعا چاره ای نداشتم. من نه قلب سالمی داشتم که بهش بدم و نه احساسی بهش داشتم. از درون می سوختم ولی عرق سردی روی بدنم نشست. به سمت اتاقم رفتم و حین در آوردن لباسم پنجره اتاقم باز کردم. حس می کردم هیچ اکسیژنی واسه تنفس وجود نداره. دوباره زندگییم داشت مثل همیشه تکرار می شد. درد قلبم بدنمو فرا گرفته بود. قفسه ی سینم می سوخت و قلبم می خواست از قفسه سینم بیرون بزنه اما من خسته تر از این حرفا بودم تا سراغ قرصام برم. از درد کنار پنجره روی زمین سر خوردم. درد زیاد اشکو مهمون صورتم کرده بود. خسته بودم از اینکه دلم می خواست بمونم اما نمی شد. اینکه هر دفعه با هر خوشی این قلب درد تکرار آخرین نفسامو بهم یاد اوری می کرد دیگه درد توانی تو بدنم نداشتته بود اما وقتی چشم داشت بسته می شد یه چشم سبز خندون دیدم. یه جنگل که بهم گفت - زندگی کن! به زحمت بلند شدم و از تو کشو کنار تختم قرصامو برداشتم و خوردم و افتادم رو تخت اما این معجزه واسه قلب من دیر بود و منو به بستن چشم مجبور کرد.

به زحمت چشممو باز کردم. ساعت اتاقم ۸ شبو نشون می داد. از جام بلند شدم و به سمت میز آرایشم رفتم. صورتم به زردی می رفت و لبام رو به کبودی! یه دست به صورتم کشیدم تا از این وضعیت در بیام و از اتاقم رفتم بیرون. رفتم تو آشپز خونه. مامان داشت شامو آماده می کرد. تا متوجهم شد گفت - بیدار شدی نفس؟ من اومدم دیدم خوابی بیدارت نکردم.

خواب؟ اما من که نخوابیدم فقط از درد زیاد بی هوش شده بودم!

رفتم تو پذیرایی. بابا مشغول روز نامه خوندن بود.

-سلام بابا. خسته نباشی.

بابا در حالی که روز نامشو تا می کرد گفت - به. سلام نفس خانوم بابا. خوبی گلم؟

-ممنون.

-بیا. بیا بشین که دلم عجیب هوس مشاعره کرده. می خوام ببینم چقد پیشرفت کردی؟

بابام عاشق مشاعره بود. مخصوصا حافظ. پیش خودم گفتم - برو نفس. شاید این آخرین مشاعره باشه. آخرین دفعه

که خنده رو روی لبای بابا می بینی!

-چشم. من آمادم. اول من شرو می کنم.

-بفرمایید .

-بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران . کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران  
هر کاو شراب فرقت روزی چشیده باشد. داند که سخت باشد قطع امید واران  
-نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی. که این عطای قلیلیست و آن عطای کثیر  
معاشری خوش و رودی بساز می خواهیم . که درد خویش بگویم. بناله بیم و زیر  
-روی بنما و مرا گو ز جان دل بر گیر. پیش شمع آتش پروانه به جان گو در گیر  
در لب ما بین و مدار آب دریغ. بر سر کشته خویش ای و ز خاکش بر گیر  
-رفته گیر از برم و زاتش و اب دل و چشم. گونه ام زردو لبم خشک و کنارم تر گیر  
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را. که بییم مجلسم و ترک سر منبر گیر  
-رند عالم سوزا با مصلحت بینی چه کار. کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایش  
تکیه بر تقوی و در طریقت کافرست . راهرو گر صد هنر دارد توکل بایش  
صدای مامان اومد که منو بابا رو برای شام صدا کرد.  
-چشم خانوم اومدیم.

بعد رو کرد به منو گفت-نه دختر. حسابی پیشرفت کردی.

-مرسی بابایی.

با مامان و بابا نشسته بودیم و داشتیم چایی و میوه بعد از شامو می خوردیم که دیدم گوشیم داره زنگ می  
خوره. رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم. روصفحشو نگاه کردم . شارایل عظیمی!  
پاسخو زدم.

-بله بفرمایید.

-سلام خانم آرین. عظیمی هستم.

-سلام .بله .شناختم.

-ببخشید که بد موقع مزاحمتون شدم فقط خواستم بهتون اطلاع بدم که فردا ضبط دومین آهنگه . خوشحال  
می شیم تشریف بیارید.

-بله .حتما. فقط چه ساعتی؟

-ساعت ۱۰ صبح.



-باشه.چشم.

-بازم ببخشید.خدانگهدار.

-خدا حافظ.

دکمه قطع و زدم و دستم و روی قلبم گذاشتم که عجیب تند می کوبید!

با نوازش های دستی به مو هام از خواب بیدار شدم.مامان بود که داشت مو هامو نوازش می کرد.

-صب به خیر گلم.پاشو ساعت ۹ صبه.

-نه؟

-آره.

آخ!دیرم شد.صبحونه نخوردم رفتم حموم و یه دوش سریع گرفتم.اومدم بیرون.مانتوی آبیمو با کیف و کفش و شال و شلوار مشکی پوشیدم.یه برق لبم زدم و از در رفتم بیرون.میز صبحانه هنوز پهن بوداما حیف که دیرم شده بود.یه لیوان شیر خوردم و از خونه زدم بیرون.رسیدم جلوی در ساختمون.در سقید ساختمون باز بود و باغچه کوچولو اما سبزش پیدا!وارد ساختمون شدم و در زدم.در بزرگ قهوه ای رنگ باز شد و شارایل جلوی در پیدا شد.

-سلام.خیلی خوش اومدین.بفرمایید داخل.

-سلام.خیلی ممنون.

رفتم داخل.همه بچه ها دور هم نشسته بودن و داشتن می خندیدن.

-سلام.

با صدای من همه به سمتم برگشتن.

لاله-سلام خانم شاعر.خسته نباشی.ساعت ۱۰:۳۰ شد شما تازه اومدی؟

-ببخشید.

اینقدر این جمله رو مظلومانه گفتم که لاله اومد بغلم کرد و گفت-شوخی کردم عزیزم.مام تازه رسیدیم.

به تک تک بچه ها سلام کردم.لاله و بهار خیلی خوب بودن و من از اینکه دو تا خانومم توی کار بود خیلی خوشحال بودم.لاله دختر پر حرف و شیطونی بود اما بر عکس بهار آروم و مظلوم بود.

آرمان-بچه ها اگه شارایل امروز خراب کرد می تونین بکشینش چون کل این هفته شب و روز داشته تمرین می کرده.یعنی واسه من که دیگه اعصاب نمونده.

رو کرد به من و گفت-نفس خانوم .شمام هر چقدر دوست داشتین تنبیهش کنین هرچی باشه اگه بحثه خراب  
کردنه داره کاره شما رو خراب می کنه.

شارایل-داشتیم داداش.من که باهات کلی همکاری کردم اما چون حس می کردم این شعر واقعا از دل گفته  
شده دوس دارم از ته دل بخونم واسه همین نسبت به این آهنگ یه کم سخت گیر ترم.

عماد-این حرفارو بی خیال .پاشو بینم چه گلی کاشتی گل پسر!

شارایل-بفرمایید خواهش می کنم.

هممون پشت عماد و بهار بیرون از اون اتاق جمع شدیم و شارایل با شمارش معکوس شروع کرد.

(دیدار-مهدی یراحی)

هنوز همونم که می خوام

هنوزم عاشقت موندم

تو زیر چتر کی رفتی

که زیر گریه جا موندم

هنوز همونم که می خوام

یکی مثل خدا تنها

یکی که خم نشد زیر

غم سنگین این دنیا

اونی که عاشقت بود

تنها نفس نفس زد

اونی که هر کسی رو

غیر از تو ساده پس زد

اونی که خاطرات

هر لحظه روبروشه

دیدار اتفاقی

یک عمر آرزوشه

آسون نبود یه عمری بی تو

تنها به امید یه فردا  
 که با تو روبروشم  
 بی تو هنوز دل من بی قراره  
 بمون تا باز دوباره  
 با چشمت زیر و رو شم  
 اونی که عاشقت بود  
 تنها نفس نفس زد  
 اونی که هر کسی رو  
 غیر از تو ساده پس زد  
 اونی که خاطرات هر لحظه روبروشه  
 دیدار اتفاقی  
 یک عمر آرزوشه  
 اونی که عاشقت بود  
 تنها نفس نفس زد  
 اونی که هر کسی رو  
 غیر از تو ساده پس زد  
 اونی که خاطرات هر لحظه روبروشه  
 دیدار اتفاقی  
 یک عمر آرزوشه

نمی دونم چی شد اما می دونم دوست دارم.عاشقت شدم و تا آخر عمر عاشقت می مونم.تو رو نمی دونم زیر  
 چتر کی هستی اما من زیر چترم.زیر چتر یه قلب مریض!خیلی تنها بودم اما تو تنهاییمو با صدات پر کردی.با  
 اینکه قلبم و نفسم هشدار آخر و می ده دوست دارم.در حد پرستش دوست دارم.کیانو پس نزدم به خاطر قلبم  
 بلکه پشش زدم چون قلبمو به تو باخته بودم.منتظرم.منتظر اون فردایی که با تو شروع بشه.  
 نمی دونم این اعتراف زوده یا دیر اما می دونم دوست دارم.آره تو فاتح این قلب مریضی و ببخشید که چیزی  
 ندارم تا بهت بدم.ببخشید عاشقت شدم.می دونم لایق بیشتر از اینایی اما ...

ببخشید. ببخشید که عاشقت شدم شارایلم!

حالا که پیش خودم اعتراف کردم که دوش دارم قلبم ناراحت بود چون می گفت دوست داشتن برای تو مفهوم نداره نفس. تو با این قلب مریض نمی تونی باشی و زندگی کنی. نمی تونی.

شارایل از تو اتاق او مد بیرون. همه برایش دست می زدن ولی من دست میزدم برای کسی که عاشقانه دوش داشت. دلم دستای گرمشو می خواست. دلم اون جنگل سبزو می خواست که فقط منو نگاه کنه تا من تو اون جنگل گم بشم.

آرمان - خوب نفس خانوم. شارایل که ما رو سربلند کرد. چطور بود. اگه بازم کارتونو خراب کرده بگین.

اره اون زندگیمو خراب کرده. من رفتنی رو داره وابسته می کنه. وابسته به خودش.

- نه. دقیقا همونی بود که فکر می کردم. تبریک می گم بهتون آقای عظیمی. کارتون عالی بود.

لاله - خوب بچه ها با اجازتون ما خونه مادر آرمان نهار دعوتیم باید زود تر بریم.

آوش - قرار فردا چی شد پس؟ قرار بود از شارایل نهار بگیریم.

شارایل - راس می گه بچه ها. فردا ساعت ۱۱ خوبه؟

همگی موافقت کردن.

شارایل - خیل خوب. فردا ساعت ۱۱ جای همیشگی.

- ببخشید میشه آدرس اونجا رو بگید.

- بله. ببخشید. آدرس.....

- ازتون ممنونم.

از بچه ها خدا حافظی کردم از ساختمون او مد بیرون.

عجیب دلم خلوتگاه خودمو می خواست. دلم تنهایی می خواست اما دلم شارایلم می خواست و من می دونستم که نمی تونم برای خودم داشته باشمش.

به سمت دریاچه خودم راه افتادم. بعد از دو ساعت رانندگی رسیدم. کنار دریاچه نشستم و فکر کردم. به خودم. به شارایل. به قلب مریضی که واسه شارایل می زنه. به زندگی که برای من در حال اتمامه. به همه چی فکر

کردم. وقتی می دیدم هیچ وقت نمی تونم اون دستای گرمو برای خودم داشته باشم اشکم جاری شد.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. امروز با بچه ها قرار داشتم اما چون دیشب خیلی گریه کرده بودم و سه تا قرص خوردم تا آروم بشم عجیب احساس خستگی می کردم اما به عشق اینکه شارایلو ببینم بازم بیدار شدم. با

اینکه با خودم دیروز عهد بسته بودم تا این دم آخری به شارایل دل نبندم بازم نمی شد. به عشقش بلند شدم تا آماده بشم. دوست داشتم از همیشه بهتر به نظر برسم. بعد از یه دوش اونم با شکم خالی و صبونه نخورده شلوار دمپای مشکیمو پوشیدم با مانتوی قرمزم. کفش مشکیمم پوشیدم با کیف مشکیم که ازش یه دسمال قرمز آویزون بود. روسری قرمزم پوشیدمو بعد از بستن دسبند ماه و ستارم و زدن عطر شیرینم از اتاقم زدم بیرون. خونه توی سکوت مطلق بود. همین طور که داشتم از پله ها سرک می کشیدم اومدم پایی تا مامان و بابا رو پیدا کنم اما خبر از هیچ کدومشون نبود.

رفتم تو آشپز خونه. میز صبحانه روی میز چیده شده بود. یه لیوان شیر خوردم با یه لقمه نون و کره و عسل و از خونه اومدم بیرون.

با بچه ها تو یکی از رستوران های فرحزاد قرار گذاشته بودیم. بعد از یه ساعت رانندگی همراه با آهنگ بیکلام که عاشقش بودم رسیدم. ماشینو پارک کردم و وارد رستوران شدم. چشم چرخوندم و دیدم شارایل تنها نشسته. از دور نگاه کردم. مثل همیشه خوشتیپ و خوشگل و جذاب. واقعا که شارایل به تنهایی یه ویژگی رو نداشت. هم خوشگل بو هم جذاب و هم خوشتیپ!

یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه بلیز آبی کاربنی که آستیناشم تا رو آرنجش تا زده بود.

همونجوری مشغول تماشاش بودم که سرشو بلند کرد و منو دید. برای اینکه بیشتر از این بد نشه خودمو زدم به بی خیالی و با یه لبخند آروم که به خاطر وجودش بود به سمتش رفتم. از جاش بلند شد و گفت-سلام. خوش اومدین.

بعد به صندلی رو به روش اشاره کرد و گفت-بفرمایید خواهش می کنم. ممنون.

-نمی دونم چرا بچه ها اینقدر دیر کردن .

-عیب نداره. هر جا که باشن دیگه کم کم پیداشون میشه.

-چی میل دارید سفارش بدم براتون بیارن؟ البته من کیک ها شکلاتی اینجا رو بهتون پیشنهاد می کنم. خیلی عالیه.

-اما بچه ها هنوز نیومدن!

-عیب نداره. نمی شه که ما به خاطر اونا معتل بشیم .

-باشه. پس منم به پیشنهاد شما کیک شکلاتی می خورم.

-مطمئن باشین پشیمون نمی شید.

شارایل گارسونو صدا کرد و سفارش دو تا کیک شکلاتی با قهوه و شیر داد. منم تو این مدت تونستم محیط رستورانو ببینم. جای قشنگی بود. در واقع عالی بود. یه باغ بزرگ که پر بود از درخت و یه فواره بزرگ و جوی آبی که از کنار هر تخت و میز می گذشت و صدای آدمو آروم می کرد. نا خداگاه چشمامو بستم تا به صدای اب گوش بدم. داشتم لذت می بردم که با صدای شارایل به طرفش برگشتم.

-شمام صدای آبو دوست دارین؟

تو چشاش یه غم عجیب بود حتی یه هاله اشک که معنیشو نمی فهمیم.

-آره خیلی. بهم آرامش می ده.

-اونم دوس.....

با اومدن لاله و آرمان حرف شارایل قطع شد و من توی این فکر فرو رفتم که کی مثل من صدای آبو دوس داره. کی؟

بچه هاهمه اومدن. حتی مهرانوش و علی. من فکر نمی کردم که بیان اما مثل اینکه با بچه ها همدیگرو می شناختن.

بچه ها همه سفارش غذا دادن. البته کیک شکلاتی منو شارایلم آوردن که همگی با هم ازش خوردیم. به جرئت می تونم بگم بهترین کیکی بود که تو عمرم خورده بودم.

به نظرم لاله خیلی گرفته می اومد. اصلا انگار تو این دنیا نبود. رفتم کنارش نشستم. بچه ها همه داشتن با هم حرف می زدن و اصلا حواسشون به ما نبود.

-چیزی شده لاله جون؟

-نه. نه. چیزی نیس.

-لاله بهم اعتماد داری؟

-آره عزیزم.

دستم روی دستاش که روی میز به هم گره زده بود گذاشتم و گفتم -پس بگو چی اینجوری بهمت ریخته؟

به محض اینکه همچین حرفی زدم یه قطره اشک از چشمای لاله چکید.

-بهم بگو. چی اینطوری ناراحت کرده؟

-نفس .من خیلی بدبختم.

-چرا عزیزم.چرا همچین حرفی می زنی؟

-همش به خاطر نا توانیه منه.منو آرمان پنج سال پیش با هم ازدواج کردیم.وضع مالی ارمانشون خیلی خوب بود ولی ما متوسط بودیم واسه همینم پدر و مادرش به سختی با ازدواجمون موافقت کردن ولی به هر حال منو پذیرفتن.از همون اول حرف بچه رو پیش کشیدن اما آرمان میگفت فعلا بچه نمی خوام.دو سال فکرمون همین بود تا اینکه خودمون به این نتیجه رسیدیم که بچه می تونه خوشبختی ما رو تکمیل کنه.اما من بچه دار نشدم.رفتیم دکتر .تحت درمان قرار گرفتم تا اینکه سه ماه پیش گفت معلوم نیس شاید یه ماه دیگه بچه دار بشم و شاید هیچ وقت نتونم مادر بشم.دیروز که رفتیم خونه مادر آرمان دیدم که آرمانو به یه بهانه برد تو آشپز خونه.منم حرفاشونو شنیدم.مامان آرمان بهش گفت زنی که نتونه به تو یه بچه بده زن نیس.طلاقش بده...

واقعا از حرفی که مادر ارمان زده بود متعجب بودم.مگه همه توانایی یه زن به آوردن یه بچس؟!چطور اون ارامشی رو که تو نگاه پسرش لبریزه نمی بینه؟چطور عشقو تو چشای این دو تا نمی بینه.

-می ترسم نفس.خیلی می ترسم.البته به آرمان حق می دم اگه بخواد طلاقم بده اما من دوشس دارم می دونم خود خواهیه اما من می خوامش حتی با وجود مشکلم .می ترسم که آرمان طلاقم بده.خیلی می ترسم نفس.

-این چه حرفیه می زنی عزیزم؟ تا حالا نگاه های ارمانو رو خودت دیدی؟دیددی هر وقت نگات میکنه لبخند رو لباس میشینه؟دیددی چقد دوست داره.من مطمئنم همچین کاریو نمی کنه.با هاش حرف زدی؟

-چی بگم بهش؟

-ببین لاله.با هاش حرف بزن .بهش بگو که می دونی و حرفای مادرشو شنیدی .بزار خودش آرومت کنه.من مطمئنم عشق آرمان به تو فرا تر از این حرفاست.

-ممنونم نفس.واقعا ازت ممنونم.با هاش حرف می زنم.فکر می کنم این بهترین راهه.

-آفرین دختر خوب.

غذا رو آوردن.تا چشم چرخوندم دیدم رو به روی شارایل باید بشینم و غذا بخورم.سر جام نشستم.به میز نگاه کردم.هر دو مون سلطانی سفارش داده بودیم .

شارایل -بفرمایید خواهش می کنم خانوم آراین.غذا سرد شد .

-ممنون.



شارایل مشغول غذا خوردن شدو من محو تماشاش. خیلی قشنگ غذا می خورد. سرعتش معمولی بود اما با کلاس غذا می خورد. همینجوری میخ شارایل بودم که با ضربه ای که به پهلوام خورد برگشتم. مهنوش بود که با یه ابروی بالا رفته نگام می کرد. خودمو زدم به اون راه. مهنوشم دیگه موضوع نگاه های منو پیگیری نکرد. مهنوش - خوب بگو بینم دختر چرا اون روز تو بهزیستی یهو برق گرفتتو منو جا گذاشتی رفتی؟

لبخند تلخی رو لبام اومد همراه با بغضی که تو گلوام لونه کرد.

-یه اتفاق خیلی بد افتاد. خیلی بد. دیگه تاب اونجا موندنو نداشتم واسه همین مجبور شدم بزنم بیرون.

-چه اتفاقی؟

همون موقع علی مهنوشو صدا کرد.

-بعدا واست توضیح میدم.

-باشه.

به سمت شارایل برگشتم. همش تو سرم می چرخید که واسه کی اونطوری چشمای قشنگش اشکی شد؟ واسه یه عشق قدیمی؟!

نه. دوس نداشتم به این فکر کنم که قلب شارایل مال یکی دیگست. به هیچ وجه!

بعد از ناهار چایی خوردیم و بلند شدیم تا بریم و یه قدم بزنیم. همه جلو جلو می رفتن و منو مهنوش پشت سرشون.

-خوب. حالا بگو چرا اون روز رفتی بیرون.

-مهنوش اون روز چیزی دیدم که دلَم می خواست کاش هیچوقت نبودم.

-اینقدر حرفو نییچون. بگو بینم چی شد؟

-باورت میشه. صدف بهم میگه عکسه خودتو منو برام بکش.

دوباره اشکم سرازیر شد.

-خوب اینکه گریه نداره. برای بچه نقاشی می کشیدی دیگه!

-آخه... آخه می گه خاله من مامان و بابا که ندارم. فقط. عکس خودم و خودتو برام بکش به جای پدر و مادرم بزنم به دیوار اتاقم.

در حالی که قفسه ی سینم درد گرفته بود ادامه دادم -میگه خاله جون منو تنها نذار. مهنوش به من می گه. من با این قلبم چه طوری تنهات نزارم. چه طوری؟ چه طوری بمونم وقتی این کوبشا ضعیف شده. دیگه دوس نداره

بزنه. به خدا منم می خوام باشم. می خوام نفس بکشم. دوس دارم عاشق بشم. می خوام عاشقی کنم. دوس دارم طعم مادر شدنو بچشم. می خوام بچه خودمو بغل بگیرم. مهنوش به خدا خیلی سخته هر دفعه که کنار پدر و مادرم با خودم میگم شاید این آخرین دفس که می بینمشون. مهنوش به خدا دیگه خسته شدم از اینکه می خوام بمونم و نمیشه.

قفسه ی سینم آتیش گرفته بود. احساس می کردم قلبم منقبض شده و دیگه هیچ حرکت و زنشی نداره. صدای قلبمو می شنیدم که رو به ضعیفی می رفت.

-مهر...نوش...به خدا...دی..گه...ن...می...

از درد روی زمین افتادم.

-نفس. نفس چت شد؟

-مه...ر...نو...ش...قرصم....

مهنوش مثل همیشه دست و پاشو گم کرده بود. همه حواسشون به خودشون بودو مشغول حرف زدن و پیاده روی بودن و هیچ کس متوجه منی که رو زمین افتاده بودم و مهنوشی که ترسان کیفمو زیر و رو می کرد نبود. هیچ اکسیژنی وجود نداشت تا راهی قلبم بشه. حسه بی وزنی پیدا کرده بودم.

از درد اشک روی گونم می چکید. چشام دیگه داشت تار می شد. مهنوش قرصو پیدا کرد و به زور سعی می کرد فک قفل شدمو باز کنه و قرصو تو دهنم بزاره. صدای ضربان قلبمو می شنیدم که رو به بلند شدن می رفت. بلند و بلند تر تا به حالت عادی برگشت. ناگهان شارایل برگشت و متوجه من که رو زمین نشسته بودم شد و به طرفم دوید.

-چی شد خانم آراین. خوبید؟

هنوز کامل خوب نشده بودم و توانایی حرف زدن نداشتم.

مهنوش -آره. چیزی نیس آقا شارایل. پاش پیچ خورد الان بهتر میشه.

علی -مطمئنی مهنوش جان؟ آخه رنگشون خیلی پریده. فکر کنم به دکتر احتیاج باشه.

-نه...! چیز مهمی نیس... الان بهتر می شم.

به کمک مهنوش از جام بلند شدم. خبر از اون درد نفس گیر نبود فقط یه درد کوچیک تو قفسه سینم حس می کردم. لاله و بهار به سمتم اومدن.

لاله -چی شده نفس جان؟

-چیز مهمی نیست...پام پیچ خورد.

همه فکر کردن پام پیچ خورد اما من خوب می دونستم این پام نیست بلکه قلبمه که تو آخرین لحظه های زندگی خودشو باخته. بد جورم خودشو به اون جنگل سبز باخته!!

چند متر جلو تر رفتیم که دیدیم چن تا جوون دعواشون شده و یه دخترم کمک می خواد. شارایل یه جوری شد. چشاش سرخ شده بود رفت جلو. برای اینکه تنها نباشه علی هم پشت سرش رفت. اول سعی می کردن دعوا رو خاتمه بدن اما به محض اینکه یه مشت گذاشتن پای چشم شارایل قلبم فرو ریخت. حالا شارایلم دیگه می زد. ناگهان تو دست یکی از اون پسرا یه شی تیز فلزی دیدم که قلب شارایلو نشونه گرفته بود و به سمت شارایل می رفت.

نمی دونم اون موقع این همه انرژی رو از کجا اوردم که با همه وجودم فریاد زدم.. شارایل... شارایل به سمت من برگشت.

نا باور به خون تیره رنگی که روی زمین می ریخت خیره شدم. خون... دیگه قلبم نمی زد.

این خون شاریل من بود! شارایلم...!

کنار دریا وایستاده بودم. یه پیرهن بلند سفید پوشیده بودم و به پیانو تکیه داده بودم. آهنگ بی کلام مورد علاقم داشت نواخته می شد. در حال تماشای دریا بودم که آهنگ قطع شد. برگشتم. شارایل بود که پشت پیانو بود و داشت بلند می شد. او مد رو به روم وایساد. دستای سردمو تو دستای گرمش گرفت و با لبخند نگام کرد اما نمی دونم چی شد که چشای سبزش لبریز از اشک شد. در حالی که تو چشم خیره شده بود گفت- ببخشید. نمی تونم نفس!

دستامو رها کرد و به سمت دریا رفت. داشت می رفت تو دریا می خواستم برم دنبالش اما انگار پاهام به زمین چسبیده بود می خواستم صداش کنم شارایلم. عشقم. نرو اما صدام در نمی یومد. دیگه نمی دیدمش. هر چی تو دریا گشتم نبود. نبود!

چشاموباز کردم. اتاق سفید و بوی مواد ضد عفونی داشت حالمو بهم می زد.

یهو یاد شارایل افتادم. شارایلم. نمی دونستم اون موقع که به سمتش رفتم باید می خندیدم یا گریه می کردم. وقتی صداش کرده بودم به سمت صدا برگشته بود و چاقو به جای قلبش بازوشو زخمی کرده بود. چون

ماشین من جای نزدیکتری پارک شده بود سوویچ ماشینو دادم به علی اونم سریع ماشینو آورد و شارایلو گذاشتیم تو ماشین. علی و مهرنوش جلو نشستن و منو شارایل عقب.

وقتی یاد موقعی می افتم که با دست راستش دست چپشو گرفته بود و به خاطر درد چشماشو بسته بود و مدام لب پایینشو گاز می گرفت قلبم به درد می یاد.

همونجوری به اون صورت قشنگش که از اشک خیس بود نگاه می کردم و اشک می ریختم. انگار یه قرن طول کشید تا رسیدیم بیمارستان. علی سریع رفت داخل بیمارستان و با یه برانکارد و دو تا پرستار برگشت.

شارایلو روی تخت خوابوندن. لباس قشنگش از خون سرخ شده بود. پرستارا برانکاردو راه انداختن و مام پشت سرشون می رفتیم. نه تنها به دارو هام نیاز داشتیم بلکه از وقت خوردنشونم گذشته بود.

شارایلو بردن تو یه اتاق و دکترم پشت سرش وارد شد.

قفسه سینم می سوخت و قلبم طلب اکسیژن می کرد. دستمو به سمت قلبم بردم تا ماساژش بدم اما انگار اروم شدنی نبود.

مهرنوش که متوجه حالم شد اومد کنارم. دستمو گرفت . گفت - خوبی نفس؟

سرمو به علامت نه تکون دادم.

-بهتره بریم تو حیاط تا بتونی نفس بکشی.

با مهرنوش رفتیم تو حیاط اما یهو این همه اکسیژن واسه قلب من زیاد بود و منو به بستن چشام تشویق کرد.

داشتیم به اتفاقی که افتاد فکر می کردم که در باز شد و مهرنوش اومد تو.

اومد بالا سرم.

-.....به هوش اومدی نفس . خوبی؟

سرمو به علامت آره تکون دادم.

نمی دونستم چه بلایی سرشارایلم اومده و من داشتم تو تب بی خبری ازش می سوختم.

لبامو تر کردم و اروم گفتم -شارایل.....

-خوبه . جراحتش یه کم عمیق بود. دستش ۱۴ تا بخیه خورد اما به خیر گذشت.

-بچه ها فهیدن؟

-نه نداشتیم کسی بفهمه . فقط علی که به اونم گفتم فشارت افتاده بود سرم لازم شدی.

-ممنون.

-خواهش می کنم.

پرستار اومد و سرمو از دستم کشید. به کمک مهربانان از روی اون تخت سفید بلند شدم. قلبم بی قرار بود و من می دونستم بی قرار اون چشمای سبزه.

با مهربانان راهرو های بیمارستانو طی می کردیم. حس می کردم هر قدمی که برمی دارم قلبم تند تر میزنه. بالاخره رسیدیم جلوی در اتاق. درو باز کردیم و وارد اتاق شدیم. فقط علی تو اتاق بود مثل اینکه بچه ها رفته بودن. چشمم بی قرار به سمت اون تخت سفید رفت که شارایل روش خوابیده بود و چشای قشنگشو بسته بود. روش ملحفه کشیده شده بود ولی دستاش بیرون بود. یه دستش سرم بود و اون یه دستش باند پیچی شده بود. قلبم واسش بی قرار می تپید و منو به سمتش می کشوند.

یه قدم.....چقدر چشمای بستشم قشنگه...

دو قدم.....چقدر قشنگ نفس می کشه.....

سه قدم.....چه قدر آرام و معصوم خوابیده....

چهار قدم.....چه قدر دوش دارم.....

پنج قدم.....اونم منو دوس داره؟؟؟

بالاخره بعد از پنج قدم بهش رسیدم و چقدر واسه من این پنج قدم زیاد و طولانی بود.

چشامو به اون صورت قشنگش دوختم. اون صورت رنگ پریده که بازم واسه من دنیام بود. به اون چشمای بسته که عاشق جنگل سبزش شده بودم.

محو صورتش شدم که حس کردم پلکاش داره تکون می خوره. امیدوار به صورتش نگاه کرد. از خوشحالی خون زیر پوستم دوید.

بالاخره چشمای قشنگشو باز کرد و به صورتم چشم دوخت.

-خوبید؟

نمی دونم من این جوری فکر کردم یا واقعا یه لبخند محو رو صورتش اومد. تو دلم گفتم ممنونم. ممنونم شارایلم و دوست دارم!

\*\*\*\*\*

شارایل همون موقع مرخص شد و علی و مهربانان رسوندنش خونه. منم با وجود اسرارهای زیاد مهربانان واسه اینکه حال خوب نیست خودم رفتم خونه.

به اندازه ای به قلبم فشار اومده بود که به محض رسیدن به اتاقم رفتم و رو تختم بی هوش شدم.  
 با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت ۱۰ صبح بود. کلافه بودم و بی قرار. دلم می خواست بدونم  
 شارایل تو چه وضعیتی اما امکان اینکه برم و بینمش وجود نداشت.  
 گوشیمو از روی میز آرایش برداشتم و شماره ی مهربونشو گرفتم.  
 الو

- الو مهربونش؟

- سلام نفس. چطوری؟

- راستش خوب نیستم. باید بینمت.

- می دونم که چرا می خوای منو ببینی. خوب می شناسمت. باشه. فقط کجا؟

- ساعت ۴ پارک آب و آتش خوبه؟

- باشه. پس تا ساعت ۴ فعلا.

- فعلا.

مو هامو پشت سرم بستم و رفتم پایین. مامان تو سالن نشیمن نشسته بود و داشت مجله می خوند.

- سلام مامان. صب به خیر.

سلام نفس جان. صبح تو هم به خیر. دیشب که هر چی صدات زدم بلند نشدی شام بخوری پس لا اقل برو  
 صبونه بخور تا از پانیوفتادی.

رفتم تو آشپز خونه. یه نون تست برداشتم و روش یه کم کره و عسل مالیدم و مشغول خوردنش شدم. ناهار بابا  
 خونه نیومد و من و مامان خورش بادمجونی که مامان درست کرده بودو خوردیم.

ساعت ۲:۳۰ بود که رفتم و حاضر شدم. یه تیپ سر تا پا مشککی زدم و از خونه رفتم بیرون. راس ساعت ۴ تو  
 پارک بودم. مهربونش و پیدا کردم و رفتم پیشش.

هم دیگرو بغل کردیم .

- سلام .

- سلا گلم. بشین

کنار هم روی صندلی ها نشستیم.

-ساکتی.قرار بود بیای و حرف بزنی.

نمی دونم چرا نا خدا گاه به فواره خیره شدم و حرفای دلمو گفتم:مهرنوش عشق یعنی چی ؟

-چرا این سوالو می پرسی؟

-چون می خوام بدونم که اشتباه نکردم.مهرنوش بد جوری باختم .بد جوری!

-چی شد؟دلتمو پیشکش کردی؟

-بد جوری دلمو باختم. نفهمیدم چی شد که منه احمق با این قلب مریض عاشقش شدم.اما مهرنوش دوشش

دارم .بد جوری دوشش دارم.

-از همون توی نامزدیه من گرمای قلبتو دیدم.دیدم که تو نمایشگاه چطوری با دیدنش هول می کنی تا دیروز

که دیدم حتی طاقت دردشم نداری.وقتی دیروز دیدم به خاطرش حالت بد شد همه چیو فهمیدم.اما نفس

قلبت....

-می دونم .خودم می دونم که قلبی ندارم تا بهش بدم.خودم می دونم شاید اصلا منو نخواد اما با همه ی اینا

دوشش دارم.دوشش دارم!

یه هفته از دیدار من و مهرنوش می گذره.یه هفتست که شارایلو ندیدم.یه هفتست که منتظر یه دیدار اتفایم تا

از اون جنگل سبز گل خنده بچینم.

خود به خود شروع کردم به کشیدن یه تابلو نقاشی .تابلوه چشمای شارایل.می خوام چشماشو بکشم تا شاید از

این دلتنگی کم بشه اما بازم هیچی جای اون نگاه نافذشو نمی گیره.

محو تابلوم بودم که گوشیم زنگ خورد.با دیدن اسم شارایل روی صفحه قلبم شروع کرد مثل یه دیوونه

زنجیری تو حصاره سینه کوبیدن.

با دستای لرزون دکمه اتصالو زدم.

-الو.خانم آراین؟

-بله .خودم هستم آقای عظیمی.

-سلام.حالتون چه طوره ؟

-ممنون.شما خوبید؟بهتر شدید؟

-بله .ممنون.خیلی بهترم.راستش ....راستش می خواستم اگه میشه ..امروز بینمتون.

-بله.البته .فقط برای چی ؟



-پشت تلفن همیشه گفت .باید حضوری خدمتتون بگم.

-باشه فقط کجا؟

ساعت ۵ عصر کافی شاپ دریا.بلدید که؟

-بله .باشه چشم.

-پس تا ساعت ۵ خدا نگهدار.

-خدا حافظ.

قلبم بی طاقت می کوبید .یعنی چی کار داشت ؟خیلی نگران بودم.

بالاخره ساعت به وقت قرارمون نزدیک شد.یه مانتوی گلهدی پوشیدم باشلوار و شال و کیف و کفش سفید و حرکت کردم.

جلوی کافی شاپ جای پارک نبود .مجبور شدم یه کم جلو تر پارک کنم.انقدر نگران بودم که بدون خاموش کردن ضبط ماشینو خاموش کردم.رفتم دستگیره رو بگیرم که گوشیم زنگ خورد.گوشیمو از تو کیفم در آوردم .شماره ناشناس بود.

-بله؟

-سلام نفسم!

-آقا کیان .شما!

-بازم شدم آقا کیان .باشه گلم هر جور تو بخوای .اصلا هر چی تو بگی همون میشه.

-برای چی زنگ زدین؟

-ببین نفسم.من خیلی فکر کردم.وقتی کنارتم اینقدر آرومم که قلب مریضت واسم مهم نیست.بزار کنارت باشم.بزار من اون مردی باشم که کنارت.با نفسات آروم میشه.باهام ازدواج کن.

-ولی ما حرفامونو زدیم .جواب من همون جواب قبله.نه!

صدای هق هق گریش اذیتم می کرد.شکستن هیچ مردی رو دوست نداشتم مخصوصا مرد مهربونی مثل کیانو.

-باشه نفسم....باشه قلبم...منو از در کنارت بودن محروم کن اما لااقل برادرت که می تونم باشم.تو رو خدا لااقل

به عنوان یه برادر بهم تکیه کن.ازت خواهش می کنم نفس!

-باشه..

-ازت ممنونم نفس.ازت ممنونم.مواظب خودت باش .خدا حافظ.

-خداحافظ.

هنوز تو شک حرفای کیان بودم. این مرد واقعا دل مهربونی داشت اما من دلمو به یکی دیگه باخته بودم. شارایل دنیای منه!

از ماشینم پیاده شدم. اون چند قدم تا کافی شاپو لرزون رفتم. با دستای سردی که می لرزید در کافی شاپو باز کرد. صدای جیرینگ آویزی که بالای در بود باعث شد چند نفر به سمتم برگردن که شارایلم جزو اون چند نفر بود. اروم به سمت میز شارایل رفتم.

شارایل از جاش بلند شدو به صندلی اشاره کرد و گفت-سلام. بفرمایید خواهش می کنم.

روبه روی شارایل نشستم. گارسون اومد و سفارش دو تا قهوه ترک با کیک گرفت و رفت.

-ممنون از اینکه دعوتمو قبول کردین و اومدین.

-خواهش می کنم.

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چند دقیقه بود که شارایل به میز خیره شده بود و چیزی نمی گفت انگار تو این دنیا نبود. با گذاشتن قهوه و کیک روی میز توسط گارسون انگار به این دنیا برگشت. قهوشو کمی جلو تر کشید و مشغول هم زدنش شد و گفت- راستش نمی دونم باید چی بگم... می خوام اما نمی تونم همه چیزو بهتون بگم. نکه نخوام گفتنش آزارم میده اما چیزی که الان مهمه یه چیز دیگست. مادرم دو هفته ی پیش یه سگته رو رد کرد. قبلش با هم دعوا مون شده بود اون اسرار می کنه که من ازدواج کنم اما من نمی تونم. یه سری چیزا هست که باعث شده دیگه به ازدواج فکر نکنم اما من طاقت ناراحتیه مادرم ندارم. بهش قول دادم که ازدواج می کنم. مهمم درخواست من از شماست. من.... من.... من ازتون می خوام که یه سال نقش همسر منو بازی کنین. نمی دونم چرا اما یه حسی بهم می گه شما درخواست منو قبول می کنین. هر چی بخواید بهتون میدم ولی ازتون می خوام این کارو برام انجام بدین.

در حالی که داشتم از زور بغض خفه می شدم گفتم-دلیلش....

-یه دلیل خیلی بزرگ داره که الان نمی تونم بهتون بگم. شاید یه روزی گفتم فقط بدونین هیچ شکست عشقی نبوده!

در حالی که کیفمو از رو میز بر می داشتم گفتم - فکر می کنم .

اینو گفتم و به راه افتادم.چشام می سوخت قلبم بیشتر.چی فکر می کردم و چی شد.منتظر همه چی بودم جز این.من سوختم.من تو یه عشق یه طرفه سوختم.

قلبم دیگه نمی زد.شایدم آروم می زد اما من خسته تر از این حرفا بودم.

تو ماشین نشستیم و استارت زدیم.به محض روشن شدن ماشین صدای موسیقی منو خاموش کرد.

(احساس آرامش-احسان خواجه امیری)

پی حس همون روزام.پی احساس آرامش

همون حسی که این روزا به حد مرگ می خوامش

دلَم می خواد عاشق شم.آخه فکرت شده دنیام

اگه عاشق شدن درده.من این دردو ازت می خوام

اگه این زندگی باشه.من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا.شاید مردم .حواسم نیست!

اگه این زندگی باشه.اگه این سهمم از دنیاست

من از مردن هراسم نیست.یه حسی دارم این روزا

که گاهی با خودم می گم .شاید مردم .حواسم نیست!

بعد تو من از همه دنیا بریدم.باورم کن.من به بد جایی رسیدم

لحظه لحظه زندگیمون با عذابه.باورم کن.حال من خیلی خرابه

اگه این زندگی باشه.من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا.شاید مردم.حواسم نیست!

اگه این زندگی باشه.اگه این سهمم از دنیاست

من از مردن هراسم نیست.یه حسی دارم این روزا

که گاهی با خودم میگم.شاید مردم .حواسم نیست

اگه این زندگی باشه.....

سهم من از دنیا عشق یه طرفه ی شارایل نبود! اینقدر قلبم از حرفای شارایل می سوخت که یادم رفت باید نفس بکشم. آخرین چیزی که دیدم افتادنم روی فرمون ماشین بود و یه بوق ممتد و منی که دنیامو به روی همه بستم. همینطور چشممو!

حس سبکی می کردم. از تاریکی می ترسیدم واسه همین سعی کردم چشممو باز کنم. تلاش هام مدام بی نتیجه می موند تا آخرین تلاش تونستم یه کم لای چشممو باز کنم. به محض باز شدن چشم صدای بوق کر کننده ای شنیدم. سعی کردم اطرافمو ببینم. این اتاق و سقف سفید فقط متعلق به یه جا بود. بیمارستان!

چند نفر وارد اتاق شدن و من اینو از صدای در متوجه شدم. یه مرد مسن اومد بالا سرم و شروع کرد به معاینه. از انداختن نور تو چشم گرفته تا چک کردن دستگاه ها.

زیاد سر و کارم به این دستگاه ها افتاده بود و خوب می دونستم الان تو بخش مراقبت های ویژم و زیر اکسیژن. پس سبکیم بی دلیل نبود. اکسیژن خالص تنفس می کردم اما اون بیرون که اکسیژن خالص نیست پس من نمی تونم دووم بیارم مخصوصا حالا! حالا که شارایل.....

یاد حرفای شارایل صورتمو خیس کرد و منو تو آتیش یه عشق یه طرفه سوزوند.

آخه چرا! من که عاشقانه دوش داشتم. من که خودم می دونستم با این قلب مریض مال اون نمی شم. اما چرا اینطوری!

دوباره حس می کردم قلبم داره آتیش می گیره. حس می کردم بدنم رو به سردی میره. صورتمو به سمت بیرون بر گردوندم. پشت شیشه مهربانوش نگام می کرد و کیان با صورت خیس نظاره گر حال کسی بود که می گفت عاشقانه دوش داره. کسی که عاشقانه یکی دیگه رو دوس داره اما اون نمی خوادش.

آخرین چیزی که شنیدم صدای دکتر بود که تیم احیا رو با فریاد می خواست اما من دیگه از زندگی بدون شارایل دست کشیدم!

حس سبکی می کردم. چشممو باز کردم. با دیدن سقف سفید همه چی یادم اومد. مهربانوش.... کیان با اون صورت خیسش.... دکتر که با فریاد تیم احیا رو می خواست.... دختر معصومی که از پشت شیشه دیدمش اما نمی شناختمش... و شارایل!

شارایلی که با قلب مریضم عاشقانه دوش دادم و اون یه عشق یه طرفه رو بهم تحمیل کرد....

صدای در منو به خودم آورد. یه مرد مسن سفید پوش وارد اتاق شد. با لبخند گرمی که به لب داشت بهم نزدیک شد و گفت - خوبی دخترم؟

انگار صدامو گم کرده بودم واسه همین با حرکت پلکام بهش جواب دادم.

-دخترم تو از بیماریت خبر داشتی؟

با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم -بله!

-وضعیت خیلی خطرناکه دختر جون. باید به خانوادت خبر بدیم.

-نه و خواهش می کنم به پدر و مادرم چیزی نگین.

-اما اونا باید بدونن. تو به مراقبت نیاز داری.

-لطفا بهشون نگین. ازتون خواهش می کنم.

-حالا که اسرار داری باشه اما باید مسئولیتشو خودت قبول کنی!

-قبول می کنم.

با من و من پرسیدم-چ...چقد...احتمال بهبود واسه جراحی هست؟

-از نظر من بیست درصد!

اشک از گونم چکید. من داشتم هر لحظه فرصت زندگیو از دست می دادم.

-میشه ازتون خواهش کنم بگین فرم پیوند اعضا رو برام بیارن. می خوام امضاش کنم!

-مطمئنی دخترم؟

-بله.

-خیل خوب. می گم برات بیارن. در ضمن دوستات پشت در منتظرتن تا ببیننت. بگم بیان تو؟

-آره!

دکتر رفت و در و بست. چند دقیقه ای نگذشته بود که بچه ها اومدن تو. مهنوش...کیان..... و دختری که

اونروز پشت شیشه دیده بودم.

مهنوش به سمتم اومد و گفت-بهتری عزیز دلم؟

-خوبم.

کیان اومد کنار تخت وایساد و در حالی که چشمای عسلیش توی اشک چشماش می لغزید گفت-چطوری

خواهری؟چی شدی گلم؟

-خوبم کیان. خوبم. چیزی نیست. من که بهت گفته بودم رفتیم.

-تو رو خدا نگو نفس. تو باید بمونی و زندگی کنی. باید!

اینو گفت و به سرعت از اتاق زد بیرون.

دختری که تا حالا اون گوشه آروم و ایستاده بود به سمتم اومد و گفت-سلام. من الهه هستم. من آوردمتون بیمارستان. خوبید؟

-ممنون. خوبم.

یاد مامان و بابا افتادم.

-مهرنوش.... مامان و بابام..؟

-نترس. خالت حالش بد شده رفتن شیراز. خیلی دنبالت گشتن ولی پیدات نکردن. منم گفتم پیشه منی. ازت ممنونم.

فرم پیوند اعضا رو پر کردم و با رضایت خودم از بیمارستان اومدم بیرون. مامان اینا یه هفته شیراز موندن و منم تو این یه هفته بیمارستان بستری بودم. خیلی فکر کردم. راجبه خودم... راجبه شارایل... و نتیجه هم گرفته بودم. مهرنوش منو رسوند دم در خونه.

-بیا بریم تو.

-ممنون. باید برم. علی منتظرمه.

-باشه. هر جور راحتی. به علی سلام برسون.

-باشه. خدا حافظ.

-خدا حافظ.

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم. خونه سوت و کور بود. مامان اینا فردا می یومدن.

ساعتو نگاه کردم. ده صب بود. گوشیمو از توی کیفم در آوردم. رفتم توی مخاطبینم. لیستو بالا پایین کردم. بالاخره اسمشو پیدا کردم. قلبم تو سینه می کوبید. کف دستام عرق کرده بود. با دستی لرزون تماسو زد.

یه بوق.....

دو بوق.....

سه بوق.....

بعد از سه تا بوق صدای قشنگش تو گوشم پیچید.

-الو.

-سلام آقای... عظیمی...

-سلام خانم آرین.حالتون چطوره؟

تند حرف می زد و این نشون می داد که چقدر استرس داره.

-ممنون.خوبم.راستش زنگ زدم تا باهاتون یه قرار بزارم.می خوام بینمتون.

-بله.ساعت ۵ همون کافی شاپ قبلی خوبه.

-ساعتش خوبه اما اونجا نه .لطفا بریم پارک ساعی.

دوس نداشتم حرفای شارایلو به خاطر بیارم .دوس نداشتم دوباره جایی برم که اونجا فهمیدم عشقم یه طرفست!

-باشه .هر جور شما بخواین.پس تا ساعت ۵ خدا نگهدارتون.

-خدا حافظ.

دلَم شور میزد.تو پارک روی یه نیمکت منتظر شارایل نشسته بودم.ساعتو نگاه کردم .۴:۵۰.پس اون دیر نکرده

بود.من زود اومده بودم.به اونور پارک نگاه کردم.یه دختر کوچولوی خیلی خوشگلو ناز رو تاب نشسته بود و

مامانش مشغول تاب دادنش بود.خوش به حال اون زن.خوش به حال همه ی مادرا .یه آه سوزناک کشیدم.من

هیچوقت نمی تونم بچمو بغل بگیرم همشم به خاطر این قلب لعنتیه!

-به نظر می یاد بچه ها رو خیلی دوست دارین!

به سمت صدا برگشتم هر چند که احتیاجی نبود .این صدای آسمونی فقط متعلق به یه نفر بود.شارایل من!

-سلام.بله.من بچه هارو خیلی دوست دارم.

-واقعا شرمنده.سلام.معطل که نشدید؟

-نه.تازه اومدم.

-گفتین می خواین باهام حرف بزنین .میشنوم!

آخه این همه عجله برای چی؟بزار یه ثانیه بیشتر کنارت بمونم تا شاید دلَم آروم بگیره!

-بله .می خواستم راجع به در خواستتون حرف بزنام.راستش من...من درخواستتونو ....می..میپذیرم!اما دو تا شرط

دارم.

-بفرمایید.

-ازتون می خوام همه ی سعیتونو بکین تا آلومتون زود تر تموم بشه و می خوام همه چیز همونطور که پیش

خانواده ی شما طبیعیه پیشه خانواده ی منم طبیعیه باشه!

-از اینکه در خواستمو قبول کردین خیلی خوشحال شدم اما دلیل شرط اولتونو نمی فهمم.



-دلیلش خیلی مهم نیست. این درخواست من از شماست.

-سعیمو می کنم اما این همیشه که شرط باشه. یعنی شما هیچی نمی خواین؟

دلَم می خواست فریاد بزنم: چرا. من تو رو می خوام!

-نه. چیزه دیگه ای نمی خوام.

-هر چند که برام عجیبه اما من از خدامه. باشه. فقط لطفا شماره ی خونتونو بدین تا مادرم تماس بگیرن .

شماره ی خونه رو گفتم و شارایل تو گوشیش زد.

شارایل از جاش بلند شد و گفت-خوب با اجاتون من برم. ازتون ممنونم. خدا حافظ خانم آرین!

اینو گفت و رفت. اون حتی اسممو هم نگفت اما با این وجود اون شارایل منه. فقط من!

سه روز از ملاقات منو شارایل گذشته بود. سه روز بود که اون جنگل برام رویا شده بود. سه روز بود که از اون صدای آسمونی خبری نبود. سه روز بود که قلبم تو حصار سینه بی تابی می کرد و من فقط منتظرش بودم. منتظر تا بیاد.

مامان و بابا از شیراز برگشته بودن. خاله یه سگته رو رد کرده بود. به محض اینکه مامان اینا برگشتن مامان کلی دعوا کرد که چرا هیچ وقت در دسترس نیستم اما واقعا چیزی نداشتم تا بهش بگم. دوست نداشتم بدونه اگه نیستم دارم رو تخت بیمارستان واسه یه ساعت بیشتر زندگی کردن تلاش می کنم. که دارم می جنگم.

با یاد لبخند قشنگ شارایل از روی تخت بلند شدم. کاشکی می تونستم بفهمم کسی که با یه نگاه یا با یه لبخند دنیامو دگرگون می کنه اغوشش می تونه باهام چی کار کنه اما شارایل از من چیز دیگه ای می خواست. فقط یه مدت همراهی! اما این برام مهم نیست. همین که این آخر عمری تو هوایی نفس می کشم که اونم نفس می کشه برام کافیه. بعد از اینکه لباسمو مرتب کردم و مو هامو بالا سرم بستم از اتاقم رفتم بیرون و رفتم پایین. مامان در حال صحبت کردن با تلفن بود.

اهمیتی ندادم و به سمت اشپز خونه رفتم. لیوان آب میوه رو سر کشیدم. نشستم و مشغول مالیدن کره روی نون تست شدم که با صدای مامان دست از کار کشیدم.

-نفس. تو خبر داشتی؟

-از چی؟

-الان خانم عظیمی زنگ زد. مادر همون پسری که شعراتو واسه آلبومش خرید.

با این حرف مامان سیخ سره جام نشستم.

-خ...خوب!

-زنگ زد بود واسه امر خیر. تو می دونستی؟

-من چیو باید بدونم؟

-یعنی خبر نداشتی؟ می گفت پسرش از تو خیلی خوشش اومده. خیلی خانم خوش برخوردی بود. خیلی ازش

خوشم اومد اما خیلی برام غیره منتظره بود.

-خوب چی شد؟

-هیچی. قرار شد آخر هفته بیان. نفس تو رو خدا بس کن. بزار بیان بعد ایراد گیریتو شروع کن.

-مامان جون. من که حرفی ندم. بیان.

مامان که از مخالفت نکردن من خوشحال بود گفت: مطمئنی؟

-والله. مامان جون امروز یه جوری شدیا.

-چطوری شدم. خوب حق دارم دیگه. این از این خاستگاریه غیره منتظره. اینم از تو که همیشه با اومدن خاستگارا

تو این خونه مخالف بودی حالا موافقی!

-می خواین مخالفت کنم؟ خوب نیان!

-نه... نه... من یه چی می گم. تو برو به کارت برس. با مهنوش برو واسه آخر هفته لباس بخر.

-باشه.

به سمت اتاقم رفتم. در و بستم و بهش تکیه دادم. یعنی آرزوم داشت برآورده می شد. مهم نیست که چجوری می

خوایم باشیم. مهم اینه که شارایل فقط باشه.

یاد مهنوش افتادم و اینکه هیچ چی بهش نگفتم. گوشیمو از روی میز کامپیوترم برداشتم و شمارشو گرفتم. بعد

از چهار تا بوق جواب داد.

-الو....

-سلام مهنوش. خوبی؟

-سلام نفس خانم. احوال دوست بی معرفت!

-تو که از حال و روزم خبر داری تو دیگه چرا؟

-خیل خوب بابا شوخی کردم. چه خبرا؟ چی کار می کنی؟

-هیچی.مهرنوش می خوام برم خرید .حرفم می خوام باهات بزنم.وقت داری؟  
-من همیشه برای شما وقت دارم.

-پس ساعت ۱۰ تیراژه باش.هم اونجا خرید می کنیم هم با هم حرف می زنیم.  
-باشه عزیزم.پس تا یه ساعت دیگه خدا حافظ.  
-خدا حافظ.

بعد از یه دوش سریع لباسامو پوشیدم.کیفمو با گشیمو و سوویچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون.ساعت ۱۰:۰۵ بالاخره رسیدم.تا رفتم تو مهرنوشو دیدم که دم اولین مغازه وایساده بود و داشت به ویتترین مغازه نگاه می کرد.

رفتم پیشش.

-سلام خانم خانما.

-همین.....سلام؟

دستاشو باز کرد و گفت :بیا اینجا ببینم بی معرفت.دلَم واست تنگ شده بود.  
رفتم بغلش.

-خوبی؟بهتری؟خیلی نگرانم کردی.

-خوبم به جان مهرنوش.

-آخه تو که نمی دونی.الهی به آخرین شمات زنگ زده بود.کیان! کیانم به من زنگ زد.هممون دست و پامونو

گم کرده بودیم.حالت خیلی وخیم بود.آخه چرا اینطوری شدی ؟

-بیا بریم تو کافی شاپ بشینیم .هم یه چیزی می خوریم هم حرف می زنیم.

-باشه بریم.

با مهرنوش تو قسمت کافی شاپ نشستیم.دوتامونم کیک و قهوه سفارش داریم.

-خوب.....منتظرما.بگو چی شد که مارو نصفه جون کردی!

-یادته گفتم دلمو باختم؟

-آره.

-اون روز که حالم بد شد با شارایل قرار داشتیم.ازم تقاضای ازدواج کرد!

-جدی...وای عزیزم.تبریک میگم.

-ازم درخواست کرد که یه مدت نقش همسرشو بازی کنم.

مهرنوش در حالی که ماتش برده بود گفت:یعنی...یعنی چی؟

-یعنی همین.ازم خواست یه مدت نقش همسرشو بازی کنم .

-تو چی گفتی؟

-قبول کردم.

مهرنوش بلند شد وهمچین داد کشید که همه برگشتن و مارو نگاه کردن.

-چی؟دیوونه تو چی کار کردی؟

-مهرنوش جان دارن نگامون میکنن.اروم تر بشین!

مهرنوش نشست.دستاشو تو هم قلاب کرد . گفت:می فهمی داری با زندگیت چی کار می کنی؟

-آره مهرنوش.می دونم...مهرنوش من دارم میمیرم....شارایل عشق منه...همه چیزه منه...اون بت منه...مهرنوش

اون تنها مردیه که فاتح این قلب مریضه....مهرنوش من با این قلب مریض چیزی ندارم بهش بدم.مهرنوش

منه عاشق چیزی ندارم تا به کسی که همه ی وجودمه بدم...این تنها کاریه که میتونم بکنم.دلم می خواد به

مردم کمک کنم.دلم می خواد ثانیه های آخر عمرم تو هوایی نفس بکشم که اون هست!مهرنوش یادت نره من

دارم می میرم.قلبی ندارم واسه بودن.واسه تپیدن!

-همین.....؟

-میون گریه و خنده گفتم:نه...براش دو تا شرطم گذاشتم.

-چه شرطی؟

-اول ازش خواستم تا همه چیز واقعی باشه و حتی پدر و مادرمم متوجه سوری بودن موضوع نشن.بعدشم ازش

خواستم تا سعیشو بکنه تا آلبومشو زودتر تموم کنه!

-نفس.....نفس داری چی کار میکنی؟بچه شدی؟این شرطای احمقانه چیه اخه؟دلیل شرطات چیه؟

-هیچی.....فقط خواستم پدر و مادرمم به این باور برسن که خوشبختم.می خوام اونا رو به آرزوشون برسونم.اما

آلبوم.....فقط دلم می خواد قبل از مردنم .قبل از اینکه این قلب وایسته عاشقانه هامو با صدای عشقم بشنوم

.همین!

-داری با احساسات تصمیم میگیری.

نه مهنوش. من دارم با قلب ۲۰ درصدیم تصمیم می گیرم. قلبی که عاشقه بفهم... این قلب مریض عاشق اون چشای سبزه. عاشق!  
بالاخره آخر هفته رسید.

داشتم تو آینه به خودم نگاه می کردم. یه کت و دامن صورتی ملایم که رو آستینا و یقش مروارید کار شده بود. این لباسو با مهنوش بعد از اینکه مهنوش کلی به خاطر انتخابم سرزنشم کرد خریدیم اما عشق این چیزا نمی شناسه. شرطامم الکی بود. اون وجودمه. همه چیزمه چیزی نمی تونم ازش بخوام.  
برای اینکه پاهام بیرون نباشه یه ساپورت مشکی پوشیدم با یه کفش پاشنه ۷ سانتی مشکی که روش یه پایون کج صورتی داشت.

مو هامو اتو کردم و بالا بستم یه کمشمو به صورت کج دادم تو صورتم. شال صورتی ملایمم رو هم سرم کردم. به خاطر پوست چربم احتیاج به کرم نداشتم. فقط یه فرموژه زدم با یه رژ لب صورتی اکلیلی.  
دستبند طلا سفید آویز دارمم دستم کردم و با زدن عطر شیرین و ملایم مورد علاقم از اتاقم رفتم بیرون.  
مامان و بابا تو سالن آماده نشسته بودن. مامان یه کت و دامن سبز و بابا یه کت و شلوار سرمه ای. سیمین خانوم تو آشپز خونه مشغول آماده کردن وسایل بود. زن خیلی خوبی بود. گاهی که مهمون داشتیم می یومد کمک مامان.

بابا به محض اینکه متوجه من تو سالن شد گفت: قربون دختر خوشگلم برم که اینقدر بزرگ شده!  
و من بازم مثل همیشه پیش خودم گفتم بابا می خوام قربون کسی بری که معلوم نیست کی پیشکش خاک میشه!

با بغضی که به گلوم چنگ میزد گفتم: خدا نکنه بابایی. ایشالا همیشه زنده باشین.

-خوب پدر و دختر همو تحویل می گیرینا!

-|||||| مامانی شما که حسود نبودی قربونت برم.

-ببین دختر چی کار کردی! مامانتو ناراحت کردی. من همه جوره مخلص شیوا خانومم هستم!

صدای زنگ منو ترسوند و مامان و بابا رو از جو عاشقانشون بیرون آورد.

حس می کردم قلبم داره اتیش می گیره! داشتم می سوختم تو تب دیدن مردم با اون چشمای سبزش!  
سیمین خانوم آیفونو زد و بابا در ورودی خونه رو باز کرد. مهمونا پس از گذشتن از حیاط خونمون که نه خیلی کوچیک بود نه خیلی بزرگ وارد شدن. اول از همه یه خانوم تقریبا همسن مامان که به نظر خیلی مهربون می

یومدوارد شد بعد از اون یه دختر خیلی شیک پوش که من از همون لحظه عاشق اون صورت گردش شدم بعدم  
یه مرد که بهش می خورد چند سال از شارایل بزرگ تر باشه وارد شد و در آخر شارایل!  
رفتم جلو و با مادرش دست دادم و روبوسی کردم.

-سلام. خیلی خوش اومدید.

-سلام عزیزم.

بعدش دختری که می خورد خواهر شارایل باشه اومد جلو.

-سلام. خوش اومدید.

||||| زن داداش چرا اینقدر غریبانه! من شادمین هستم عزیزم.

دختر پر انرژی به نظر می یومد.

-خوشبختم. نفس هستم!

بعد به اون مرد خوش امد گفتم و در نهایت شارایل با اون دسته گل بزرگ لیلیوم سفید و صورتی که عاشقشون  
بودم.

-گل رو به سمتم گرفت و گفت: سلام. بفرمایید. ببخشید نا قابله!

-انقدر تو اون چشما حل شده بودم که گلو ازش گرفتم و آروم گفتم: مرسی!

با صدای مامان و بابا که به مهمونا تعارف می کردن به خودم اومدم. گلو روی یه میز گذاشتم و رفتم تو آشپز  
خونه.

سیمین خانوم-نفس خانوم من چای می یاوردم. شما بفرمایید.

-نه. خودم می برم.

بعد از چند دقیقه صدای مامان اومد که گفت: نفس جان مامان چایی بیار.

سینی چایی هایی که آماده کرده بودم و گرفتم. سینی رو اوردم بالا تا از رنگ چایی ها مطمئن بشم.

سیمین خانوم-برو نفس خانوم. عالیه. حرف نداره.

با حرف سیمین خانوم با اعتماد به نفس کامل وارد پذیرایی شدم. اول سینی رو جلوی مامان شارایل گرفتم. با  
لبخند و تشکر چایی رو برداشت.

بعد جلوی شادمین.

-به. چایی از دست نفس خانوم خوردن داره.

-خواهش می کنم .نوش جان.

بعد به برادر شارایل چای تعارف کردم و بعد به مامان و بابا خودم و بعد شارایل!!

وقتی عاشق باشی ...وقتی چایی رو به عشقت تعارف می کنی ...و اون در عین غرور و خجالت چای رو بر می داره و میگه ممنون ...انگار دنیا رو فتح کردی....من با ممنون شارایل دنیا رو فتح کردم!  
اینقدر از ممنون گفتنش آرامش گرفتم که حد نداشت!

سینی رو به دست سیمین خانوم دادم و به دنبال حرف بابا که گفت : نفس جان.بشین عزیزم.نشستم.

صحبتای معمولی شروع شد اما من عاشق همین صحبتا بودم.صحبتایی که منو به شارایل می رسوند.بعد از یه سری حرف مادر شارایل گفت:بهتره بریم سره اصل مطلب.راستش غرض از مزاحمت امشب امر خیره.ما اومدیم تا دختر گلتونو برای شارایلم خاستگاری کنم.رسمه که پدر پسر این حرفا رو بزنه اما متاسفانه همسر من الان سه ساله که فوت کرده.منم تجربه ندارم.سره پسر بزرگم که شوهرم بود و خودش مراسمو به دست گرفته بود منم اینقدر خوشحال بودم که چیزی ازش یاد نگرفتم.فکر نمی کردم یه روزی نباشه و من بخوام این مراسمو تنها اداره کنم.دیگه خودتون صاحب اختیارید.

بابا-این حرفا چیه حاج خانم .شما صاحب اختیارید.خدا همسرتونو بیامرزه.این پدر واقعا مسحق بهتریت هاست با این بچه هایی که تربیت کرده.راستش مام برای دخترمون به دنبال خوشبختی هستیم مخصوصا که نفس تنها بچمونه و همه چیه ما ماله نفسه.

بابا به سمت شارایل برگشت و گفت :خوب جوون.یه کم از خودت بگو.از کارت .درست.برنامه هات واسه آینده!  
شارایل من .مردی که فکر نمی کردم اینقدر آرامش داشته تو کلامش گفت:خوب من اسمم شارایل عظیمیه.سی سالمه.راستش از بچگی عاشق خوانندگی بود و عاشق ارتفاع.واسه همین خلبانی خوندم.اما با فوت پدرم سه سال پیش مجبور شدم با برادرم شرکت واردات قطعات کامپیوتریه پدرمو اداره کنم.اما خوب امسال به فکر علاقه دومم افتادم و خوانندگی رو هم از سر گرفتم و همون طور که اطلاع دارید شعرای خانم آرینو برای اولین کارم در نظر گرفتم!اینقدر توانایی مالی دارم که بتونم ایشونو از نظر مالی تامین کنم و مسلما برای آینده بهتریت ها رو می خوام و.....

آینده!

شارایل منو متوجه واقعیت کرد.واقعیتی که سیلی میزد تو گوشمو می گفت:این یه عشق یه طرفست.شارایل هیچ علاقه ای به تو نداره.هیچ آینده ای با هم ندارید.اون حتی هنوز تو رو خانوم ارین صدا میکنه.



نه نفس تو باید قوی باشی اصلا خوبه که دوست نداره اگه دوست داشت نمی تونستی کنارش باشی چون تو محکومی. تو با این قلب مریض محکومی. محکوم به مردن!

وقتی به خودم اومدم که حرفای شارایل تموم شده بود و بابا ازم خواست تا شارایلو همراهی کنم تو حیاط تا با هم حرف بزنیم.

عشق منو سر پا نگه داشت. مهم وجود شارایله. همین که هست برام کافیه.

با شارایل وارد حیاط شدیم و روی صندلی های سفید سه نفره نشستیم. سکوت بینمون حاکم بود. سکوتی که برای من پر بود. پر از دوست داشتن این مرد!

سکوتمو با نگاه کردن بهش گذروندم. موهایی که تو این مهتاب ته رنگ قهوه ایشو به رخ می کشید که ماهرانه به سمت بالا هدایت شده بود. چشمایی که همه چیز من بود اما حالا صاحبش با سر به زیریش اونو ازم دریغ کرده بود. عیب نداره نفس. مهم نیست. ببین هوایی که توش شارایلم نفس می کشه چقدر قشنگه و من بی اختیار یه نفس عمیق کشیدم و پر شدم از عطر شارایل!

کت و شلوار مشکی مارک با اون بلیز سبز که درست رنگ چشماش بود و اون کروات مشکی و کفشایی که برق می زدو ساعت نقره ای که دستش بود. خدای من! این مرد تنها خاسته ی منه چون واقعا خواستنیه! شارایل- شما حرفی ندارید؟

حرف؟؟ من عشق دارم برات شارایلم. عشق!

-را.... راستش من نمی دونم چی بگم!

-از اینکه قبول کردین با هام همکاری کنین خیلی ازتون ممنونم. ازتون می خوام یه سال با هم باشیم و بعد جدا بشیم. اینطوری دیگه مادر من اسرار به ازدواج نمی کنه؟

-ببخشید ولی چرا نمی خواین ازدواج کنین؟

شارایل محو یکی از گلا شد و گفت: همش به خاطر اونه!

انگار که سریع از اون حالت اومد بیرون که گفت: متاسفم فعلا نمی تونم چیزی بهتون بگم.

اون؟؟؟؟ شارایل من اون یه زنه؟؟؟؟ یه عشق؟؟؟ شارایل بگو که قلبت مال هیچکس نبوده!!!! که اگه باشه قلب مریض من همین الان دست از تپیدن می کشه!

بعد از چند دقیقه از جامون بلند شدیم و رفتیم تو خونه. لبخند رو لبای مامان و بابا نشون از رضایتشون بود. نشونه خوشحالیشون.

شادمین-خوب شیرینی بخوریم؟

اینقدر گیج اون کسی که شارایل گفت بودم که نمی تونستم حرف بزنم.

بابا-اگه اجازه بدید نفس یه کم فکر کنه.

مامان شارایل-بله.مسلمنا حق با شماست.باید دختر گلمون فکراشو بکنه.

بعد از چند دقیقه بلند شدن تا برن.نفهمیدم کی ولی شارایل کنارم قرار گرفت و گفت:منتظرتون هستم.

اینو گفت و رفت.رفت و نشنید صدای قلبی رو که واسه اون بی قراره.

رفتم بالا تو اتاقم.لباسامو عوض کردم.از تو کشو یه قرص برداشتم و با یه لیوان اب خوردم.

رفتم تو تخت اما فکر و خیال اجازه ی خواب بهم نمی داد.

شارایل من اون کیه که صدای ابو دوست داره؟اون کیه که به خاطرش نمی خوام ازدواج کنی؟اون کیه؟

اینقدر به این موضوع فکر کردم که نفهمیدم کی چشمام بسته شد!

پنج روز می گذره!

پنج روز از اون مهلت یه هفته ای میگذره.مهلتی که من از اول جوابشو می دونستم.

داشتم اتاقمو مرتب می کردم که صدای درو شنیدم .

تق تق ...

-کیه؟

-اجازه هست؟

-بیبا تو مامان جان!

در باز شد و مامان وارد اتاق شد.رو تخت نشست و مشغول نگاه کردن اتاق شد.

مامان-چقدر زود گذشت.آشنایی من با پدرت!عشقی که بینمون به وجود اومد...ازدواجمون....و در نهایت صدای

تو توی زندگیه ما پیچید!دلم برا اون زمانی که با پدرت دستاتو می گرفتیم و می بردیمت پارک تنگ شده!باورم

نمیشه اون دختر کوچولوی من .نفس باباش اینقدر بزرگ شده باشه!خیلی سخته بخوای یه روز ترکمون کنی!

رفتم کنار مامان رو تخت نشستم.دستاشو گرفتم و گفتم:این حرفا چیه می زنی مامان؟

-فکراتو کردی؟منظورم خانواده ی عظیمیه!

-راس....راستش....

-ببین نفس شاید با رفتنت من پدرت تنها بشیم اما تو باید ازدواج کنی. باید خوشبخت بشی. به نظرم خانواده ی عظیمی خانواده ی خوبین. شارایلم خیلی پسر خوبی. حالا نظرت چیه؟

-من.....من...موافقم!

تو آغوش مامان گم شدم.

-تبریک می گم عزیزم.

-ممنون مامان.

پس من برم و بهشون خبر بدم.

مامان رفت. حس عذاب وجدان همه ی وجودمو پر کرد. من خیلی خود خواهم که می خوام پدر و مادرمو تنها بزارم. البته اینتطوری بهتره. چون اینطوری برم خیلی بهتر از اینه که از اینجا راهی اون دنیا شم. شارایل مرد خیلی خوبی. شارایل! به محض این که اسمشو آوردم آرام شدم.

به محض اینکه اعلام موافقت کردم مامان به خانواده ی شارایل خبر داد و قرار شد آخر هفته بیان خونمون. تو این هفته مامان و بابا خیلی خوشحال بودن. لبخند رو لباشون بود و این واسه آخر عمر من خیلی خوب بود! بالاخره آخر هفته رسید.

اضطراب همه وجودمو پر کرده بود. یه بار دیگه خودمو تو اینه چک کردم. یه کت و دامن آبی کاربنی با ساپورت مشکی و کفش آبی کاربنی. این دفعه همه مو هامو بالا بستم و یه روسری آبی و نقره ای پوشیدم. یه سایه نقرابی پشت چشم کشیدم با یه کم ریمل و یه رژ لب نارنجی خیلی کم رنگ. یه کم عطر به خودم زدم. برای اینکه صدای کر کننده ی قلبمو کم کنم یه قرص خوردم و از اتاق رفتم بیرون. دقیقا پامو از رو آخرین پله پایین گذاشتم که صدای زنگ بلند شد.

خدایا خودت کمکم کن!

اینو زیر لب گفتم و منتظر مهمونا شدم.

مثل اون دفعه اول مادر شارایل وارد.

باهاش روبوسی کردم و گفتم: خیلی خوش اومدید.

-ممنون عروس گلم.

بعد از مادر شارایل شادمین با یه جعبه خیلی بزرگ شیرینی اومد تو.

-قربون زن داداش گلم برم.

از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم زیر.

بعد از شادمین یه زن جوون اومد تو.

به سمتم اومد و گفت: سلام عزیزم. تبریک می گم. ندا هستم زن شادیار داداش آقا شارایل.

-سلام. ممنون. نفس هستم. خوش اومدید.

بعد از اونها همون مرد دفعه ی پیش وارد شد که حالا متوجه شدم شادیار داداش شارایله. بعد از اونم یه مرد

دیگه و در نهایت شارایل.

شارایل وارد شد توی اون کت و شلوار مشکی و بلیز آبی کاربنی!

یه سبد گل خیلی بزرگ دستش بود. پر بود از رزهای آبی و سفید و لیلیوم!

گل رو به سمتم گرفت و گفت: سلام... بفرمایید.

در حالی که هنوز محو اون صورت خیس از عرق بودم گلو ازش گرفتم و گفتم: ممنون.

همه نشستیم. این دفعه سیمین خانوم چای آورد و مشغول پذیرایی شد.

مادر شارایل - خیلی خوشحالم که نظر نفس جون مثبت بوده. ان شا الله که خوشبخت بشن. امشب ما اینجاییم تا

کاهای مقدماتی رو انجام بدیم. راجع به مهریه هر چی شما بفرمایید آقای ارین به دیده منت قبول می کنیم.

-راسش من واقعا نمی دونم چی بگم.

شادمین - من می گم مهریه من و ندا جون سال تولدمون بود مال نفس جونم سال تولدش باشه.

مادر شارایل - منم موافقم. نظر شما چیه آقای ارین؟

-به نظر منم خوبه.

مادر شارایل - متولد چه سالی هستی دخترم؟

-...۶۸....

شادمین - پس ۱۳۶۸ تا سکه تمام بهار آزادی. ما رسم داریم به نیت ۱۴ معصوم هر گلی که عروس دوست

داشته باشه ۱۴ شاخه جز مهریش باشه. گل مهریه تو چی باشه نفس جون؟

-..لی.. لیلیوم..

به این ترتیب مهریه تعیین شد اما من واقعا نمی خواستم مهریه اینقدر زیاد باشه چون مهریه یه دینه و اگه من

بمی رم به گردن شارایل میمونه.

نمی دونم چرا ولی یه لحظه ذهنم پرت شد و وقتی به حال برگشتم دیدم عقد و عروسی رو با هم گذاشته بودن برای اخر ماه! دقیقا سی روز وقت داشتم تا کارامو انجام بدم.

مادر شارایل - خوب نفس جون بیا پیشم بشین عزیزم.

در حالی که بدنم از ترس و اضطراب خیس بود از جام بلند شدم و کنار مادر شارایل نشستم. مادر شارایل از تو کیفش یه جعبه ی مخمل مانند آبی در آورد.

رو کرد به بابا و گفت: اگه اجازه بدین می خوام عروسمو نشون کنم.

- خواهش می کنم. بفرمایید.

مادر شارایل به سمت شارایل برگشت و گفت: اقا شارایل پسرم بیا انگشترتو دست نفس خانومت کن.

شارایل که کاملا مشخص بود هول شده سعی می کرد خودشو کنترل کنه. از جاش بلند شدو انگشترتو از دست مامانش گرفت. به آرومی کنار من وایساد و انگشترتو به دستم کرد. تمام مدت سعی می کرد دستش به دستم

نخوره و من پیش خودم گفتم: چرا شارایلم؟ من آرزومه دستای گرم تو لمس کنم. چرا؟؟؟

با صدای آلام از خواب بلند شدم. تازه چشمم گرم شده بود. تمام شب داشتم فکر می کردم. به شارایل! به حرکاتش! به اون گرمای تنش که وقتی کنارم ایستاد قلبمو تا مرز انقباض رسوند!

سریع رفتم حموم و یه دوش گرفتم. با این که گشتم بود اما نباید چیزی می خوردم. سریع لباسمو پوشیدم. سعی کردم از همیشه خوش پوش تر و خوشگل تر باشم. در اخر انگشترمو دستم کردم. انگشتری که دیشب شارایل

دستم کرده بود. یه انگشتر ظریف با یه الماس وسطش! عاشقش بودم.

بعد از چک کردن خودم تو اینه از اتاق زدم بیرون. هیچکس خونه نبود. مامان دادگاه داشت و بابا کلاس. چون نمی دونستم دقیق کی می یاد در خونه رو بستم و رفتم بیرون. بعد از چند دقیقه اومد!

اومد و با اومدنش قلب منو دچار تشنج کرد!

جلوی پام ایستاد. از مازراتی مشکیش شد.

- سلام. چرا منتظر وایسادین؟

- اخیه نمی دونستم کی می یاین نمی خواستم منتظر بمونین.

- بله حق با شماست.

به ماشین اشاره کرد و گفت: بفرمایید تا بریم.

سوار ماشین شدم. از دستش ناراحت شدم. گفت حق با منه پس چرا عذر خواهی نکرد؟ واقعا که مردا مغرورن!

بهش نگاه کردم. ژسش پشت فرمونو دوست داشتم. با دست راست رانندگی می کرد. دست چپشم به شیشه تکیه داده بود و یا جلوی دهنش می گرفت یا تکیه گاه سرش می کرد.

تو ماشین یه آهنگ بی کلام نواخته می شد. مثل اینکه زیادی تفاهم داشتیم با این تفاوت که علاوه بر آهنگ بی کلام من صدای شارایلم دوست داشتم.

بالاخره بعد از یک ساعت که برای من کمتر از یک ثانیه بود رسیدیم. نمی دونم چرا اینقدر ثانیه های پیش شارایل بودن زود می گذشت.

ماشینو پارک کرد و با هم پیاده شدیم. وارد آزمایشگاه شدیم. خلوت بود. شارایل نوبت گرفت و کنار هم نشستیم منم دوباره از سر به زیریش سو استفاده کردم مشغول تماشاش شدم.

یه شلوار آبی با یه پراهن راه راه آبی و نارنجی و یه کت اسپرت سرمه ای!

زنی که اونجا بود شارایلو صدا زد. شارایل از جاش بلند شد و گفت: خانم آرین نوبت ماست!

و من هق هق بی صدامو تو گلوخاموش کردم که چرا هنوز برای شارایلم خانم آرینم!!!

از جام بلند شدم و به همراه شارایل رفتیم تا آزمایش بدیم. آزمایشگاه جوری بود که من و شارایل رو به روی هم بودیم و می تونستیم همو ببینیم. داشتم شارایلو نگاه می کردم که دیدم رنگش پرید!

مسیر نگاهشو دنبال کردم و به ظرف های حاوی خون رسیدم.

من رو صندلی نشستیم. آستینمو زدم بالا. شارایلم کتشو در آورد. آستینشو زد بالا و رو صندلی نشست. دیدم به محض اینکه مرد خواست خون بگیره شارایل صورتشو بر گردوند و صورتشو با دستاش پوشوند. چرا شارایل وقتی خون می بینه اینطوری می کنه؟ یعنی مرد من بت من از خون می ترسه؟؟؟

دور دست منم یه چیز سفت پلاستیکی بستن و سرنگ و وارد رگم کردن تا خون بگیرن. اولاً از خون می ترسیدم اما به واسطه آزمایشای زیاد این ترسمم عادی شد.

بعد از اینکه از خون گرفتن از جامون بلند شدیم و رفتیم بیرون. من سوار ماشین شدم. شارایلم رفت تا یه چیزی بخوره و بخوریم.

هنوز رفتار شارایل موقع خون دادن برام تعجب آور بود.

شارایل با یه پلاستیک تو دستش برگشت. یه اب میوه با کیک از تو پلاستیک بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید. بخورید تا فشارتون نیوفتاده.

شارایل زیادی ساکت بود. انگار به جز مواقع ضروری حرف نمی زد.

-مامان عاطفه گفت امروز بعد از آزمایش باید بریم حلقه و آینه شمعدون بخریم. شما موافقین؟  
-باشه. بریم.

شارایل خیلی قشنگ حرف می زد. محبت و احترام تو جز جز حرفاش هویدا بود فقط کم حرف بود و این منو یه کم اذیت می کرد.

جلوی یه مغازه بزرگ جواهری وایساد.

کنار هم قدم بر می داشتیم و این برام خوشایند بود البته اگر اختلاف قدمونو در نظر نمی گرفتم. فکر کنم شارایل راحت ۱۹۰-۱۹۵ بود.

-من همیشه واسه مامان و شادمین اینجا کادو می خرم. امیدوارم که کارشو بیسندین.

شارایل چرا اینقدر رسمی باهام حرف می زنی؟؟؟

با هم وارد مغازه شدیم.

شارایل با مرد مشغول سلامو احوالپرسی شد.

-آقای اسد بیگی لطف کنین حلقه هاتونو بیارین ما ببینیم.

مرد سه تا جعبه که تو هر کدوم شامل چند تا ست حلقه بود رو جلومون گذاشت.

یه حلقه چشممو گرفت. یه حلقه ساده که قسمت بالاییش دورش یه ردیف برلیان ریز داشت.

-این چطوره؟

-این چطوره؟

دقیقا با شارایل همزمان به همون حلقه اشاره کرده بودیم.

طلا فروش -به به چقدر تفاهم! واقعا هم که خوش سلیقه اید. این جزء بهترین کارامه.

شارایل -نظرت چیه؟

حلقه رو برداشتم و دستم کردم. جای حلقه تو دومین انگشت دست چپم می سوخت و به من می گفت: من دیگه

متاهلم. من تعهد دارم. تعهد به شارایلم!

-به نظر من این انگشتر هم قشنگه و هم به دستتون می یاد.

-موافقم. همینو بر داریم.

-آقای اسد بیگی ما همینو بر می داریم.

انگشتر رو از دستم در اوردم و طلا فروش برامون بسته بندی کرد.



-خوب چه قدر تقدیمتون کنم؟

-قابل نداره آقای عظیمی.

-ممنون. شما لطف داری.

-می شه شیش میلیون و دویست. شما همون شیش تومن بده.

به نظر قیمتش زیاد بود. به شارایل نزدیک شدم و گفتم: فکر نمی کنید قیمتش یه کم زیاده؟

شارایل به سمتم برگشت. در حالی که یه خنده کوچیک صورتشو اراسته بود گفت: قیمتش مهم نیست. ارزش

صاحبش بیشتر از این حرفاست!

شارایل!!!

شارایل این حرفو زد!!! چرا اینقدر هوا گرمه!! چرا ضربان قلبم اینقدر تنده؟؟؟

پول حلقه هارو حساب کرد و از مغازه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

-به هر حال شما حاضر شدید به من کمک کنید. اینم به عنوان یه تشکر به خاطر کمکتون بپذیرید!

کمک!!!

من به شارایل کمک نکردم. من به خودم کمک کردم. من خودم عاشق شدم! من خودم می خوام عاشقی کنم!!

شارایل با حرفش حال خوبمو خش انداخته بود. به نظرم امروز با روزای دیگه فرق می کرد.

جلوی یه پاساژ نگه داشت. پیاده شدیم و وارد پاساژ شدیم. دیگه داشتم خسته می شدم. اینو ضربات نا منظم قلبم

بههم می گفت.

کلی مغازه نگاه کردیم اما هیچ چی نپسندیده بودیم فقط چند تا مغازه مونده بود.

-این چند تا مغازه رو نگاه می کنیم اگر چیزی پیدا نکردیم می زاریم واسه یه روز دیگه!

-باشه.

باهم جلوی ویتترین یه مغازه وایسادیم. داشتم ویتترینو نگاه میکردم که شارایل به یکی از اینه شمعدونا اشاره کرد و

گفت: اون چطوره؟

مسیر انگشتشو گرفتم و به یه اینه شمعدون بزرگ مسطیلی رسیدم که رو چوبش طرح داشت با گلای ریز طلا

.یه ساعت و یه کنسول به همراه شمعدونای لاله مانند ستش.

-موافقم. به نظرم خیلی قشنگه.

درو برام باز کرد و گفت: پس بفرمایید.

پشت سر من وارد مغازه شد.

-سلام خسته نباشید. ما از اون آینه و شمعدون خوشمون اومده. لطفا برامون بزاریدش.

وااااا!!!! این چه وضع خرید کردنه؟ یعنی نمی خواد قیمتشو بپرسه؟

-چقدر تقدیم کنم؟

-آینه شمعدون انتخابیتون از بهترین چوبه به همراه گلای طلا. قیمتش ۱۷ میلیونه.

شارایل داشت حساب می کرد که رفتم کنارشو گفتم: فکر نمی کنی قیمتش دیگه واقعا زیاده؟

شارایل در حین اینکه ژست قشنگ خودشو حفظ کرده بود گفت: همه چی باید عالی باشه. همه چی! نمی خوام

چیزی کم بزارم!

آینه و شمعدون ها رو خریدیم.

به اندازه ای بزرگ بود که قرار شد برامون بفرستن.

با هم سوار ماشین شدیم.

-دیگه کار های امروز تموم شده. منم طبق خواسته ی مادرم همه چی رو عالی سفارش دادم. بهتره بریم یه جا تا

ناهار بخوریم. نظر شما چیه؟

-با... باشه بریم...

شارایل رانندگی می کرد و من به این حرفش فکر می کردم که طبق حرف مادرش از همه چی بهترینشو

سفارش داد؟ یعنی فقط به خاطر مادرش؟؟

شارایل جلوی یه رستوران خیلی بزرگ ننگه داشت. از ماشین پیاده شدیمو در کنار هم از پله های نیم دایره ایه

رستوران بالا رفتیم.

جلوی در دربان برامون درو باز کرد. همون موقع پنج تا پسر در حال خروج از رستوران بودن. شارایل بلافاصله به

سمت دیگه ی من اومد تا کنار پسرا قرار بگیرم و دستشو دور کمرم حلقه کرد!

گرمای توام با آرامش به تمام وجودم سرازیر شد!

گرمایی که یه شوک محسوب می شد. حس گرمای تن شارایل. حس عطر شارایل اونم تو فاصله به این نزدیکی

یه شوک لذت بخش به تمام معنا بود.

با هم به سمت یه میز رفتیم بدون اینکه شارایل دستشو برداره و من غرق این آغوش نصفه و نیمه بودم.

به محض رسیدنمون به میز مورد نظر یکی از خدمتکارا صندلی رو برای من و شارایل جلو کشید. رفتم بشینم که شارایل متوجه حلقه بودن دستش به دور کمر من شد!

گارسون منو رو دست من و شارایل داد و رفت.

-من... من.. من واقعا متاسفم... خودتون دیدی که ....

کلافگی از سر و روش می بارید اما من دلتنگ بودم!

دلتنگ همون آغوش نصفه و نیمه!

شارایل منو رو برداشت. منم به تبعیت از اون منو رو برداشتم.

گارسون سر میز ما اومد و گفت: انتخاب کردید آقای عظیمی؟

-برای من یه پرس ماقالی پلو با تمام مخلفات و برای خانوم.....

-شما چی می خورید؟

-یه پرس سلطانی

-برای خانوم هم یه پرس سلطانی بیار با تمام مخلفات!

گارسون رفت.

-شما خیلی اینجا می یاید؟

چطور؟

-آخه اون آقا می شناختتون و به فامیلی صداتون کرد.

-آره. زیاد که می یام اما بیشتر به خاطر بابک. بابک دوستمه و صاحب اینجاست.

غذاهامونو آوردن. عطرش که خیلی عالی و اشتها بر انگیز بود.

به شارایل نگاه کردم. با آرامش و پرستیژ خاص خودش غذا می خورد. مرد من خیلی عالی بود. یه مرد کامل و تک!

بعد از خوردن نهار شارایل پول غذا رو حساب کرد و از رستوران اومدیم بیرون.

منو جلوی در خونه رسوند و گفت: فردا ساعت ۹ صبح آماده باشین بریم برای لباس عروس. در ضمن برای فردا شب مادرم شما رو دعوت کرده.

-باشه. ممنون.

-روزتون به خیر.

-خدا حافظ.

شارایل من رفت در حالی که من لبریز از اون عطر خاصش شدم. در حالی که دلتنگ اون آغوش نصفه و نیمه شدم.

رفتم تو خونه. هم ماشین مامان بود هم بابا.

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم.

-سلام به همه!

-سلام دختر قشنگم. خسته نباشی بابا. بیا بشین پیشم ببینم.

-سلام دخترم. بشین پیش پدرت یه چایی برات بیارم بخوری خستگیت رفع بشه.

-ممنون مامان جان.

پیش بابا نشستم.

-خوب دخترم تعریف کن ببینم چه کارا کردین؟

-هیچی. آزمایش دادیم بعدم حلقه ها و اینه و شمعدون رو خریدیم.

-مبارکت باشه بابا جان. ان شاءالله که خوشبخت بشی! ببینم همه چی خوبه؟

-آره!!

-شارایل چی؟

-او...اون..خیلی..خوبه...بابا...

-مبارکت باشه عزیزم. همه ی خواسته ی من خوشبختیه توه.

بابایی من خوشبختم. من پیش شارایل خوشبخت ترین زن روی زمینم اما نه همیشه! همیشه برای قلب مریض

من مفهومی نداره!

مامان با سینی چای و بیسکویت پیشمون نشست.

-راستی نفس من گفتم من که کارام گره خورده و دادگاه دارم تو هم که تکی نمی تونی. یکی از دوستانم

دخترش طراح و دیزاینره. چطورره. ما رنگ دلخواهمونو بگیریم اون خودش همه چی بخره و دیزاین کنه!

-اره پیشنهاد خیلی خوبیه. باهاتون موافقم.

-پس از شارایل بپرس خوش چجوریه و رنگ مورد علاقتم بگوتا من باهش صحبت کنم.

-چشم مامان جان.

بعد از خوردن یه عسرونه عالی پیش مامان و بابا رفتم تو اتاقم تا یه خستگی در کنم.

به محض اینکه رو تخت افتادم نفهمیدم بیهوش شدم یا خوابم برد!

با حس یه نوازش از خواب بیدار شدم.

-دخترکم نمی خوای بیدار بشی. آقا شارایل منتظرته!

-چی!

-دیروز جوری خوابیدی که دلم نیومد بیدارت کنم الانم آقا شارایل اومده و پایین منتظرته!

به سرعت از جام بلند شدم طوری که سرم گیج رفت. بدون خوردن صبحانه سریع رفتم تو حموم و خودمو گربه شور کردم اومدم بیرون.

سریع لباسای ست آبی فیروزه ایمو پوشیدمو مو هامم همینطور خیس جمع کردم. روسریه ایمو سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون. به محض اینکه رفتم پایین دیدم شارایل با یه کت و شلوار نوک مدادی نشسته و مامانم داره ازش پذیرایی می کنه. مامان متوجه من نشده بود.

-بفرمایید شارایل جان به میوه و شیرینی اشاره کرد و گفت: بخور پسرم. اینجا خونه خودته تعارف نکن.

-ممنون مامان جان!!!!

چقدر مامان و شارایل همو تحویل می گرفتن!

شارایل که متوجه وجود من شد گفت: سلام خانوم. صبحتون به خیر. خوی خوابیدی خانومی؟

هان!

-—————پسرم اذیتش نکن. دختر من دل ناز که .

-چشم. امر امر شماست مامان!

من که از چهرم کاملاً تعجب معلوم بود گفتم: بریم؟؟

شارایل از جاش بلند شد و گفت: بریم عزیزم!

-کجا؟ نفس تو که چیزی نخوردی!

-بیرون یه چیزی می خورم.

-باشه خدا حافظتون.

به همراه شارایل از خونه اومدیم بیرون.

-بیخشید اون حرفا رو زدم. به هر حال خانواده ها باید فکر کنن همه چیز بین ما عالیه!

در حالی که مات چهره شارایل بودم گفتم: بله حق باشماست!

نه شارایلم. حق با تو نیست. چون اینجوری قلب عاشقمو مجنون می کنی و من باید سختی بکشم تا یه روزی از این زندگی بیرم. چون قلبی برای جنون ندارم!

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

یه مقدار جلو تر جلوی یه سوپر مارکت وایساد و از ماشین پیاده شد. چند دقیقه بعد با یه شیر و آب میوه و چند مدل کیک برگشت.

-نمی دونستم چی دوست دارین واسه همین چند مدل خریدم.

-ممنون. خودتون چی؟

-ممنون. من نمی خورم.

جلوی یه مزون بزرگ وایساد.

-آدرس اینجا رو شادمین بهم داده نگاه کنید اگه نپسندیدید می ریم یه جای دیگه!

با هم از ماشین پیاده شدیم و همراه هم وارد مزون شدیم.

یه خانوم خیلی شیک پوش اومد جلو.

-سلام. خیلی خوش اومدید.

-ممنون. ما از طرف خانوم عظیمی اومدیم. می تونیم لباسای عروستونو ببینیم؟

-بله البته.

به مبیل های قرمز رنگ اشاره کرد و گفت: بفرمایید تا پیام خدمتون.

کنار هم روی مبیل ها نشستیم. زن با سه تا آلبوم دستش اومد.

-شما برادر شادمین جان هستین؟

-بله.

-شادمین جان خیلی به ما و مزونمون لطف دارن. سفارش کرده بودن که می یاین. بهترین کارامونو براتون کنار گذاشتیم.

-شما لطف دارین.

-خوب عروس خانوم چیزه خاصی که مد نظرتون نیست؟

-نه.

-من البوم بهترین کارامو برات آوردم.مدلشو بپسند همشو آماده دارم می دم بیوشی تو تنت ببینی.  
 -آلبومو روی میز باز کرد و در حین برای منو شارایل در مورد کارا توضیح می داد.  
 -داشتم همین جوری نگاه می کردم که شارایل گفت:یه لحظه صبر کنید.  
 -به محض اینکه اینو گفت چند صفحه آلبومو به عقب ورق زد و گفت:من می گم اینو بیوش خیلی قشنگه!  
 -واقعا همسرتون خوش سلیقه است.این کار انگلیسیه و خیلی شیک و قشنگه.  
 -پس لطفا اینو برام بیاریم می خوام بیوشم.  
 -فروشنده منو به یه اتاق خیلی بزرگ که اتاق پرو بود فرستاد و لباسو برام آورد.  
 -لباسو پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم.خیلی خوشگل و ناز بود.واقعا که شارایل تکه.هم خودش و هم سلیقش!  
 -لباسو از تنم در آورد و لباس خودمو پوشیدم و رفتم بیرون.  
 -|||.عروس خانوم چرا نداشتی اقا داماد لباسو تو تنت ببینه؟  
 -شارایل از ما دور بود و صدامونو نمیشنید.  
 -می خوام سور پرایزش کنم.خیلی تو تنم قشنگ بود.همینو بر می داریم.  
 -باشه عزیزم.  
 -بعد از خرید لباس عروس از مزون اومدیم بیرون.  
 -ساعت ۱۲:۳۰.موافقین بریم ناهار بخوریم؟  
 -باشه بریم.  
 -این دفعه رفتیم یه رستوران که حالت سنتی داشت و یه موسیقیه سنتی هم اجرا می شد.  
 -گارسون با لباس سنتی اومد و بهمون منو داد.  
 -چی می خورین؟  
 -من دیزی می خورم!  
 -واقعا؟  
 -آره!!!  
 -باشه.آقا لطفا دو تا دیزی بیارین با دوغ و ترشی و ماست و کلا همه مخلفات.  
 -ببخشید که به خاطر من تو معذوریت قرار گرفتین تا شمام دیزی بخورین!



-نه. من خودمم خیلی وقت بود دیزی نخورده بودم وقتی شما گفتین به هوس افتادم تا بخورم.  
همین موقع موبایلم زنگ زد. گوشیمو از تو کیفم در اوردم. نگاه کردم. مامان بود.

-جانم مامان جان.

-سلام گلم. خوبی؟

-ممنون.

-لباس خریدی؟

-آره.

-راستی من الان پیش دوستمم. از شارایل پرس بین خونس چطوریه می خوام سفارش بدم.  
-چشم. ازش می پرسم. راستی من امشب خونه شارایلشون دعوتم.

-می دونم عزیزم. صبح شارایل بهم گفت.

-باشه. کاری نداری مامان؟

-نه فقط پرس بهم خبر بده.

-چشم.

-به شارایل سلام برسون. خدا حافظ.

-خدا حافظ.

-مامان بهتون سلام رسوند.

-سلامت باشن.

ناهارو آوردن. شارایل خیلی با نمک غذا می خورد. چون تیلیت نکرده بود. یه کم از آبش می خورد یه کم نون می  
زاشت دهنش. موادشم جدا خورد. ولی دیزی خوردنشم شیک بود.

-راستش مامان می خواست بره دنبال جهزیه. خونتون چجوریه؟

-خونه من مبلست. همه چی داره.

-اما باید ما این چیزا رو بخریم.

-خوب... خونه من ۲۴۰ متر... ۳ خواب...

-باشه. ممنون...

بعد از نهار سوار ماشین شدیم.

-خوب، کجا بریم؟

-اگه می شه منو برسونید خونه.

-باشه. شما رو می رسونم خونه تا آماده بشید بعد می ریم خونه ما!

-باشه.

شارایل منو دم خونه پیاده کرد. هر چیم اصرار کردم گفت دم در منتظرم می مونه تا برگردم.

سریع یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم. کت و شلوار بادمجونیمو تنم کردم با کفشای ورنی ساده بادمجونی. روسری

یاسیمم سرم کردم. یه آرایش ملایم و کمم کردم و با بستن دستبند اویز دارم و زدن عطرم کارو تموم کردم. مانتو

کار شدمو پوشیدم و با برداشتن کیف و کفش ستش از خونه زدم بیرون.

-ببخشید منتظر موندید.

-خواهش می کنم.

یک ساعت طول کشید تا برسیم. یک ساعتی که فقط آهنگ بی کلام سکوت بین من و شارایل رو می شکست

و صدای ضربان قلب بی قرار من!

جلوی یه خونه وایساد و ریموتو زد. در بزرگ مشکی باز شد و شارایل حرکت کرد. دور تا دور خونه پر بود از

درختای بزرگ. از گردو و سیب گرفته تا کاج و بید مجنون. باغ به وسیله چراغا روشن بود و این زیباییشو دو

چندان می کرد. یه کم جلو تر پر از گل بود. گلای مختلف. از رز و یاس گرفته تا شب بو و نرگس.

رسیدیم به یه عمارت بزرگ. یه عمارت سفید دو طبقه که به وسیله چها تا ستون بزرگ از بیرون و پله های نیم

دایره ای تزیین شده بود.

شارایل ماشینو جلوی خونه پشت سه تا ماشین دیگه نگه داشت و پیاده شدیم.

در بزرگ و قهوه ای عمارت باز شد. به همراه شارایل از پله ها بالا رفتیم و مادر شارایلو جلوی در دیدیم.

تا حالا اینطوری ندیده بودمش.

موهای رنگ شده ی زیتونیشو سوار کشیده بود و توی اون کت و دامن کار شده مشکی می درخشید.

رفتم جلو و باهاش ربوسی کردم.

-سلام خانوم عظیمی.

-خانوم عظیمی چیه دختر؟ منو عاطفه صدا کن.

-...اچه... اینجوری که همیشه....

-نمیشه نداریم دخترم.

-پس اجازه بدین مامان عاطفه صداتون کنم.

-عالیه عزیزم. من از خدامه دختری مثل تو داشته باشم. هر چند که عروسم مثل دختره.

-لطف دارین.

-|||||||. مامان خانومم جلوی در خسته شد!

-اوا خاک بر سرم بیا تو نفس جان.

با هم وارد خونشون شدیم. ست راحتی و مبل سلطنتی و میز ناهارو خوری ۲۴ نفره سبز و طلایی خونه رو به یه

کاخ تبدیل کرده بود.

شارایل دستشو گذاشت پشتم و به سمت جلو هدایتم کرد.

دستش اولش برام یه شوک بود ولی سریع جاش یه آرامش اومد. یه حس خاص. یه حس یکی بودن.

همه به هم سلام کردیم.

شارایل به مردی جوونی اشاره کرد و گفت: معرفی می کنم ایشون آقا مهبد شوهر شادمین جان.

ایشون شادیار خان برادر بزرگ ترم. ایشون خواهر شادمین و ایشونم ندا خانوم همسر شادیار جان. یه پسر کوچولو

رو هم از تو بغل ندا گرفت و گفت: این اقا کوچولو هم عضو کوچیک خونه ی ما امیر سام عمو!

در حالی که با یه دست امیر سامو بغل کرده بود یه دستشو پشت من گذاشت و گفت: ایشونم نفس خانوم همسر

بنده!

-مامان شارایل!

-جانم مامان؟

-خانومتو ببر بالا تو اتاقت تا لباساشو عوض کنه.

-چشم.

شارایل امیر سامو به ندا داد و در حالی که یه دستش رو کمرم بود با اون دست به پله های گرد اشاره کرد و

گفت: از این طرف عزیزم!

با اینکه می دونستم عزیزم و خانومم گفتنش فقط یه فیلمه جلو خانوادش ولی هر بار که اینا رو می گفت قلبم

از خوشی می ایستاد! این قلب بی قرار من محتاج بودن بود. بودن برای شارایل!

قسمت بالا ۵ تا خواب داشت. شارایل در سومیت اتاقو باز کردی و گفت: بفرمایید.

وارد اتاق شدم. به اتاق که اصلا نمی خورد ماله یه پسر باشه. یه اتاق بزرگ با یه تخت دو نفره قهوه ای سوخته وسطش.

روی یه دیوار پر بود از عکس اما ترتیب چیدمان عکسا جوروی بود که من حس کردم چند تا قاب کمه! عکس وسط که از همه بزرگتر بود شارایل بود با اون چشمای سبز و گیرا که مقداری از مو هاش تو صورتش ریخته بود. یه پیراهن سبز تیره به رنگ چشاش پوشیده بود و یقشو باز گذاشته بود و سفیدی پوستشو به رخ می کشید. عکسای کنارش متفاوت بود. از عکسای تکی کوچیک شارایل گرفته تا عکسای خانوادگی!

یه سمت دیگه کلکسیون بود. رفتم جلو تر و با هر قدم همراهی شارایلو حس کردم.

- کار یکی دو روز نیست. از دبیرستان تا حالا وقت برده!

یه طرف اتاق سر تا سر پر بود از انواع و اقسام هواپیما اونم تو سایزای متفاوت.

- شما خیلی پروازو دوست دارین؟

- پرواز نه اما عاشق ارتفاعم!

- اما من از ارتفاع می ترسم.

- جدی؟ قول می دم یه روز ببرمتون و سوار هواپیما کمنتون تا ترستون بریزه.

- خوب اتاقم چطوره؟

- بب.. ببخشید... نمی خواستم فضولی کنم....

- این چه حرفیه می زنین. جدی چطوره؟

- هیچوقت فکر نمی کردم از دیدن اتاق یه پسر اینقدر شگفت زده بشم.

- آره. منم اتاقمو دوست دارم البته خونمو بیشتر دوست دارم. اونجا یه چیز منحصر به فرد داره که من عاشقشم.

- داداش نمی یاین؟؟؟

صدای شادمین حرفمونو قطع کرد.

- الان می یایم.

شارایل به سمتم برگشت و گفت: من بیرون منتظرم تا لباستونو عوض کنید تا با هم بریم پایین.

- باشه.

شارایل رفت بیرون. همین که خواستم دکمه مانتومو باز کنم درو باز کرد و اومد تو.

- ببخشید. نمی تونستم بیرون منتظر باشم. آخه مامان و شادمین بالان.

-...عیب...عیب نداره...مشکلی نیست.

مانتومو در آوردم.دستی به کت و شلوارم کشیدم و روسریمو صاف کردم و گفتم:بریم.من آمادم.

شارایلو نگاه کردم و رد یه لبخند رو روی لبش دیدم.یه لبخند ملایم اما خاص که تا حالا ندیده بودمش!

به همراه شارایل رفتیم پایین و روی مبلا پیش بقیه نشستیم.

-میوه چی می خوری برات پوست کنم؟

با این حرفم شارایل به سمتم برگشت.رد تعجب تو صورتش هویدا بود.

دستشو گذاشت سر شونمو گفت:هر چی تو بخوری منم می خورم.

با حرکت دستاش متعجب شدم اما سعی کردم چیزی رو بروز ند.

مهربد-می بینم که آقا شارایل فراری یه پا زن ذلیل شده!

شارایل-عاشق که باشی زن ذلیلیم می شی دیگه!

شادیار-نفس خانوم خدایی چی کار کردین که شارایل تصمیم به ازدواج گرفت؟

شارایل-ای بابا...بینین می تونین خانوممو اذیت کنین.

سر شام نفسم و خانومم از زبون شارایل نمی افتاد و نمی فهمید که با هر میم مالکیتی که به اسمم اضافه می

کنه چه بلایی سر این قلبم می یاره.

کلا شب خیلی خوبی بود.نه تنها شب بلکه ماه خیلی خوبی بود چون منه شارایل ندیده بیشتر اوقات تو این یه

ماه با شارایل بودم و با کنارش بودن زندگی کردم.نه یه زندگی معمولی.من پیش شارایل عاشقانه زندگی کردم!

شارایل

با صدای آلامر گوشی از خواب بلند شدم.پتوی نارنجیمو از روم کنار زد و بلند شدم.در سرویس داخل اتاقم باز

کردم رفتم توش.فقط یه دوش آب خنک می تونست حالمو جا بیاره.

دوشمو گرفتم.حوله آبیمو پوشیدم و اوادم بیرون.رفتم جلوی میز آرایشم.خوب تو اینه نگاه کردم.این منم!شارایل

عظیمی؟!پسر علی عظیمی!همونی که غرور و شیطنتاش دل می برد!همونی که تو دانشگاه.تو خیابون تو کادر

پرواز همه رو از زن و مرد شیفته خودش می کرد؟!همونی که یه روزی صدای خنده هاش کل این عمارتو بر

می داشت؟!اما الان چی؟!منم!یه شارایل که فقط یه ته مونده غرور داره با یه حالت سنگی!بعد از اون خیلی

چیزا عوض شد!فکرم.اعتقادم.خیال و وهمم. دنیا عوض شد!

چرا نمی خندم؟ امروز برای من باید روزی می بود که می خندیدم اما چرا روی لبم خنده نمی یاد؟ چرا بعد اون از خندیدن فراریم؟ شاید به خاطر اینکه اون خنده هامو دوست داشت! اون همیشه تو خندیدن همراهیم می کرد! شارایل بخند! خوش باش. امروز مثلا روز ازدواجته. به قول مامان عاطفه تو ازدواج کردی و از امروز نفس می شه چراغ خونت!

نفس!! دختر مهربونی که دل هر مردی رو می تونه بلرزونه اما نمی دونم چرا حاضر شده با من تن به این بازی بده! از شرطاش سر در نمی یارم. کاراشو درک نمی کنم. اون یه دختره! چه دلیلی می تونه داشته باشه که به خاطرش داره این همه ریسک می کنه؟!

- شارایل جان مادر زود باش باید بری دنبال نفس ببری آرایشگاه بعدشم بری دنبال کارا  
- چشم مامان جان الان می یام.

سریع یه تیپ سفید و مشکی زدم و کت اسپرتمم گرفتم دستم. مو هامو درست کردم و در حین اینکه ساعتو می بستم از اتاقم رفتم بیرون.

- مامان جان بیا صبونه بخور.

یه لیوان آب پرتقال از روی میز برداشتم و بدون وقفه تا ته سر کشیدم.

- من دیگه برم.

- کجا؟ تو که چیزی نخوردی.

- همون کافی بود. کاری داشتید بهم زنگ بزنید. راستی شادمین کجاست؟

- کجا داره باشه مادر؟ خونش اولی نترس خانومتو تنها نمی زاره با نفس می ره آرایشگاه.

- باشه. خدا حافظ.

- خدا به همراة مادر.

سوار ماشین شدم. آهنگ بی کلام مورد علاقمو پلی کردم. با ریموت در خونه رو باز کردم و از خونه زدم بیرون.

یک ساعت طول کشید تا برسم دم خونه نفسشون.

از ماشین پیاده شدم و زنگو زدم.

- سلام پسر. بیا بالا.

- ممنون مامان جان. منتظرم. به نفس بگین بیاد پایین.

- باشه. الان می یاد.

پدر و مادر نفسو خیلی دوست داشتم. مامانش زن خیلی خوبی بود و پدرشو درست جای پدر خودم می دونستم. پدری که سه سال پیش به خاطر اون مرد! در باز شد و نفس او مد بیرون.

-سلام.

-سلام. بفرمایید بریم تا دیر نشده.

همراه با من سوار ماشین شد.

توی ماشین سکوتو خیلی دوست داشتم و خوشحال بودم که نفس هم بهم احترام می زاره و چیزی نمی گه.

آدرس آرایشگاهو بلد بودم. شادمین بهم گفته بود. دم آرایشگاه ایستادم. دیدم شادمین دم در منتظره. بازم باید فیلم بازی می کردم. نفس از ماشین پیاده شد و منم پیاده شدم.

-شادمین حواست به خانوم من باشه هاااا.

-خیل خوب زن ذلیل حواسم هست.

رفتم جلو. دستای کوچولوی تو هم قلاب شده نفسو گرفتم و بهش گفتم: برو خانومم. مواظب خودت باش. من زود می یام دنبالت.

-باشه.

ازشون خدا حافظی کردم و رفتم تا ماشینو بدم گل بززن.

بعد از اینکه سفارش گلای ماشین و دسته گل عروسو دادم با یه درستی رفتم خونه. مطمئنن اگه شارایل قبلا بودم این کارو نمی کردم و زنگ می زدم به شادیار یا مهبد ولی خوبیش اینه که خیلی وقته شارایل قبلی نیستم!

رفتم خونه ساعت ۱۱:۳۰ بود. مامانم رفته بود آرایشگاه ولی شادیار و مهبد خونه ما بودن.

-ببینم اون شرکت هیچ کاری نداره شما اومدین ور دله من نشستین؟

مهبد-اااا. دامادم اینقدر بد اخلاق. بیچاره نفس خانوم که باید تحملت کنه.

-تو رو خدا دست از شوخی بردار مهبد.

شادیار-ببینم تو نمی خوای بری آرایشگاه؟

-نه! صورتم که مشکلی نداره بخوام برم گیریم کنم موهامم خودم بهتر بلدم درست کنم.

شادیار-هر جور خودت صلاح می دونی. پس تا ما سفارش غذا می دیم برو دوش بگیر که بعدش حاضر بشی.

خیلی کار داریا. خدایی داماد به این ریلکسی نو بره.



هه...هه... داماد واقعی آره اما من که یه داماد واقعی نیستم پس احتیاجی به داشتن اضطراب نیست!  
 یه دوش گرفتم .اینقدر شادیار و مهبد گفتن بجنب که نفهمیدم ناهار چی خوردم.رفتم بالا و آماده شدم.یه کت و  
 شلوار مشکی با یه پیراهن سفید و کروات و دستمال جیبی صورتی ملایم.موهامم به سمت بالا درست کردم و با  
 پوشیدم کفشای مشکیه ورنی و زدن عطر CHمورد علاقم از اتاقم رفتم بیرون.  
 مهبد-اووووه.بابا خوشتیپ!

شادیار-نکن مهبد جان.اذیت نکن برادر من!

مهبد-بریم برسونمت گل فروشی که زنگ زدم فیلم بردار اونجا منتظرته.  
 -باشه.

-ببینم شادیار .سالن همه چی رو ردیف کردی؟

-همه چی آمادهست داداش من.غصه نخور.

-ممنون.

با مهبد رفتیم گل فروشی.همه چیز خیلی عالی بود.دسته گل لیلیوم صورتی که با کروات من ست بود.مازراتیه  
 مشکیمم با گلای لیلیوم صورتی تزیین شده بود.  
 از وقتی که فهمیدم نفس گل لیلیوم دوست داره بیشتر به این گل نگاه کردم و فهمیدم واقعا نفس خوش  
 سلیقست!

سوار ماشین شدم و در این حین فیلمبردار هی دستور می داد.

آهنگو پلی کردم.بازم همون آهنگ بی کلام.خدایی عروسی به این می گن.

رسیدم دم آرایشگاه.از ماشین پیاده شدم و دسته گل نفسو آماده دستم گرفتم و زنگ آرایشگاهو زدم.در ورودی  
 ساختمونو باز کردن.وارد ساختمون شدم.طبقه اول آرایشگاه بود .زنگ آرایشگاهو زدم.در باز شد و من وارد شدم.  
 صدای سوت و دست و جیغ شنیده می شد و من مقابلم یه فرشته می دیدم!

نفس با اون پیراهن ساده دکلمته که بالاش کار شده بود و اون دستکشای بلندش با اون موهای حلقه حلقه شده  
 ی مشکیش و اون تاج پرنسسیش و اون آرایش ملیحش بی شک یه فرشته بود.فرشته ای که حاضر بود در کنار  
 من نقش افرینی کنه!

به سمتش قدم برداشتم و دسته گلو به طرفش گرفتم.برای یه لحظه دستم به دستش خورد و سرمای دستاشو  
 حس کردم.دستاش اوج برفای زمستونو برام تداعی می کرد و من نا توان بودم از درک علت این همه سرما.

شادمین جلو اومد و کمک نفس کرد تا شنلشو بپوشه.

به اسرار فیلمبردار دستای کوچیک نفسو گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردم و در این بین متوجه لرزش خفیف دستای نفس شدم.

به سمت آتلیه حرکت کردم تا همونجا عکسامونو بگیریم. فکر کنم بی خیال ترین عروس و دوماذ دنیا باشیم! هر دو در سکوت آهنگ بی کلام پیانو گوش می دادیم.

رسیدیم دم آتلیه. از ماشین پیاده شدم و بنا به دستور فیلمبردار در ماشینو برای نفس باز کردم.

نفس از ماشین پیاده شد. دیدم دنباله لباسش خیلی بلنده واسه همین دنباله لباسشو براش جمع کردم و کمکش کردم تا زمین نخوره.

حس من سراسر سنگی بود. هیچ حسی به نفس نداشتم به جز احساس دین واسه کمکی که می کنه!

وارد آتلیه شدیم. خانوم فیلمبردار از من خواست تا کمک نفس کنم و شنلشو در بیارم.

گره شنلو باز کردم. سعی کردم آرام قسمت کلاهشو در بیارم. شاید این فرشته نه تنها امشب بلکه هیچ وقت مال من نیست ولی فرشته خوشگلیه و دوست نداشتم خوشگلیش خراب بشه!

به محض اینکه شنلو در آوردم سرشو بالا گرفت و با اون لبای کوچیک نارنجی گفت: ممنون!

این جور مواقع بود که دلم می خواست بگم خانوم آرین لطفا برو دنباله زندگیه خودت. تو حیفی!

عکاس اومد و مشغول گرفتن عکس شد!

دستور داد تا دستامو دور کمر نفس حلقه کنم و اونم دستاشو بزاره رو شونمو چشماشو ببندد و منم پیشونیشو ببوسم!

دستام بایه کم لرزش رو کمر نفس حلقه شد اما با اینکه اون کمر باریک تو حصار دستام بود هیچ حسی نداشتم! ولی به محض اینکه نفس دستاشو گذاشت رو شونم از روی کت متوجه سرمای دستش شدم. چشماشو

بست و من لبامو رو پیشونیش قرار دادم!

چیک!

نفس خیلی دختر خوبی بود و .... خوب و .....

خوب بود دیگه. یه هم نوع که داشت منو تو مشکلاتم کمک می کرد.

دستود بعدی این بود که کتمو در بیارم و بندازم رو یه دوشمو بگیرمش و با یه دست دیگه نفسو بغل کنم و سرمو به سمتش خم کنم و اونم سرشو بگیره بالا!

تمام کارایی که گفت و انجام دادیم اما وقتی نفس سرشو آور بالا و مقابل صورتم قرار گرفت می تونستم شرم و خجالتو تو چشمات ببینم.

واقعا کسی که همسر نفس باشه خوشبخته!

بعد از گرفتن کلی عکس به همراه نفس رفتیم سالن.

مدل سالن جوری بود که یه طرف باغ اتاق عقد بود و از اونجا یه فرش قرمز پهن بود و کلی گل و درخت داشت و به قسمت مهمونی می رسید.

جلوی در کلی دست و جیغ زدن و گوسفند قربونی کردن. اسفند آوردن و دور سرمون چرخوندن. رفتیم جلو و با مادرم روبوسی کردم.

شاید یه داماد واقعی نباشم اما الکی بودم دیگه! رفتیم جلو دولا شدم دست پد نفسو ببوسم که نداشت و بغلم کرد. آغوشش بوی پدرمو می داد و این منو شرمنده می کرد از کاری که داشتیم می کردم. با مادر نفسم سلام کردم و به همراه نفس به سمت اتاق عقد رفتیم.

تو قسمت جایگاه هامون نشستیم و بالای سرمون یه پارچه گرفتن و شادمین مشغول قند ساییدن شد.

عاقده شروع کرد به خوندن. قرآنو از سر سفره برداشتم و دادم دست نفس.

شادمین - عروس رفته گلاب بیاره.

شادمین - عروس رفته گل بچینه.

- دوشیزه محترمه سرکار خانوم نفس آرین آیا وکیلیم تا شما را با مهریه ی معلوم به عقد دائمی. همیشگی و ابدی

جناب آقای شارایل عظیمی در بیاورم وکیلیم؟

شادمین - عروس زیر لفظی می خواد.

دستمو کردم تو جیب داخلی کتم و جعبه محتوی یه نیم ست زمرد رو بهش دادم.

- وکیلیم؟

نمی دونم چرا نفس هیچی نمی گفت. نکنه پشیمون شده!

- عروس خانوم برای بار چهارم می پرسم آیا وکیلیم تا شمارو با مهریه معلوم به عقد دائمی و همیشگی آقای

شارایل عظیمی در بیاورم. وکیلیم؟

نفس هیچی نمی گفت و این منو می ترسوند که شاید از بازی کردن پشیمون شده.

همه ی سنگی بودنو گذاشتم کنار و برخلاف این مدت که باهاش رسمی حرف می زدم گفتم: نفس!

نفس

اصلا متوجه چیز هایی که عاقد می خوند نبودم. خطای قرآنو گم کرده بودم. هنوز منگ بودم. گیج اون عطر. دیوونه ی اون آغوش گرم. بی تاب اون صورت.

-نفس!

این کی بود؟ کی بود که اینقدر نزدیک به من اسمو زمزمه کرد؟ شارایلم بود؟ عشقم بود؟ از نگاهها متوجه شدم که منتظرن. به مهرنوش توی اون پیراهن بلند مشکی نگاه کردم که کلمه ی بگو رو زمزمه می کرد.

یه نفس عمیق کشیدم. من می خواستم که باشم. می خواستم با شارایل باشم. تا موقع مرگم می خواستمش! -با توکل بر خدا با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بله!

اینقدر توی دنیای خودم گم شده بودم که صدای بله ی شارایلو قبل از خودم نشنیده بودم! عیب نداره بعدا فیلمشو می بینم!

با بله گفتنم صدای دست و جیغ و صوت بلند شد.

همه جلو می یومدن و تبریک می گفتن.

مامان و بابا در حالی که اشک چشمای هردوشونو قرمز کرده بود بهم تبریک گفتن. آخرین نفر مهرنوش اومد جلو. اول نگام کرد و بعد با شتاب بغلم کرد.

-قول بده. قول بده نفس که همیشه خوشبخت بشی! هر وقت کم آوردی برگرد!

-مطمئن باش کنار شارایل خوشبختم. اما گلم یادت رفته برای نفس همیشه وجود نداره؟ قول می دم مهرنوش که اگر تا لحظه مرگم شارایل پیشم باشه خوشبختم! قول می دم.

به همراه شارایل تو جایگاه هامون نشستیم که یه ظرف عسل جلومون سبز شد.

شادمین -داداش نمی خوای کام خانومتو شیرین کنی؟ تو چی زن داداش؟

یه لحظه از اینکه انگشتای دستم می تونست به شارایل بخوره یا لبشو لمس کنه عرشو سیر کردم!

از چهره ی بی خیال شارایل همه چی معلوم بود. که اون به من علاقه نداره. که منو نمی خواد. اولی من چی من دیوانه وار می خواستمش!

انگشتمو تو عسل فرو کردم و به آرومی به سمت دهنش بدم.یه لحظه نگاهم متوجه لبای شارایل شد.چرا تا حالا نفهمیده بودم که اینقدر خوش رنگه؟؟؟

تا اومدم ببینم چی شد که شارایل عسلو خورده بود و انگشتم از دهنش بیرون اومده بود.

ای بمیری نفس که امشب کلا تاخیر داری!!

شارایل انگشتمو توی عسل کرد و به سمت دهنم آورد.

مممممم!این عسل نبود!این حلاوت عشق بود از دستای عشقم!

نوبت دادن کادو ها شد.

پدر و مادرم یه ویلا تو رامسر بهمون دادن که به نام هر دومون بود.

مامان عاطفه هم سی درصد سهام یه شرکت تجیزات پزشکی خریده بود و به منو شارایل هدیه داد.

شادمین و شادیار هم نفری ده میلیون پول بهمون هدیه دادن.

به همراه هم وارد باغ شدیم.روی اون فرش قرمز با دو تا دختر کوچولویی که جلو پام گبرگ گل رز می ریختن

و از همه مهم تر در کنار شارایل احساس کامل بودن می کردم.

به سمت جایگاهمون رفتیم و نشستیم.

موسیقی نواخته شد و همه وسط در حال رقص و پایکوبی بودن.

شادمین به سمتمون اومدو گفت:اینقدر عروس و دوماذ ساکت تو دنیا نوبره والا! پاشین یه تکونی به خودتون

بدین ببینم.

به اسرار شادمین بلند شدیم و رفتیم وسط .همه سر جاشون نشستن و پیستو برای ما خالی کردن.

آهنگ ملا یم شروع به نواختن کرد من نا خداگاه به سمت شارایل رفتم و دستم و روی قفسه ی سینش

گذاشتم و سرمم گذاشتم روش!

متوجه شارایل شدم که از این حرکت من جا خورده بود ولی بعد دستشو روی کمرم گذاشت و همگام با آهنگ

شروی به حرکت کرد.

شعله زد عشقو من از نو .نو شدم...پر شدم از عشق تو مملو شدم

شوق شیدایی مرا از من گرفت....من به خود برگشتم از تو.تو شدم

آه.با تو من چه رعنا می شوم...اه.از تو من چه زیبا می شوم

عطر لبخند خدا می گیرمو ...شکل آواز پری ها می شوم

با تو من هم جامه ی شب می شوم...هم طپش با گر گر تب می شوم  
 با تو من هم بستر گلبرگ ها...از شکفتن ها لبالب می شوم  
 شعله زد عشقو من از نو.نو شدم...پر شدم از عشق تو مملو شدم  
 شوق شیدایی مرا از من گرفت...من به خود برگشتم از تو.تو شدم  
 آه. با تو من چه رعنا می شوم...آه از تو من چه زیبا می شوم  
 عطر لبخند خدا می گیرمو...شکل آواز پری ها می شوم  
 آه. هستی جز تمنای تو نیست...آه. لذت جز تماشای تو نیست  
 یک نفس دور از تو باشم.مرده ام...زندگی جز مرگ در پای تو نیست  
 شعله زد عشقو من از نو.نو شدم...پر شدم از عشق تو مملو شدم  
 شوق شیدایی مرا از من گرفت...من به خود برگشتم از تو.تو شدم  
 آه. با تو من چه رعنا می شوم...آه از تو من چه زیبا می شوم  
 عطر لبخند خدا می گیرمو...شکل آواز پری ها می شوم  
 (آواز پری ها-داریوش)

دلَم می خواد بهت بگم شارایلم.شارایلم یه وقت منو تنها نذاریا!شارایلم نفس بی تو هیچه.نفس بدون تو می  
 میره.نفس به شوق تو. به خاطر تو نفس می کشه.شارایلم بزار کنارت این دم آخر عاشقی کنم.لطفا اجازه  
 بده.اجازه عاشقی!!  
 آهنگ تموم شد.

اونجا فقط منو شارایل بودیم.شارایلو نمی دونم اما من داشتم می سوختم!بعد از رقص و گفتن دوماد عروسو  
 بیوس یالا و لب های شارایل که پیشونیمو هدف قرار گرفت سوختم.  
 چرا هیچ کس نیست.چرا شارایل به خاطر آتیش سوزی که تو جونم راه انداخته کمکم نمی کنه!چرا عشق  
 شارایل اینقدر تنمو می سوزونه.به حدی زیاد دارم می سوزم که اشکای اونم نمی تونه خاموشم کنه!  
 اون!!!کیانی که یه گوشه وایساده ومات و مبهوت داره به من نگاه می کنه.به من که توی اغوش نصفه و نیمه  
 ی شارایلم!

بهش نگاه کردم.توی اون کت و شلوار قهوه ای و پیراهن کرم با اون مو های بور و چشمای عسلس چشم  
 خیلی از دختر های جمعو گرفته بود اما اون فقط به یه نقطه نگاه می کرد.وقتی مسیر نگاهشو گرفتم به خودم

رسیدم. به خودم که بیرحمانه اونو رنجونده بودم اما خوب من تو این زندگی تقصیری نداشتم. من دلبسته ی شارایل بودم شارایلی که منو نمی خواست و کیانی که منو می خواست دلم نمی خواستش!  
 به همراه شارایل به جایگاهمون برگشتیم. دوباره پیست رقص شلوغ شد. شارایل به سمت میز یکی از دوستاش رفت و منو تنها گذاشت. کیانو دیدم که به همراه یه دسته گل رز سرخ به سمتو اومد.  
 گلو به سمتم گرفت و گفت- مبارک باشه خواهری!

گلو ندیدم فقط دریایی رو دیدم که تو چشمای کیان جزر و مد داشت!  
 من با این مرد چی کار کردم!!

تا رفتم حرف بزنم دستشو جلو آورد و گفت: هیششش... هیچی نگو نفسم... هیچی نگو... شاید من کمم... شاید که نه حتما من کمم برات فرشته ی من!... فرشته ی من خوشبخت شو... مرد خوبی هست... دوست داره عشقم؟؟?... نفس زندگی کن به جای هر دومون چون من نمی تونم بدون تو زندگی کنم!.. نفس به جای منم عاشقی کن چون تو نداشتی عاشقی کنم... نفسم.. نفسمو ازم گرفتی!!...  
 دستمو گرفت و نزدیک صورتش برد و گفت: اجازه هست؟

هنوز تو شک بودم که گرمی لبای سردشو رو دستم حس کردم و گرمی اشکاشو که رو دستام ریخته می شد!  
 سرشو بلند کرد و من صورشو دیدم که جای اشک روش روون بود!  
 -بهم قول بده که خوشبخت بشی... و... همین!... خوب زندگی کن نفسم...!

کیان رفت و یه گوشه وایساد. شارایل دوباره به سمتم برگشت اما یه کم اخم رو صورتش جا خوش کرده بود.  
 کیک شیش طبقه رو آوردن و جلوی منو شارایل گذاشتن تا ببریمش. شادمین چاقو رو به دستم داد. شارایل دستشو رو دستم گذاشت و به سمت کیک برد و کیکو برید. شادمین با یه ظرف و دو تا چنگال برگشت و یه تیکه از کیکو تو بشقاب گذاشتو جلوی منو شارایل گرفت.

یه تیکه از کیکو به چنگال زد و مقابل شارایل گرفتم و اونم کیکو خورد.

شارایلم همین کارو کرد. وقتی کیکو خوردم صورتمو برگردوندم و کیانو دیدم که چشمای عسلیش خیس بود و دستشو جلوی دهنش گرفته بود و بعدم با سرعت از باغ بیرون رفت!

اینقدر فکرم درگیر کیان بود که متوجه نشدم کی وقت شام رسید! کی شام تموم شد! کی مهمونی به پایان رسید! دلم گرفته بود اونم زیاده!



وقتی از تو عالم هیروت اومدم بیرون که تو ماشین کنار دست شارایل نشسته بودم و داشتیم به سمت خونمون می رفتیم و بقیه هم پشت سرمون بودن.

به خیابونا نگاه کردم. به خیابونا که تو ساعت دو نیمه شب هم خالی از آدم نبود. یعنی کیان الان کجاست؟ چی کار می کنه؟ وای ای یعنی ساجدی هم همینطور بود؟ یعنی ..... دلم برای صدف تنگ شده! باید حتما برم و ببینمش. صدفم..... دختر قشنگم..... من که هیچ وقت طعم مادر شدنو نمی چشم پس لا اقل می تونم این دم آخر به صدف بگم دخترم!

شارایل جلوی یه برج نگه داشت. یه برج بزرگ و بلند که قسمت ورودیش با چند تا پله سفید و دو تا مجسمه هخامنشی و یه در بزرگ قهوه ای تزیین شده بود.

شارایل به سمتم اومد و در ماشینو برام باز کرد. از ماشین پیاده شدم. خانواده هامون به سمتمون اومدن. بابا به سمتم اومد و گفت: خیلی خوش حاله که آرزوم برآورده شد و تو لباس عروس دیدمت دختر کوچولوی من..... بابایی سعی کن خوب زندگی کنی و در کنا شوهرت خوشبخت بشی..

به سمت شارایل رفت و دستشو گرفت و گفت: این تنها ثروت و دارایی من تو کل دنیاست پسرم... امانتیمو دستت می سپرم... مواظب دخترم باش... نفسم دختر حساسیه... تو این مدت منو مادرش از گل نازکتر بهش نگفتم... نکنه دله دخترمو بشکونیا... قول بده خوش بختش کنی... قول میدی؟

شارایل برگشت و به من نگاه کرد. صورتش تو هم رفته بود. سرشو پایین گرفته بود و آرام گفت: قول می دم! مامان به سمتم اومد. در حالی که صورتش خیس بود گفت: تو بهترین دختری هستی که یه مادر می تونه داشته باشه... خوشبخت بشی عزیزم...

مامان من رفت و مادر شارایل اومد جلو. روبرو و ایستاد و گفت: تو عروس خیلی خوبی هستی نفس جان... امیدوارم در کنار هم خوشبخت بشین... پسرم من یه کم حساس و زود رنج هست. تو داره و غصه هاشو به هیچ کس نمی گه اما تو سعی کن خانومی کنی. سعی کن محرم دلش باشی عزیز دلم.

شارایل مادرشو بغل کرد و بوسید. بقیه هم برامون آرزوی خوشبختی کردن و رفتن . به همراه شارایل از پله ها بالا رفتیم و وارد برج شدیم.

یه مرد که بهش می خورد ۴۵ سالش باشه رو به شارایل کرد و گفت: سلام مهندس. تبریک می گم. - ممنون.

شارایل آسانسور زد و آسانسور درش باز شد و باهم واردش شدیم. شارایل دکمه طبقه ۳۰ رو زد.

طبقه ۳۰!

چقدر خوف انگیز!!!

طبقه سی آسانسور وایساد و من و شارایل اومدیم ازش بیرون.تنها یه واحد تو طبقه سی بود.شارایل کارتو از تو جیبش دراورد و کارتو کشید بعد رمز درو زد و در باز شد.درو تا آخر باز کرد و گفت :بفرمایید.

وارد خونه شدم.خونه ی قشنگی که خیلی خوشگل وسایلش چیده شده بود.رو به روم قسمت پذیرایی خونه بود با پده های حریر سفید و آبی و یه دست مبل سلطنتیه آبی و میز ناهار خوریه ۱۲ نفره ستش و یه تلویزیون خیلی بزرگ کنارش و بین دو تا پده های سالن یه آب نمی خیلی خوشگل بود .یه ماهی که دهنش باز بود و ازش آب می یومد بیرون و روی سنگای جلوش می ریخت.دست راستم آشپز خونه بود.یه آشپز خونه نسبتا بزرگ با تمام وسایل سفید.دست چپم دو تا پله داشت و به په پذیرایی کوچیک تر ختم می شد که روی قسمت پایین کاملا تسلط داشت بعد از اونم به یه راهرو می رسیدی که سه تا اتاق داشت.در اتاق اولو باز کردم.یه اتاق خیلی بزرگ اما رویایی !یه تخت بزرگ دونفره سفید تو اتاق بود و دیوار رو به روش تمامش آکواریوم بود و پر بود از ماهی های خوشگل.سمت راست تخت یه میز آرایش سفید بود با دو تا صندلی سفید .سمت چپ تختم توی دیوار کمد بود و یه سرویس حموم و دوشویی هم تو اتاق داشت.اتاق بعدی بازم یه اتاق بزرگ بود که یه میز تحریر بزرگ و یه صندلی داشت و چها تا صندلی و یه میز وسط هم جلوش .

اتاق بعدی فکر کنم اتاق مهمان بود با یه تخت دو نفره و محفظه های مربعی شکل که توش شمع بود و بازم یه سرویس حموم و دوشویی.

-به نظرم کاره طراحه خوب بود.خونه قشنگ شده.

صدای شارایل بود که از پشتم به گوش می رسید.

-موافقم.خیلی قشنگ شده.

با هم به سمت پذیرایی رفتیم.

-میشه بشینی.

به خواسته ی شارایل روی راحتی های آبی و سفید نشستم.

-ازت ممنونم....ممنونم که کمکم کردی...قول می دم تو این مدت مثل خواهرم برام باشی..این تنها کاریه که

می تونم برات بکنم.شب به خیر!

شارایل اینو گفتو رفت!

خوهر!!!! یعنی تنها جایگاه من تو زندگیه شارایل خواهریه!!!! شارایلم وقتی قلبو تو دست گرفتم و بهت گفتم بله گفتم تو برادرمی که حرف از خواهری می زنی؟؟!! نه شارایلم. نه من می تونم خواهرت باشم نه تو می تونی برادرم باشی. می دونی چرا؟؟ چون تو عشقمی! چون تو یه دلیلی واسه نفس کشیدن نفس! از جام بلند شدم و با شونه های افتاده راهی اتاق شدم. رفتم تو اتاق که دیدم شارایل تو اتاق مشغول در آوردن لباس از کمد. ببخشید. لباس ها همه اینجاست. به محض اینکه فرصت کنم لباسامو می برم اتاق خودم تا مزاحمت نباشم. شب به خیر. شب به خیر.

شارایل رفت و پشت سرشم درو بست. رفتم جلوی آینه. به خودم نگاه کردم. یه دختر دیدم با لباس عروس. مگه نه اینکه امشب باید شارایل تو گوشم زمزمه های عاشقونه کنه؟! مگه نباید تو آغوشش گم بشم؟! پس چرا اینطوری نیست؟؟ چرا فاصله اینقدر زیاده بینمون؟ چرا قلبم از هجوم این همه فاصله اینقدر سنگینه؟! چرا شارایل؟ چرا منو عاشق خودت کردی؟ من عاشقتم لعنتی! من با همه ی وجودم می خوامت! من دوست دارم این آخری قلبم مملو از گرمای تن تو باشه! به خدا دوست دارم. به خدا!!!!

به سمت کمد رفتمو بازش کردم. به وسیله های توش نگاه کردم. قسمت بالا لباس بود و پایینش کیف و کفش. به لباس ها نگاه کردم. همه جور لباس بود. از لباس بیرون گرفته تا چند دست لباس خواب! لباس خوابای بلند و کوتاه با شکل ها و رنگای متفاوت. از توی قسمت لباس تو خونه یه لباس راحت در اوردم. زیپ لباس عروسمو که کنار بود پایین کشیدم و لباسو از تنم در اوردم.

تاجمو از رو سرم برداشتمو چند تا سنجاقتشو دراوردم. تصمیم گرفتم برم حموم. حولمو برداشتمو رفتم تو حموم. آبو باز کردم و رفتم زیر دوش. خیس شدم. آب روی تنم سر سره بازی می کرد اما من هیچ کاری نمی کردم. فقط یه گرمی تو صورتم حس می کردم. گرمی اشکی که آب اجازه نمی داد خودنمایی کنه.

چرا اینجوری شد؟ چرا به خاطر قلبم باید از دنیا بگذرم؟ چرا باید از شارایل بگذرم؟ اون عشق منه! چطوری ازت بگذرم شارایلم؟ چه طوری؟

از حموم اومدم بیرون. با بی حالی لباسمو پوشیدم. همچنان گریه می کردم اما قلبم خیلی خسته بود. انقدر خسته که وقتی رو تخت متعلق به منو شارایل دراز کشیدم نفهمیدم خوابم برد یا بیهوش شدم!

تق تق.....

-نفس بیداری؟نفس.....

با صدای شارایل از خواب بلند شدم.لباسمو مرتب کردم.مو هامو با کش بستمو رفتم بیرون.

-سلام.صبح به خیر.چی شده؟

-صبح تو هم به خیر.مامان پشت خطه!

تلفنو برداشتم.

-بله...

-سلام دخترم

-سلام مامان

-خوبی نفس جان.شارایل خوبه؟

-منم خوبم.شارایلم خوبه.

-نفس جان خوبی واقعا؟مشکلی که نداری؟

مامان منو باش به چی فکر می کنه.

-نه مامان جان.مطمئن باشین خوبم.

-می خواستم پیام براتون صبحانه بیارم ولی گفتم بهتره نیام تا این روز اول زندگی مزاحمتون نباشم.

-این حرفا چیه مامان .

-باشه.برو دخترم.برو پیش شوهرت.خداحافظ!

-باشه.خدا حافظ.

تلفنو قطع کردم.رفتم تو اتاقمو تو سرویس اتاق دست و صورتمو شستم.به خاطر گریه های دیشب یه کم صورتم بی روح شده بود رواسه همین یه کم ریمل و یه رژ لب نارنجی ملایم زدم و از اتاق رفتم بیرون.شارایل نبود!رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن صبحانه شدم.چون نمی دونستم شارایل صبح چی می خوره همه چی آماده کردم از شیر و آب میوه و کره و عسل گرفته تا مربای توت فرنگی و آلوورا!نشتم سر میز و منتظر شارایل شدم.

بعد از ده دقیقه شارایل از اتاقش اومد بیرون .یه بلیز و شلوار ست ورزشی مشکی نایک پوشیده بود.مو های خیس تو صورتش آدمو برای دست کشیدن لای مو هاش وسوسه می کرد.

شارایل اومد تو آشپزخونه.به میز صبحانه نگاه کرد و گفت:می گم خونه ی آدم یه خانوم داشته باشه خوبه ها!

- پس باید ازدواج کنید!

- ازدواج که کردم. حالا این یه سال بگذره تا بعد اما یه ازدواج واقعی هرگز!

- نمی دونستم صبحانه چی می خورین واسه همین هر چی که فکر می کردم آماده کردم.

- دستت درد نکنه. من صبحانه معمولا یه لیوان آب پرتقال می خورم با یه کم کره و عسل ولی این میز به آدم چشمک میزنه که همشو بخورم.

- نوش جان!

هنوز از دستت درد نکنه شارایل تو دلم قند آب می شد. شارایل من واقعا مرد مهربونی بود.

تلفن خونه به صدا در اومد. شارایل بلند شد و تلفنو برداشت.

- سلام مامان جان.

.....-

- خوبم. عروستونم خوبه!

.....-

- نه. آخه لازم نیست.

.....-

- باشه چشم. هر چی شما امر کنی.

.....-

- خدا حافظ.

- مامان بود. گفت شام بریم اونجا.

- باشه.

- مشکلی که نداری؟

- نه. مشکلی نیست.

شارایل مشغول جمع کردن میز شد.

- لازم نیست. خودم جم می کنم.

- یعنی چی؟! منم خوردم. با هم جمع می کنیم.

در کنار هم مشغول جم کردن سفره شدیم.

شارایل از آشپزخونه رفت بیرون. باید یه فکری برای ناهار می کردم.

خدا رو شکر به خاطر شاغل بودن مامان یاد گرفته بودم غذا درست کنم. تصمیم گرفتم قرمه سبزی درست کنم. اکثر مردای ایرانی قرمه سبزی دوست دارن.

مشغول درست کردن خورشتم شدم. چون کمبود وقت داشتم ریختم تو زود پز!

شارایلو دیدم که رو راحتی ها نشسته بود و با لپ تاپش سرگرم بود. بعد از اینکه برنجو دم کردم یه قهوه درست کردم برای شارایل بردم و رو به روش نشستم.

-مرسی. واقعا به قهوه نیاز داشتم. کلا من خیلی قهوه دوست دارم.

-نوش جان.

-راستی من ندیدم که وسایل نقاشی تو خونه باشه!

-آره. من یه آتلیه نقاشی دارم اونجا نقاشی می کنم.

-جدی؟

-اره.

-ببینم مسیرش که از اینجا دور نیست؟

-نه. خوبه. منم که با ماشین می رم و می یام. مشکلی ندارم.

-خوبه. راستش خیلی از بچه های شرکت اون تابلوی تو اتاقمو دیدن و خوششون اومده. ازم خواستن که براشون تابلو بکشی.

-نمایشگاه نقاشی بعدی که گذاشتم بهشون بگید بیان تا هر چی دوست دارن انتخاب کنن.

-ممنون.

ناهار تو به به های شارایل خورده شد. همش ازم می پرسید: تو از کجا می دونستی من عاشق قورمه سبزیم؟! ناهار خورده شد. ظرفای نهارو تو ماشین ظرفشویی چیدم و رفتم تو اتاقم. قوطی قرصامو برداشتمو سه تا قرصمو خوردم. سر ساعت!

تازگی ها مقاومت بدنم کم شده بود چون به محض خوردن قرصا بیهوش می شدم.

از خواب بلند شدم. وای. دیر شد!

سری رفتم تو حموم و یه دوش گرفتم. پیرهن سبزمو تنم کردم. یه پیرهن با بلیز سبز و یه دامن مشکی تا سر زانو. ساپورت مشکیم پوشیدم. موها مو محکم با کش بستم. یه آرایش مختصر کردم. تصمیم گرفتم سرویس

اهدایی شارایل که یه نیم ست خوشگل با نگیهای برلیان و زمرد بود و بندازم. گوشواره و انگشترشو انداختم. هر کاری می کردم گردن بندشو نمی تونستم ببندم.

-نفس.....

شارایل در زد و درو باز کرد.

-هنوز آماده نیستی؟

در حالی که شارایل پشت سرم بود و از تو آینه می دیدمش گفتم: ببخشید. این بسته نمی شه!

شارایل اومد تو. کت اسپرت سفید که دستش بودو گذاشت رو تختو گفت: بذار کمکت کنم.

با این حرف گردنبندو ازم گرفت.

-|||||.....این قفلش چجوریه؟

شارایل سرشو خم کرد تا قفلو بهتر ببینه اما من فقط به خودم می لرزیدمو می سوختم چون نفسای شارایل که

رو گردنم پخش می شد منو آتیش می زد!!

-آهان.....اینم از این. درست شد...

-م..ممنون...

-خواهش می کنم خواهی. حالا زودتر ماتو بپوشم تا بریم. من تو ماشین پایین منتظرتم.

-ب..با...باشه....

شارایل در اتاقو بست. بعد از چند دقیقه صدای در خونه اومد و این یعنی شارایل از خونه بیرون رفته بود. یعنی

می تونستم با خیال راحت گریه کنم. گرمی اشکو رو صورتم حس کردم. اون به من گفت: خواهر!!! من نمی تونم. به

خدا نمی تونم خواهرت باشم شارایل. کدوم خواهی با دیدن داداشش ضربان قلبش اوج می گیره؟؟؟ کدوم

خواهری وجود داره که بتش داداشش باشه؟؟ من خواهرت نیستم شارایل! تو داداشم نیستی!!!! تو عشقمی.

آرایش پخش شده رو صورتمو تمیز کردم و با پوشیدم شال و ماتو و برداشتن کیف از خونه رفتم بیرون. جلوی

در شارایل منتظرم بود. سوار ماشین شدم و حرکت کردیم.

-راستی کار آلبوم به کجا رسید؟

-فعلا تو مرحله آهنگسازیه! اونم که دیدی خوندم خودم کار آهنگسازیشو انجام دادم ولی بقیه رو دیگه

نتونستم. الانم دارن بچه ها رو قسمت آهنگسازیش کار می کنن.

-آهان....راستی هنوزم اسمی برای آلبومت انتخاب نکردی؟



-نه هنوز...ولی تو فکرشم....

صدای گوشیم حرف بین منو شارایلو قطع کرد.از تو کیفم گوشیمو در اوردم و به صفحش نگاه کردم.لاله بود!  
-سلام لاله جان.

-سلام عروس خانوم.خوبی؟ آقا شارایل خوبه؟

-مام خوییم .شما چطورین؟

-ما ....عالی نفس دارم پرواز می کنم از خوشحالی...

-چی شده؟ چطور؟

-نفس ...نفس ...باورت می شه..دارم مامان می شم..

-جدی می گی؟؟

-آره.دروغم چیه.نمی دونی چقدر خوشحالم..آرمان که داره بال در می یاره.

-مبارکت باشه عزیزم.تبریک می گم.از طرف من به آقا آرمانم تبریک بگو.

-مرسی ولی تبریک به آرمان شرمنده..زنگ زدم بهت بگم آرمان جشن گرفته فرداشب...منتظر تو و آقا شارایل هستیم.

-باشه .چشم.خدمت می رسیم.

-خوب نفس جان.من برم که باید مهمونای دیگمو دعوت کنم.

-باشه عزیزم.برو خدا حافظ.

-خدا حافظ.

-برگشتم به سمت شارایل.

-لاله بود.گفت فردا شب بریم خوشنون.

-به چه مناسبت.

-آرمان داره بابا می شه.

-جدی؟؟

-آره

-چقدر خوب.طفلی خیلی ناراحت بود.می گفت لاله رو دوست داره اما به خاطر بچه مامانش بهش پیله کرده  
لاله خانومو طلاق بده و بره با یکی دیگه ازدواج کنه.

-خدا رو شکر که اینطوری نشد و الانم دارن بچه دار می شن.

-آره واقعا.خدا رو شکر.

رسیدیم دم عمارت.شارایل در عمارتو با ریموت باز کرد و وارد شد.۶ تا ماشین جلوی در عمارت پارک شده بود.شارایل پشت سر ۶ تا ماشین پارک کرد و پیاده شدیم و از پله ها رفتیم بالا.

شادمین-سلام عروس و داماد!

-سلام شادمین جان.

شادمین درو باز کرد و رفتیم داخل.با همه سلام و احوالپرسی کردیم تا رسیدیم به یه آقا که بهش می خورد ۵۰ سالو داشته باشه.

شارایل دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:معرفی می کنم.ایشون دایی عماد هستن .

به زن کناد دایی عماد اشاره کردو گفت:ایشونم آذر خانوم زن دایی عمادن.

به دختری که با یه پیرهن قرمز باز و زننده روی مبل نشسته بود اشاره کرد و گفت:ایشونم سلاله خانوم دختر دایی عمادن عزیزم.

بعد منو تو بغل فشرد و گفت:ایشونم نفسم نفس خانوم.

دایی و زن دایی فقط سر تکون دادن اما ایش پر صدای سلاله رو شنیدم.

-عزیزم بریم بالا لباستو عوض کنی.

-باشه.

به همراه شارایل از پله ها رفتیم بالا و رفتیم تو اتاق شارایل.

بالا رفتن از پله ها اصلا واسم خوب نبود.یا ضربان قلبمو نا منظم می کرد یا یه عرق روی تنم می نشون اما کنا

شارایل بودن باعث می شد بهش بی توجه باشم!

-من صبر می کنم تا لباستو عوض کنی بعد بریم پایین.

-باشه.

زیر نگاه شارایل مانتو و شالمو در آوردم.درسته شال نمی پوشیدم ولی لباسم پوشیده بود.وقتی دقت کردم دیدم

ندا هم مثل من لباس پوشیده و شال نذاشته ولی سلاله دیگه از حدش گذرونده بود.با اون لباس آستین حلقه ایه

قرمز که چسبونم بود و بدون هیچ ساپورتی واقعا زننده بود.

-بریم.

با شارایل از اتاق اومدیم بیرون و از پله ها رفتیم پایین و روی مبل کنار هم و پیش بقیه نشستیم.  
شارایل سام رو از ندا گرفت و مشغول بازی باهاش شد.

مهبد-نفس خانوم شارایل که اذیتتون نمی کنه؟! اگه اذیت می کنه به مامان عاطفه بگین حالشو بگیره!  
ساله-واه آقا مهبد. از شما بعید بود. شارایل اینقدر دوست داشتتیه که حد نداره. مگه می تونه بد باشه؟! هر کسی بگه شارایل بده ایراد از خودشه!

احساس می کردم الانه که یه جنگ به پا بشه. قلبم شروع کرده بود به تند کوبیدن!  
ندا-نه ساله جان. شارایل که خوبه ولی نفس جونم حرف نداره. واقعا داشتن همچین خانومی نعمتیه. شارایل مرد خوشبختیه که همچین زنی نصیبش شده.

آذر-اواااا. شما دیگه چرا ندا جون. بعضیا اینقدر مارمولکن که حد نداره. خوبیشونم ظاهریه. حالا هر تازه به دوران رسیده ای که از راه می رسه و چهار تا کلمه کنار هم می چینه که نمی شه شاعر یا هر کسی که چهار تا خط خطی کنه که نقاش نیست.

شادمین-نه زن دایی. هر کسی هنری داره. شاید شما ندونی چجوریه.

احساس می کردم قلبم یکی در میون می زنه. شاید نمی زد!!!!

ساله-آخه شادمین جان تو نمی دونی که! پدر و مادر تو زندگی مهمه. حالا هر کاره ای هم باشن ولی اگه برا بچشون وقت نداشته باشن و بالا سرش نباشن معلوم نیست چی تحویل جامعه می دن. یه خونه خراب کن بلکم یه انگل!!!!

قلبم می سوخت. من یه خونه خراب کنم؟؟ من انگلم؟؟؟

دوست نداشتم حال بدم یا اشکامو کسی ببینه. از جام بلند شدم و با یه بیخشید از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاق شارایل.

ضربان قلبم اوج گرفته بود. حس می کردم هیچ اکسیژنی برای تنفس نیست و دارم خفه می شم. ناراحتیم بابت حرف او نا از یه طرف بالا اومدن از این همه پله یه طرف دیگه قلبمو لرزونده بود. قفسه ی سینم منقبض شده بود و قلبم آتیش گرفته بود.

در حالی که دستم روی قفسه ی سینم بود و از درد کمرم خم شده بود به سمت کیفم رفتم و قرصمو از توش در آوردم. با جون کندن در قوطیه قرصامو باز کردم داشتم قرص بر می داشتم که در اتاق بی هوا باز شد و .....  
-نفس....

قلبم انگار نمی زد! میزد؟ به خدا نمی زد.

احساس می کردم دارم کبود می شم.

ندا به سمت پنجره رفت و بازش کرد.

- نفس جان خوبی؟ برم اقا شارایلو صدا کنم؟

در حالی که قرصمو گذاشتم دهن دست ندا رو گرفتم و گفتم: نه... شا... رای.. ل نه...

- آخه... وضعیت نرمال نیست عزیزم. ببینم مشکل خاصی داری؟ تنگی نفس داری؟ آره؟

- نه...

وضعیت قلبم نرمال شده بود اما اتفاقی که نباید بیوفته افتاده بود!

- ندا جان. به شارایل هیچی نگو!

- آخه چرا؟ مگه بیماریه خاصی داری؟

- بهم قول بده تا هیچی بهش نگی... قول بده تا بهت بگم.

کنارم روتخت نشست. دستای سردمو گرفت و گفت: باشه عزیزم.. بگو چی شده.

- در حالی که صورتم دخیس شده بود گفتم: من... ندا من... من بیماریه... قلبی دارم.

- چی؟

- من بیماریه قلبی دارم ندا جان. فقط لطفا به شارایل نگو.

- آخه چرا. اون شوهرته. تو باید بهش بگی. اگه یه وقت خدایی نکرده حالت بد بشه اون باید بدونه.

- ببین ندا جان. هیچی اون جوری که شما ها فکر می کنید نیست.

- یعنی چی؟

- ازدواج ما یه ازدواج واقعی نیست. ببین ندا ما.....

به ندا گفتم. از همه چی. از عشقم به شارایل گرفته تا خواسته شارایل و تاکیدش روی خواهر بودن من!

- این چه کاریه؟... باورم نمی شه که این کارو کرده باشین. واسه چی به خواسته ی شارایل تن دادی؟

- ندا... شارایل شاید منو دوست نداشته باشه اما من عاشقشم. لا اقل با این قلب مریض این آخری کنار عشقم

زندگی می کنم.

- آخه..

- خواهش می کنم ندا. قسم بخور. چون امیر سام قسمت می دم که به شارایل یا هر کس دیگه ای هیچی نگو!

-باشه. چیزی نمی گم. حالا الان بهتری؟

-خوبم .

-از دست دایی اینا ناراحت نشو. خیلی دوست داشتن سلاله رو بندازن به شارایل اما شارایل سایه سلاله رو با تیر می زنه.

-نمی دونم...واقعا نمی دونم چی بگم...حرفاشون آدمو دیوونه می کنه...دختره به من می گه انگل..خودشه اصلا!  
-خودتو اذیت نکن عزیزم.دوباره حالت بد می شه ها!

-باشه...باشه..

-بریم پایین تا بهشون بفهمونی که حرفاشون واست بی ارزش بوده.  
-بریم.

به همراه ندا رفتیم پایین.دوباره کنار شارایل نشستیم.به محض نشستن یه بشقاب میوه که براش آماده کردم گرفتم جلوشو گفتم:بخور عزیزم.

شارایل یه دستمو گرفت و مشغول خوردن میوه ها شد.

با صدای شادمین هممون سر میز نشستیم.

-چی می خوری عزیزم؟

-شارایل جان لطفا برای من یه کم سوپ بریز.

-چشم خانومم.

هم من و هم شارایل خوب می دونستیم که اهل نقش بازی کردن اونم تا این حد نیستیم اما من برای اینکه سلاله رو کنار بزنم باید این کارو انجام بدم.

آذر-شارایل خان می بینم که هنوز هیچی نشده زن ذلیل شدین!

شارایل-زن دایی این زن ذلیلی نیست این عشقه.نفس همه کسمه و از نظر من بهترینه هرچند هر کی هرچیز غلطی بخواد راجع بهش بگه اما برای من هنوز همون نفسه.عشق خودم!

مشغول خوردن شام شدیم که شادمین بی هوا از جاش بلند شد .دستشو گرفت جلو دهنش و به سمت دستشویی دوید و مهبد و مامان عاطفه هم پشت سرش.

بعد از چند دقیقه در حالی که مهبد زیر بغل شادمینو گرفته بود برگشتن.

شادیار-چی شده؟

شارایل-مسموم شدی شادمین؟

شادمین-نمی دونم.شاید مسموم شده باشم.به هر حال الان بهترم.

شام توی تیکه های گاه و بی گاه سلاله و زن دایی گذشت و این دفعه‌نه تنها من و شارایل بلکه همه خانواده جوابشونو می دادن تا از من محافظت کنن.

بعد از شام سلاله کارو بهانه کرد و داییی اینا زود رفتن.ما هم دور هم نشستیم بودیم که شادمین گفت:ببینم شما نمی خواین برین ماه عسل؟

شارایل-نه .کارام زیاده.

شادیار-چی چی کار زیاده.کارای شرکت که همه درسته تازه منو مهبد هم که هستیم.

شارایل-فقط کار شرکت که نیست .کار آلبوم هم هست.هر وقت حالا سرم خلوت شد می ریم.

شارایل رو کرد به من و گفت:عزیزم لطفا لباس بپوش که بریم.

رفتم بالا و لباسامو پوشیدم و برگشتم پایین .داشتیم می رفتیم که دم در مامان عاطفه گفت:دخترم شرمندم.به خاطر حرفای سلاله و زن دایی ببخش.

-نه مامان عاطفه.مشکلی نیست.

-ممنون دخترم.

از در ورودی عمارت اومدیم بیرون .بارون قشنگی می اومد.

-نفس بدو تا خیس نشدیم.

-نه لطفا تند نریم.

-نفس سرما می خوریم!

-عیب نداره.لطفا آروم بریم.

شارایل کت اسپرتشو در آورد و بالای سرمون گرفت و گفت:خیله خوب.آروم راه بریم.

من در کنار شارایل .درست همقدمش و زیر چتر کتش عاشقانه های قشنگی رو تجربه کردم!  
بالاخره از دم در خونه تا ماشینو زیر بارون و کت شارایل طی کردیم و بعد سوار ماشین شدیم.

شارایل-سرما خوردن رو شاخشه نفس خانوم.

-خوب چی کار کنم بارونو دوست دارم!

-دیگه چی؟ببینم مثلا دریا و جنگلو چطور؟

نه از جنگل که خوف دارم شدید دریام خیلی دوست ندارم ولی عاشق بارونم تا دلت بخواد.  
 -خودمونیمما خواهر شیطون و مهربونی گیرم اومده!  
 خندیدم. به خواهر بودنم و عاشق بودنم خندیدم.  
 رسیدیم خونه. سر شارایل یه کم خیس شده بود. رفتم تو اتاقم و یه حوله نو بهش دادم.  
 -بیا بگیر مو هاتو خشک کن تا سرما نخوردی.  
 شارایل که رو مبل نشسته بود حوله رو ازم گرفت و بلند شد.  
 -ممنون خواهری!

اینو گفت و به سمت اتاقش رفت. با شونه های افتاده رفتم تو اتاقم. لباسمو عوض کردم روی تخت دو نفره دراز کشیدم. حرکت ماهی های توی آکواریوم رو به رومو دنبال کردم و فکر کردم. به امشب! به حرفای سلاله. به اینکه شارایل حتی یه عذر خواهی بابت حرفای اونا نکرد اما خوب مهم نیست. همین که قبول کرد با هم زیر بارون قدم بزیم بخشیدمش.

اینقدر حرکت ماهی ها گیجم کرده بود که خودم متوجه نشدم کی خوابم برد. وقتی از خواب بلند شدم ساعت نه صبح بود. از جام بلند شدم و رفتم بیرون. تو آشپز خونه رو در یخچال شارایل یه یاد داشت گذاشته بود که رفته سر کار و ناهار هم نمی یاد و ساعت شیش می یاد تا آماده بشه و بریم خونه لاله و ارمان!  
 منم با خوردن یه لیوان شیر لباسمو پوشیدم و رفتم آتلیه!

به محض وارد شدن به اتلیه خنده رو لب هام اومد. سه تا تابلو از شارایل تو حالت های مختلف کشیده بودم و به دیوار زده بودم. اولیش فقط صورتش بود و رو چشمش تمرکز بیشتری داشت. دومیش شارایل بود که در حال نوشتن چیزی بود و یه دستشو تکیه گاه سرش کرده بود و سومیش شارایل بود داخل یه قایق تو دریادر حال پارو زدن!

خیلی وقت بود که جز شارایل سوژه ی دیگه ای واسه نقاشی نداشتم. تازه باید به صدف هم سر می زدم. مشغول کشیدن یه تابلوی دیگه شدم. شارایل پشت یه پیانو. خودم که خیلی ازش خوشم اومد. دیگه طرح اولیه رو زده بودم که خسته شدم و رفتم خونه.

خیلی خسته بودم. یه کم از الویه ای که تو یخچال مامان آماده گذاشته بود خوردم و روی مبل جلو تلویزیون بیهوش شدم.

نمی دونم ساعت چند بود که با صدای تلفن از خواب بلند شدم.



-بله.

-سلام به بهترین زن داداش دنیا.

-فکر نمی کنی به ندا بربخوره شادمین خانوم.

-خوب نه .بر که نمی خوره اونم خوبه تو هم خوبی دیگه.اذیت نکن .

-شوخی کردم عزیزم.خوبی؟آقا مهبد خوبه؟

-اره ما که عالیم.زنگ زد حالتو بپرسم و بگم برنامهت واسه پنج شنبه چیه؟

-برنامه ای ندارم.

-جدی جدی هیچ ایده ای نداری؟

-ایده واسه چی ؟

-ای بابا.نفس مشخصه خواب بودی.خوب عزیز من پنج شنبه تولد شوهر گرامتونه دیگه!

-ای وای!

-بله ای وای.خوب حالا.می دونم یادت بود می خواستی اذیت کنی.خوب نظرت چیه؟

-آ...آره می خواستم اذیت کنم .راستش من نمی دونم.

-ببین به نظر من چون تازه ازدواج کردید یه تولد دو نفره خیلی بهتره

-باهات موافقم.ممنون که کمک کردی.

-خواهش زن داداش.خوب برو به کارت برس عزیزم فقط داداش منو اذیت نکن!

-ای...شادمین من همچین آدمیم؟

-نه عزیزم.شوخی کردم .خوب به شارایل سلام برسون از طرف منم بیوسش.خدا حافظ.

-تو هم به آقا مهبد سلام برسون.خدا حافظ.

-ای وای.تولد شارایل خیلی مهمه و باید تموم سعیمو بکنم تا بتونم براش یه تولد خوب گیرم.

به ساعت نگاه کردم.پنج بود و یه ساعت دیگه شارایل می یومد.

رفتم و یه دوش گرفتم.یه کت و دامن لیمویی تقریبا کار شده پوشیدم.کلا زیاد اهل کت و شلوار و کت دامن

بودم.پیراهن که تو مجلسا بیشتر می پوشیدم اما بلیز و شلوار واسه مهمونی اصلا!

ساپورت کرم رو هم پوشیدم با کفش ورنی زردم .مو هامم اتو کردم و جلوشو فرق کج کردم و یه شکوفه

لیمویی زدم.مشغول آرایش شدم.داشتم خط چشم می کشیدم که صدای در اومد.

-نفس آماده ای؟

-بله. تا شما دوش بگیری من آماده شدم.

شارایل به در اتاق زد و درو باز کرد. متوجه نگاهش شدم که روم بود. به سمتش برگشتم و گفتم: سلام. خسته نباشی. تا دوش بگیری من هم کارم تموم شده.

-باشه. پس من می رم دوش بگیرم.

بیست دقیقه بعد حاضر و آماده ماتو پوشیده و شال سر کرده در اتاقو باز کرد و رفتم بیرون. هم زمان با من شارایل در اتاقش باز کرد و اومد بیرون. به معنای واقعی کلمه شک شدم. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با یه پیراهن سفید و کروات لیمویی. مو هاشم به سمت بالا شونه کرده بود. من دوبار مات اون چشم ها شدم. جنگلی که خورشید بهش می تابید. جنگلی که توی صورت قشنگ شارایل معنیه جنگل بودنو پیدا کرده بود.

-خوب آماده ای؟

-آره. من امادم. بریم.

به همراه شارایل از خونه زدیم بیرون. تمام طول راه فکرم پی تولد شارایل و کادوی تولدش بود. چی بهش کادو بدم؟؟؟

بالاخره رسیدیم جلوی خونه ی آرمانشون.

شارایل ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. به همراه هم وارد ساختمون شدیم. یه آپارتمان شیش طبقه که آرمان و لاله طبقه ی اولش زندگی می کردن. شارایل زنگ مربوط به خونشونو زد و درو باز کردن. لاله و ارمان هر دو پشت در بودن. با لاله روبوسی کردم و به آرمان هم سلام کردم و تبریک گفتم.

لاله - عزیزم برو تو اون اتاق سمت چپیه لباستو عوض کن.

رفتم توی اتاق و شال و مانتومو در آوردم. یه بار دیگه مو هامو دست کشیدم و رژ لبمو تمدید کردم. رفتم بیرون. شارایل پشتش به من بود و متوجه من نشد.

آوش - سلام زن داداش.

-سلا آقا اوش. خوب هستید؟

-ای یه نفسی می ره و می یاد!

شارایل اومد کنارم و تقریباً بغلم کرد و گفت: چی داری به زن من می گی؟

-ای بابا. شارایل جان زن داداشمه. بعدشم می تونم با زن داداشم سلام کنم نمی تونم ندید بدید؟؟؟!

-سلام و ارض ادب کن ولی حق نداری به خانوم من چیزی بگی که ناراحتش کنی!

-شارایل خان اصلا فکر نمی کردم یه روزی اینجوری ببینمت

-چه جوریم مگه؟

-رئیس زن ذلیلا!

-برو برو آوش تا یه چیزی بهت نگفتم.

-ای به چشم.شما با زن داداش از مهمونی لذت ببرید.

آوش رفت.متوجه عماد و بهار شدم که یه گوشه نشسته بودن و مشغول صحبت بودن.مهمونیه تقریبا شلوغی

بود.همه جور ادمم پیدا می شد.با شارایل یه گوشه وایسادیم.یه سینی حاوی چند تا گیلان آوردن و جلوی من

و شارایل گرفتن.

شارایل با دستش پس زد و گفت:ممنونم.لطفا برای منو همسرم اب میوه بیارید.

مرد رفت و برامون اب میوه آورد.

-ببینم چرا نوشیدنی نخوردی؟

-اصلا اهلش نیستم.اصلا!

تو دلم تحسینش کردم.دقیقا همون جوری که من دوست داشتم پایبند یه اصول خاص بود.

لاله و ارمان او مدن پیشمون.

-خوب عروس خانوم تعریف کن ببینم.

-خبره که پیش شماست مامان خانوم.

-وااای نفس....وقتی فهمیدم حاملم داشتم بال در می یاوردم.ارمانم که نگو....مادر شوهرمم با اینکه اون حرفا رو

زده بود ولی کلی عذر خواهی کرد و کلی خوشحالی کرد....

-خوشحالم که خوشحالی....

یه لحظه خیلی کنجکاو شدم که چرا شارایل از ازدواج فراریه....به هر حال این معمای زندگیه من بود....

-ببینم لاله شما چند ساله با شارایل دوستین؟

-دو سال

-ببینم تو گذشته ی شارایل چیزی وجود داره؟

-چی مثلا...

-نمی دونم.....هر چی....هر چی که بخواد از ازدواج.....

با صدا کردن شارایل حرفم نصفه موند!

-نفس.

-بله عزیزم.

-بهتره بریم پیش عماد و بهار .

-باشه...بریم

با هم رفتیم پیش عماد و بهار...بهاشون سلام کردیم و کنارشون نشستیم.متوجه نگاه های ترسناک شارایل

روی خودم شدم و قلبم به ضربان افتاده بود...درد قلبم به دست چپم هم سرایت کرده بود.هر چند دقیقه یه بار

دستمو ماساژ می دادم.....

سعی می کردم حواسمو پرت کنم بلکه دردم از یادم بره..

شام به صورت سلف سرویس سرو شد .

صورت شارایل بر افروخته بود و گذر زمانم هیچ تاثیری روی عصبانیتش نداشت.فکر کنم وقتی داشتم با لاله

حرف می زدم شنیده.

بعد از شام جوون تر ها ریختن وسط و مشغول بزن و برقص شدن.

یه نفر شارایلو صدا زد و رفت.

منم یه گوشه وایساده بودم که یه پسری کنارم وایساد.

-چه ملکه ی زیبایی.افتخار می دین در خدمت باشیم؟

از نوع حرف زدنش کاملا معلوم بود که مسته!

من فکر کردم منظورش رقصه.

-نه.من نمی رقصم و لطفا مزاحم نشید.

-عزیزم.منظورم رقص نبود.منظورم چیز دیگه ای بود.

-بیخشید .متوجه منظورتون نمی شم!

-منظورم یه تخت گرم و نرم بود.خونه هم هست.پایه ای؟افتخار می دی امشبو تا صبح با هم.....

با مشتکی که شارایل تو صورتش زد پرت شد وسط سالنو حرفش نصفه موند...قلبم نا توان بود از تحمل دیدن

این چیزا..

بی ناموس. حالا دیگه به زن من پیشنهاد میدی؟ خانوادتو به عزات می شونم.  
 شارایل رفت جلو. یقشو گرفت و از زمین بلندش کرد. با یه دست یقشو گرفته بود و با یه دست می زد تو شکمش. همه مات مونده بودن و هیچ حرکتی نمی کردن!  
 رفتم جلو

-بسه...بسه... شارایل. کشتیییییش!

شارایل یه لحظه صبر کرد و پسر از این موضوع سوءاستفاده کرد و با مشت رفت تو صورت شارایل. شارایل به عقب پرت شد. وقتی صورتشو برگردوند دیدم که گوشه لبش پاره شده و ازش خون می چکه.  
 -چه غلطی کردی....هان....چه غلطی کردی؟ حالیت می کنم.

شارایل اینو گفت و به سمتش رفت. پسره افتاد رو زمین و شارایلم با لگد میزد تو شیکمش.

آرمان و آوش و عماد به خودشون اومدن و رفتن و جلوی شارایلو گرفتن.

قلبم آتیش گرفته بود. مطمئن بودم یه حمله قلبی در راه خواهم داشت.

آوش و عماد به زور شارایلو گرفتن.

-برو لباس بپوش نفس!

با دادی که شارایل زد توی خودم جمع شدم و با دو به سمت اتاق رفتم.

درد از قلبم و دستم گذشته بود و به فکمم سرایت کرده بود. حس می کردم همه وجودم داره آتیش می گیره.

سریع ولی با دستای لرزون چهار تا قرص خوردم و روی تخت تو اتاق افتادم. قلبم بی وقفه میزد. کاشکی شارایل پیش بود تا آرومم کنه! بعد از ۵ دقیقه که قلبم از تند تپیدنش دست برداشت بلند شدم و کشون کشون رفتم بیرون.

لاله دم در مجتمع وایساده بود. ماشین شارایلم دم در بود و شارایلم توش. آرمانم داشت باهانش حرف می زد.

-ببخشید لاله جان.... مهمونیتون خراب شد.

-نه عزیزم.... صد دفعه به آرمان گفتم هر کسی رو تو جمع هامون دعوت نکن. من شرمندتم.

آرمان به سمت ما اومد و گفت: ببخشید زن داداش. شرمنده که این اتفاق افتاد.

-من شرمندم که مهمونیتون خراب شد.

-نفرمایید. شارایل منتظر تونه.

از لاله و آرمان خدا حافظی کرد و سوار ماشین شدم و شارایل حرکت کرد. با یه دست رانندگی می کرد یه دستشم به شیشه زده بود و تکیه گاه سرش کرده بود. از کنار لبش همچنان خون می یومد. یه دستمال از تو کیفم در آوردم و گذاشتم گوشه لبش.

اول چهرش درهم شد ولی بعد دستمالو ازم گرفت و گذاشت گوشه لبش.

-چرا نفس.....چرا وایسادی اون عوضی هر چی خواست بگه...چرا تو گذشته ی من سرک می کشی؟هان؟ با دادی که شارایل زد حس کردم قلبم ترک برداشت و از نشونه هاش مایع گرمی بود که رو گونم سرازیر شد!  
-شنیدی چی گفتم نفس؟؟؟دیگه تو گذشته ی منم سرک نمی کشی. گذشته ی من به تو هیچ ربطی نداره. تو هیچ کس من نیستی! فهمیدی. هیچ کس! دیگه نینم دنبال گذشته ی من باشی. نفس به ولای علی دفعه ی بعد اینجوری باهات برخورد نمی کنم.

مگه بد تر از این هم می تونست برخورد کنه. فریاد هاش قلبمو لرزونده بود.

-ببینم اصلا واسه چی وایسادی اون عوضی هر چی دوست داشت بگه؟ هاااااااااا! نفس تو هیچ کس من نیستی اما تا وقتی سمت تو شناسنامه ی منه حواستو جمع کن.

چه راحت می گه. چه راحت قلب عاشقمو به بازی می گیره و می گه من هیچ کسش نیستم.

دم برج نگه داشت.

-پیاده شو

-نمی...نمی یای یا لا؟

-نه...شب نمی یام

از ماشین پیاده شدم و شارایلم به محض پیاده شدن من گازشو گرفت و رفت.

قلبم بد جور بازیچه شده بود. بازیچه عشق شارایلم. شارایلم قلب عاشق من هیچ کس تو نیست در حالی که تو همه کسشی؟؟!

قلبم آتیش گرفته بود. دست چپمو سعی می کردم ماساژ بدم تا شاید دردش کمتر بشه. قفسه سینم منقبض شده بود و یه عرق رو بدنم سر می خورد. کشون کشون خیابونو در پیش گرفتم. می ترسیدم. می ترسیدم اگه بمیرم!  
کاشکی یه کم بیشتر پیش شارایل باشم.

با دستایی که حالا می لرزید گوشیمو از تو کیفم در آوردم.

-بله..

-...مهر...نوش...

-الو نفس.نفس کجایی؟نفس...

صداشو می شنیدم اما دیگه توانی تو خودم واسه جواب دادن نمی دیدم.افتادم رو زمین.چه وحشتناک قلبم واسه عشقم می سوخت.عشقی که...کاشکی پیشم بودی شارایل.کاش...

و من گم شدم تو یه سیاهی که هیچ وقت نفهمیدم چیه!

حس می کردم خیلی حالم خوبه.حس سبکی می کردم.نمی دونم چرا اما از وقتی عاشق شدم برگشتن به این دنیا رو دوست دارم.زندگی رو دوست دارم.شارایلمو دوست دارم حتی اگه خودش نخواد!

-بالاخره بیدار شدی خانومی!

خوب می دونستم کجام.من کییم!چه اتفاقی افتاده!احتیاج به این سوالا نبود.

-الان دکترو صدا می کنم.

پرستار رفت و چند دقیقه بعد همراه یه دکتر اومد تو.

-خانوم شما چرا مراقب خودتون نیستین؟وضعیتتون خیلی خوب نیست!

سکوت.سکوت تنها فریاد من بود در مقابل دکتر.واقعا چیزی نداشتم بگم جز اینکه دلم برای شارایلم تنگ شده!بد جوری دلم واسش تنگ شده!

به دستور دکتر به بخش منتقل شدم.به محض انتقالم به بخش در باز شد و مهرنوش اومد تو.

-بازم ترسوندیدم نفس!

-دس...دست من...نیست...مهر...نوش..

-یعنی چی دست تو نیست...چی کار کردی که حمله قلبی داشتی...آقا شارایل کجاست؟

-مهرنوش..ش..شارایل چیزی...نمیدونه...

-آخه یعنی چی دیوونه.شارایل باید بدونه.که اگه لازم شد بیارد بیمارستان.شاید زبونم لال دفعه بعد تو خونه خودت قبل از اینکه به من خبر بدی حالت بد شه.اون وقت می خوام چی کار کنی؟

-مهرنوش...من...از اول...تا آخرش...میدونم رفتنیم...زمانش مهم نیست...

-آخه...آخه پس عشقت چی؟شارایل چی پس؟

-مهرنوش شارایل منو نمی خواد.بودن یا نبودن من هیچ فرقی براش نداره اما من...اگه می بینی الان نفسی هست و داره نفس می کشه بدون فقط به خاطر شارایله.فقط!



فرداش از بیمارستان مرخص شدم. مهربانش منو رسوند خونه و رفت. رمز درو زدم و وارد خونه شدم. سوت و کور بود. شارایلم نبود تا با بودنش به این خونه روح بده. یه کم خسته بودم. افتادم رو تخت و بدون این که بخوام خوابم برد.

از خواب بلند شدم. ساعتو نگاه کردم. پنجو نشون می داد. بلند شدم و یه دوش گرفتم تا بوی بیمارستان از تنم بره. یه لباس ورزشیه ست زرشکی پوشیدم و رفتم سراغ شام. نمی دونستم شارایل لازانیا دوست داره یا نه اما مشغول درست کردنش شدم. خوب مرد خونم خسته از سر کار بر می گشت. باید غذا آماده می کردم و اشش دیگه!

غذا آماده بود و میز چیده. داشتم کتاب می خوندم که متوجه صدای در شدم که باز شد.  
-سلام.

-سلام. خسته نباشی. تا لباستو عوض کنی و دست و روتو بشوری غذا آمادهست.  
شارایل بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت.

منم رفتم تو آشپزخونه و لازانیا رو از تو فر در آوردم و گذاشتم رو میز. نشستم و منتظر شدم تا شارایل بیاد. بعد از یه ربع شارایل اومد. موهای خیسش نشون می داد که دوش گرفته. اومد و رو صندلی نشست. لازانیا رو برش دادم و براش لازانیا گذشتم اونم بدون هیچ حرفی مشغول خوردن شد. شام تو سکوت گذشت. بعد از شام هم شارایل بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و درو بست.

شارایل من. مرد من. بت من تبدیل به یه مجسمه شده بود. مجسمه ای که دیگه با من حرف نمی زد و منو از اون صدای بم و قشنگش محروم می کرد. فرداش دوربین عکاسیمو برداشتمو از خونه زدم بیرون.  
دم اتلیه عکاسیه آوش نگه داشتم و پیاده شدم. ساختمون شیک و قشنگی بود. رفتم تو. یه جای شیک و فانتری با رنگ کرم و نارنجی. یه موسیقیه بی کلامم پخش می شد.  
-آقا آوش...

-سلام زن داداش. منتظرتون بودم. من تو اتاق سمت چپیم بیاین تو. دستم بنده....  
رفتم سمت اتاق چپیه. درو باز کردم که.....  
رفتم جلو.

چیزی که می دیدم خیلی قشنگ بود. سرتا سر اتاقو نگاه کردم. همش پر بود از عکسای یه دختر خیلی ناز.  
-خوشگله؟

با صدای آوش به خودم اومدم.

-آره.خیلی!

حواسم پرت یه تابلو شد.دختر ایستاده بود و آوش از پشت بغلش کرده بود و دستاشو دور شکمش حلقه کرده بود.

-اسمش مینا بود.هم دانشکده ای بودیم.خیلی خوبه که یکی درکت کنه.اونم مثل من بود.عاشق طبیعتو عکس گرفتن.اولش با یه پروژه مشترک شروع شد.کم کم فهمیدم بدون اون می میرم.مینا شد همه ی زندگیم.بهش گفتم.می دونی چی گفت زن داداش؟!گفت اونم عاشقمه.با هم نامزد کردیم.روزای نامزدیمون بهترین روزای عمرم بود.مینا خیلی خوب بود.خیلی.

دیوانه وار عاشقش بودم تا ...یه روز که داشت می رفت پرو لباس عرووش تو راه تصادف کرد.مینای من دیگه من نیست.من دیگه مینامو ندارم .الان خیلی وقته که تنها اینجا بین عکساش آرومم. به سمت آوش برگشتم.صورت مردونش خیس بود.آوشم یکی مثل کیان.از اون مردا که وقتی باهاشونی بهت احساس ملکه بودن دست می ده ولی خوب من خودم دوست دارم ملکه ی شارایل باشم.شارایلم دنیای من بود.من دنیامو با هیچی عوض نمی کردم.

-ببخشید که ناراحتتون کردم.آدرس اینجا رو مثل اینکه از لاله گرفتین.لاله بهم گفت باهام کار دارین.  
-آره.خوب شد گفتم.

دوربین عکاسیمو بهش دادمو گفتم:لطفا همه عکساشو برام چاپ کن فقط لطفا این عکسو بزرگش کن.  
عکس شارایل بود تو نمایشگاه نقاشیم زیر نور مهتاب!  
-حتما.

-کی آماده میشه؟

-هر وقت بخواین براتون آماده می کنم.

-می تونید تا سه روز دیگه آماده کنید؟

-اره زن داداش.تا سه روز دیگه براتون آماده می کنم.

-ممنون.خیل خوب.من برم که خیلی کار دارم.

-می موندید.یه چای یا قهوه براتون می یاوردم.

-نه باید برم.ممنون.خدا حافظ.

-خدا حافظ.

رفتم قنادی و سفارش کیک دادم. یه قلب قرمز خیلی دوست داشتم بدم روش بنویسن عشقم تولدت مبارک اما فقط نوشتم تولدت مبارک!

برای کادو براش یه ست سنجاق کرواتو دکمه سر آستین نقره خریدم با یه عطر wood. خودم عاشق بوش بودم و با توجه به عطرای شارایل سلیقش دستم اومده بود که عطر تند دوست داره .

توی هفته همش در حال تدارکات تولد شارایل بودم اما شارایلم سکوت اختیار کرده بود. هیچ حرفی باهام نمی زد. جز سلام چیزی ازش نشنیدم اما سرد نشدم. بودنش. همین که تو هوای نفسای اون نفس می کشیدم برام دنیا بود. بیشتر نمی خواستم.

بالاخره روز تولدش رسید. با صدای در از خواب بلند شدم. به ساعت نگاه کردم. ساعت ۷ بود. شارایل زود تر از هر روز دیگه ای رفته بود. از خواب بلند شدم. یه لیوان شیر با کیک خوردم. لباسامو پوشیدمو از خونه رفتم بیرون. اول رفتم میوه فروشی. از خیار و موز گرفته تا آلبالو و آلو و زرد الو . نارگیل و آناناس خریدم.

رفتم قنادی و کیکو گرفتم به همراه شمع. از یه فروشگاهم برای شام هر چی نیاز داشتم خریدمو رفتم خونه. هنوز تو خونه نرسیده مشغول کارا شدم. شام قورمه سبزی درست کردم با زرشک پلو با مرغ و سبزی پلو با ماهی به همراه سالاد فصل و سالاد فرانسوی و ژله. خونه رو گرد گیری گیری کردم جارو کشیدم. دیگه آخرای جارو کشیدن بود که قلبم بساط ناسازگاریشو پهن کرد. دوست نداشتم تولد شارایلو خراب کنم. رفتم تو اتاقمو سه تا قرص خوردم. از کوبش و تپش تند قلبم کاسته شد ولی منو بیهوش کرد.

بیدار شدم. ساعتو نگاه کردم. ۷ بود. به غذا هام سر زدم. برنجمو درست کردم و رفتم حموم. یه دوش سریع گرفتمو اومدم بیرون. یه پیرهن مشکی طلایی تا سر زانو پوشیدم. مو هامو اتو کشیدمو بالای سرم بستم. یه آرایش ملایم کردم با انداختن نیم ست زمرد از اتاق رفتم بیرون.

میوه ها رو تو ظرف چیدمو گذاشتم سر میز. میزو به بهترین شکل چیدم. یه میز با ظرفای بلوری و دو تا شمع بلند سفید و یه گلدون حاوی چند تا شاخه رز سفید بزرگ.

داشتم شمع ها رو روی کیک می زاشتم که صدای درو شنیدم. رفتم تو پذیرایی. متوجه نگاه خیره شارایل روی پام که ساپورت نداشت شدم. خیلی گرمم شد. به محض اینکه خودمو جمع و جور کردم نگاهش از روی پام برداشته شد.

-سلام. خسته نباشی.

-سلام.

در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت: من می رم بخوابم.

-آخه شام درست کردم.

-نمی خورم.

-آخه....

-آخه چی نفس؟

-آخه...آخه...برات تولد گرفتم!

شارایل با داد گفت: تو چی کار کردی؟

-برات تولد گرفتم.

شارایل به سمت آشپز خونه رفت. ظرفای غذا رو نگاه کرد. وقتی چشمش به کیک افتاد انگار گر گرفت.

از تو آشپز خونه اومد بیرون. نفس نفس می زد و دور خودش می چرخید.

-آخه کی گفته واسه من تولد بگیری؟هاااان؟

با گفتن این حرف ظرف محتویه میوه رو پرت کرد. میوه ها هر کدام به یه طرف خونه پرتاب شدنو ظرف میوه

تیکه تیکه شد.

-گوش کن بین چی می گم نفس. دیگه هیچ وقت. هیچ وقت واسه من تولد نمی گیری.

اینو گفت و با سرعت به سمت اتاقش رفت و درو محکم به هم کوبید. با صدای در آخرین انرژیمم از دست دادمو

روی مبل افتادم و اشکام مثل سیل روون شدن. نه به خاطر حرفای شارایل به خاطر قلب خودم که حس می کردم

له شده!

دیگه جونی برام نمونده بود. کشون کشون خودمو به اتاقم رسوندم.

رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم. از گریه همه ی آرایشم پخش شده بود و صورتم قرمز شده بود. با دستای

لرزون از تو کشوی میز آرایش قرصامو در آوردم. دستام می لرزید و نمی تونستم در قوطی رو باز کنم. دیگه

صدای تند ضربان قلبمو می شنیدم که در قوطی باز شد. با دستایی که دیگه لرزشش غیر قابل کنترل بود

قرصامو از تو قوطی در آوردم و گذاشتم دهنم. به سمت کشو های میز آرایش رفتم و کشوی دومی رو بیرون

کشیدم. عکس شارایلو از توش در آوردم. اول می خواستم بزرگ باشه ولی بعد پشیمون شدم و یه متوسط سفارش

دادم. خیلی دلم می خواست بزنم به دیوار اما می ترسیدم شارایل ببینه. عکسو بغل گرفتم و نشستم رو تخت. صورت شارایلو لمس کردم.

چی تو رو اذیت کرده وجود من؟ چی اینجوری شارایل منو از پا در آورده؟ چی؟

اینقدر عکس شارایلو به آغوش فشردم که قلبم آروم گرفت و چشمام بسته شد.

صبح از خواب بلند شدم. ساعتو نگاه کردم. ۹ بود. از اتاق رفتم بیرون. خونه رو گشتم ولی شارایل رفته بود. یه دمپایی پوشیدم تا تیکه های شیشه نره تو پام. شیشه ها رو جمع کردم. کیکو انداختم سطل آشغال و غذا هارم ریختم دور.

وقتی خونه مرتب شد رفتم و یه دوش گرفتم. لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون.

بالاخره بعد یک ساعت رانندگی رسیدم. از ماشین پیاده شدمو رفتم تو. بچه ها تو حیاط مشغول بازی بودن. اما هرچی گشتم صدفو پیدا نکردم.

پروانه رو دیدم که داشت با بچه ها بازی می کرد. به سمتش رفتم.

- پروانه جان

- ایاااا. شماییین. خیلی وقته منتظر تونیم

- راستش کار داشتم نتونستم پیام. صدف کجاست؟

- راستش چند روزه که حال نداره. داره استراحت می کنه.

- باشه. من می رم بهش سر بزنم.

رفتم تو قسمت اتاقا. در اتاقی که صدف توش ی خوابید باز بود. رفتم تو. دیدم صدف دراز کشیده و یه برگه هم دستشه و داره گریه می کنه.

- کی صدف منو ناراحت کرده؟

صدف با صدای من از جا پرید. در حالی که با دستای کوچولوش اشکاشو پاک می کرد گفت: اومدی خاله؟!

- اره عزیز دل خاله. اومدم عزیزم.

صدف از تخت پرید پایین و به سمتم دوید. پاهامو بغل کرد و گفت: خاله جونم تو رو خدا دیگه تنهام نذار. دیگه دختر خوبی می شم. حرف خاله پروانه و عمو رو گوش می دم اما دیگه منو ول نکن.

- باشه.... باشه عزیز دلم گریه نکن قربونت برم.

دست صدفو گرفتمو با هم رفتیم و رو تختش نشستیم. به محض نشستن صدف سرشو گذاشت رو پامو  
گفت: خاله... نازم می کنی!

در حالی که موهای بلندشو ناز می کردم اشکم سرازیر شد. چقدر این بچه ها تشنه ی محبت بودن. چقدر من  
بدم که این همه مدت از صدف غافل بودم.

-خاله جونى... چرا ديگه پيشم نيومدى؟

-كار داشتم چون خاله.

-مى شه پيرسم چه كارى كه ديگه پيشم نيومدين؟ آخه شما هميشه مى گين من چون شما. پس چرا نيومدين  
به جونتون سر بزنين؟

-آخ كه من فدای تو شیرين زبونم بشم من. ببين عزيزم... من... چچورى بگم... من عروس شدم.

-خاله شما عروسى كردين؟

-اره عزيزكم.

-تبريك مى گم!

به طرف صدا چرخيدم. ساجدى به چارچوب در تكيه داده بود و دست به سينه داشت مكالمات ما رو گوش مى  
داد.

-فكر نمى كنيد استراق سمع كار خوبى نيست؟

-نمى خواستم چنين كارى كنم اتفاقى شنيدم. اما مهم يه چيز بود. ازدواج شما!

به طرف صدف برگشتم و گفتم: عزيزم من بازم مى يام و بهت سر مى زنم. از در زدم بيرون. ساجدى هم پشت  
سرم اومد.

ايستادمو به طرفش برگشتم.

-نمى خواين بس كنين. من قبلا هم نظرمو نسبت به شما گفتم الان هم ازدواج كردم.

-دروغ مى گى. همش واسه دست به سر كردن منه. آره؟

-آخه چرا بايد بهتون دروغ بگم. من ازدواج كردم و ديوانه وار عاشق همسرم هستم.

-نفس... يعنى..

- فکر کنم قبلا هم بهتون تذکر داده بودم که برای شما آرین هستم نه چیز دیگه. خواهش می کنم این بحثو تموم کنید. یعنی نداره دیگه. یعنی انتخاب من شما نبودید. من عاشق شوهرمم. تو رو خدا دیگه منو عذاب ندید و کاری نکنید که حتی قید صدفو بزمنو نیام اینجا. خدا حافظ...

و اینستادم تا چیز دیگه ای بشنوم. از باغ زدم بیرون. اول تصمیم گرفتم برم آتلیه و کار تابلویه شارایلو تموم کنم اما صحبت با ساجدی انرژیمو برده بود.

رفتم خونه. داشتیم می رفتیم سوار آسانسور بشم که یکی گفت: خانم عظیمی!

به طرف صدا چرخیدم.

کیان بود. خوشحال شدم که ازدواج منو پذیرفته و منو به فامیلیه شارایل صدا می کنه. به سمتم اومد و جلوم وایساد.

-سلام

-سلام آقا کیان.

-نشده نفس. خواهرها که داداشونو اینجوری صدا نمی کنن. راستش اومدم تا یه چیزی بهت بگم. می شنوم.

-تو تنها زن زندگی بودی. فکر نمی کردم هیچ وقت از طرف یکی پس زده بشم. به من گفتی قلبت. ازت نمی پرسم چطور با همون قلب حالا کنار یکی دیگه ای چون می دونم قلب بهونه بود. درسته که تو بیماریه قلبی داری اما دلت با من نبود. حتی همون دفعه اولم که تو نمایشگاهت دیدمت نگاهاتو روی همسرت دیدم. خوشحالم که عشقتو به دست آوردی. نیومدم اینجا تا ناراحتت کنم فقط اومدم ازت خدا حافظی کنم. من دارم از ایران می رم. تحمل اینکه تو باشی اما دستات تو دستای یکی دیگه باشه رو ندارم. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی اینقدر عاشق بشم. هیچ وقت! مواظب دلتو خوشبختیت باش. خدا حافظ.

کیان حرفاشو زد و رفت. کیان واقعا برای من یه برادر بود. گفت تحمل دیدن دستای من تو دستای شارایلو نداره! کاشکی شارایل واقعی دستامو گرفته بود! واقعی!!!

سوار آسانسور شدمو سی طبقه رفتم بالا. سی طبقه!!

البته از یه خلبان غیر از این انتظار نمی ره!



رمزو زدمو در خونه رو باز کردم. توی خونه سکوت حکم فرما بود. چه قدر خوش خیال بودم که فکر می کردم که شارایل تو خونست. که منتظرمه. چه قدر زود یادم رفت که هیچ کس شارایل نیستم. این آخر عمری مهمه؟ نه مهمه. اینه که شارایل همه کسه منه. آره! این مهمه.

ساعتو نگاه کردم. ۱۱ بود. دستمو زدم به کمرمو فکر کردم چی واسه ناهار درست کنم که در باز شد و شارایل وارد خونه شد.

-سلام.

-سلام. اتفاقی افتاده؟

-نه. چطور؟

-آخه... آخه زود اومدی. هنوز وقت ناهار نیست.

-نه. واسه ناهار نیومدم. بچه ها گیر دادن که بریم مسافرت شمال.

-قبول کردی؟ می خوامی بری؟

-آره قبول کردم ولی با هم می ریم. برو چمدونتو جمع کن. باید راه بیوفتیم.

-کیا هستن؟

-علی و مهرنوشو شادیار و ندا با لاله و ارمان و آوش و عماد. فقط بهار نمی یاد. مثل اینکه حال مادرش خوب نیست!

-باشه. می رم آماده بشم.

-باشه.

ر فتم تو اتاقم. چمدون فیروزه ایمو از تو کمد درآوردمو مشغول جمع کردن لباسام شدم. وقتی لباسمو جمع کردم رفتم حموم و یه دوش گرفتم. رفتم سراغ کمدم. لباسامو نگاه کردم. یه شلوار لیه دمپا پوشیدم با یه ماتتوی سفید و شال آبی. کیف دستیه آبیمو دستم گرفتم و از اتاق رفتم بیرون. دیدم شارایل تو پذیرایی ایستاده. نا خود آگاه متوجه لباسامون شدم. شارایل یه شلوار لی پوشیده بود با یه بلیز سفید و یه کت اسپرت آبی. مو هاشم یه کمش بالا بود و یه کمش تو صورتش. واقعا که من خوش سلیقه ترین زن دنیام. شارایل من یه فرشته ی آسمونیه. آسمونی!

-آماده ای؟

-آره.

-پس بریم.

-بریم...!!! نه وایسا من چمدونمو بیارم.

شارایل به سرعت چمدونشو که دستش بود زمین گذاشت و گفت: نمی خواد. خودم برات می یارم.  
شارایل اینو گفت و به سمت اتاق من رفت و من چقدر از شارایل ممنون بودم با اینکه از مشکل قلبیه من خبر نداشت ولی برای چمدون کمکم کرد.

شارایل با چمدون من از اتاق بیرون اومد. چمدون خودشو برداشت و گفت: بریم نفس.  
از خونه بیرون اومدیم و سوار اسانسور شدیم و من توی اون اتاق کوچیک مست شدم از عطر تن شارایل!  
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم و من نپرسیدم که شارایل با بقیه گجا قرار گذاشته.  
از تهران زدیم بیرون. اول جاده هراز با بچه ها قرار گذاشته بود. اینو وقتی بچه ها رو اونجا دیدم متوجه شدم. ماشینو کنار زد و از ماشین پیاده شدیمو با بچه ها سلام و احوال پرسى کردیم. خیلی خوش حال شدم که مهنروش و ندا هم باهام بودن.

همه سوار ماشینا شدیم و حرکت کردیم. وسط راه جلوی رستوران نصرت شانديز وایسادیم.

-چرا وایسادیم؟

-ببینم شما گشت نیست خانومی؟!

اینقدر از خانومی گفتن شارایل متعجب شده بودم که نتونستم چیزی بگم.

شارایل از قیافه گیج من یه لبخند روی لبش اومد. با ته مونده ی اون خنده اسمونی گفت: پیاده شو.  
از ماشین پیاده شدم و با شارایل وارد رستوران شدم. وقتی رفتم تو دیدم همه بچه ها روی یه جای سکو مانند نشسته بودن به غیر از علی که مشغول امضاء دادن بود. رفتیم و کنار بچه ها نشستیم.  
مهنروش -سلام بی معرفت. خوبی؟

-خیلی خوبم.

-از خنده هات معلومه. هیچ وقت ندیده بودم اینجوری بخندی. خبریه؟

-خبر؟

چه چیزی قشنگ تر از شنیدن خانومی از زبون شارایل با اون صدای بمش.

-نه. خبری نیست.

به سمت لاله برگشتم و گفتم: شما چطوری مامان خانوم؟

-عالی.مگه میشه با وجود یه فسقلی بد باشم.  
 ندا-فکر می کنی.بزار به دنیا بیاد اونوقت می فهمی چه اشتباهی کردی.  
 شادیار-یعنی شما الان پشیمونی ندا خانوم؟  
 -پشیمون؟نه؟!امیر سام ثمره ی عشقمه.تو هم عشقمی.همه وجودم.  
 عماد-بابا ندا خانوم آدم مجرد اینجا نشسته.یه آستینی هم برای ما بالا بزنین تا عقده ای نشدیم.  
 ندا-آقا عماد شما خودت باید نیمه گمشدتونو پیدا کنین.  
 بچه ها حرف می زدن و خوشحال بودن اما من توی یه دنیای دیگه بودم.من یه زنم.زنی که شوهرش دوستش  
 نداره ولی با همه وجود می پرستش.من یه زنم.عاشق بچه ها ولی....

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

این ولی من پر از درده!کدوم بچه ؟با این قلب مریض کدوم بچه!حرفای دکتر مدام تو سرم می پیچید که می  
 گفت:برای شما بارداری با این وضعیت قلب خیلی خطرناکه.بارداری سلامتیتونو به خطر می ندازه.  
 خدایا منو می بینی؟من نفس آرین کسی که عاشق شارایله عاشق یه چیز دیگم هست.عاشق اینکه بچه خودشو  
 ثمره عشقشو تو بغلش بگیره و از عطرش سیراب بشه.این خواستم بزرگه !!!?  
 این قدر تو دنیای خودم غرق بودم که با حس گرمایی انگار بهم شوک وصل کردن.شارایلو دیدم که دستشو رو  
 دستم گذاشته بود و گفت:نفس!  
 و من خود به خود گم شدم توی اون جنگل.چرا فکر می کردم خانومی رو قشنگ گفته.به خدا که نفسو خیلی  
 قشنگ تر می گفت.خیلی قشنگ تر!!!!  
 -نفس...چیزی شده؟  
 -آ..آره...نه...  
 -خوبی؟  
 باورم نمی شد.شارایل داشت حال منو می پرسید!  
 -آره...خوبم..  
 -چی می خوری ؟

-من .... ماهی می خورم....

شارایل منوی جلوی منو بست و سفارش دو تا ماهی برا منو خودش داد.

خوب حس می کردم که شارایل واقعی اینه.یه مرد دوست داشتی و خوش قلب اما نمی فهمیدم چی به سر قلبش اومده که گاهی وقتا سنگی میشه.

ناهار اصلا نفهمیدم چی خوردم چون از دستای شارایل که لحظه به لحظه دستامو لمس می کرد آتیش گرفته بودم.

ناهارو خوردیم و از رستوران زدیم بیرون.شارایل داشت با بچه ها حرف می زد و اصلا حواسش به من نبود.از فرصت استفاده کردم و قرصای قلبمو خوردم.

سوار ماشین شدیم و شارایل حرکت کرد.

قرصا داشت کم کم تاثیر می زاشت و من ضعیفو بیهوش می کرد.

-خوابت می یاد؟

نمی تونستم بگم به خاطر قلبم دارم بیهوش می شم.

-آره.

-پس بخواب.رسیدیم بیدارت می کنم.

-آخه تو تنهایی حوصلت....

-نترس .حوصلم سر نمی ره.خسته ای بخواب!

با حرف شارایل اجازه دادم که قرصا تاثیر خودشونو بزارن.

با شنیدن یه صدا چشمامو باز کردم.

صورت شارایل مقابل صورتم بود و فقط چند سانتی متر باهام فاصله داشت.

-نفس...بیدار شدی؟

فقط مات اون چشمای سبز گفتم:آره .بیدارم.

-خواب بسه.بیدار شو که رسیدیم.

خودمو تکون دادم .هنوز گیج خوب بودم که شارایل در ماشینو برام باز کرد و گفت:پیاده شو دیگه نفس خانوم!

از ماشین پیاده شدم. تو حیاط یه ویلای بزرگ بودیم. یه حیاط خیلی بزرگ و خوشگل با یه ویلای شیک سفید! حیاط پر بود از درختای نارنج و پرتقال. یه میز بزرگ و چند تام صندلی گوشه ی حیاط بود. یه تاب خیلی خوشگلم کنار حیاط بود.

-به نظرت چطوره؟

به طرف شارایل برگشتم.

-خیلی قشنگه.

-این ویلا رو بابا خیلی سال پیش خریده بود. خودش خیلی اینجا رو دوست داشت.

-پس مرد خوش سلیقه ای بودن. ببینم بچه ها کجان؟

-داخل ویلان.

به همراه شارایل وارد ویلا شدیم.

مثل اینکه وسایلمو عوض کرده بودن چون داخلش خیلی مدرن و شیک و فانتزی بود.

جالبیش این بود که بر خلاف همه ی خونه های دوبلکس پایین اتاق خواباش بود و بالاش به خاطر چشم اندازی که داشت سالن پذیرایی بود.

شارایل چمدونا رو برد تو اتاق. مثل اینکه هر اتاق مال یه زن و شوهر بود و عماد و آوشم با هم تو یه اتاق.

از فکر اینکه شب با شارایل باید تو یه اتاق باشم مو های تنم سیخ شدن. به خاطر ترس از بودن در کنار شارایل. من چطوری جلوی خودمو می گرفتم و طلب آغوششو نمی کردم؟؟؟! چجوری؟؟!!

همه ی بچه ها رفتن تو اتاق. منم رفتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون. بعد از من شارایل رفت تو اتاق و چند دقیقه بعد با یه ست ورزشیه مشکی اومد بیرون. بقیه مردا هم همینجوری راحت لباس پوشیده بودن. با شارایل رفتیم و تو پذیرایی پیش بقیه بچه ها نشستیم.

متوجه آرمان و لاله شدم. آرمان همش قربون صدقه لاله می رفت و شکمشو نوازش می کرد. لاله هم هی جلوی ماها سرخ و سفید می شو و با چشم ماهارو به آرمان نشون می داد اما آرمان گوشش به این حرفا بدهکار نبود. عماد-آرمان خان شما خجالت نمی کشی؟

آرمان-نه دارم دخترمو ناز می کنم.

عماد-والله آرمان فکر کن بچت دختر باشه. یه دختر خوشگل و ناز اونوقت به من میگه عمو عماد. آخ قربونش برم من.

آرمان-تو بیخود می کنی قریون دختر من بری. قریون زن و بچه خودت برو.  
 عماد-دست رو دلم نزار که خونه. این زن داداشا باید یه فکری به حال منو آوش بکنن تا پیر پسر نشدیم.  
 آوش-زن داداشا این داره از طرف خودش حرف می زنه.  
 عماد-چی می گی آوش. یعنی می خوام تا آخر عمر بایاد مینا....  
 آوش از جاش بلند شد. در حالی که داشت به سمت طبقه پایین می رفت گفت: مینا برای من زندست!  
 آوش اینو گفت و رفت.  
 آرمان-نباید این حرفو بهش می زدی عماد. تو که می دونی اون چقدر روی مینا حساس بود.  
 عماد-من که چیزی نگفتم.  
 عماد از جاش بلند شد.  
 شارایل-کجا میری؟  
 عماد-می رم پیداش کنم از دلش در بیارم.  
 شارایل-نمی خواد. الان به تنهایی احتیاج داره.  
 چقدر مرد من می فهمید. چه قدر قشنگ آوشو درک می کرد. مرد من بی نهایت کامل بود اما ....مرد من؟ واقعا  
 شارایل مال من بود؟... یعنی اگه من بمی رم شارایل مال یکی دیگه نمی شه؟؟  
 یک ساعت گذشت.  
 بچه ها همه پکر نشسته بودن. عماد رفته بود شام بگیره.  
 حواسم به شارایل بود که صدای در اومد و بعدش آوش اومد تو.  
 آوش-سلام به همگی. من اومدم.  
 من واقعا نمی دونستم این انرژی رو از کجا می یاره.  
 آوش-ببینم شما هم اتاقیه منو ندیدین؟  
 شارایل-رفت شام بگیره.  
 ده دقیقه بعد عماد با غذا برگشت.  
 سر شام آوش سعی می کرد بقیه رو بخندونه و این برای من واقعا جای تعجب داشت.  
 همه از تو راه بودن خسته شده بودن و قرار شد بخوابیم و فردا بریم دریا و خرید.  
 زود تر از شارایل رفتم تو اتاق و قرصامو خوردم. به لباسم نگاه کردم. فکر کنم خوب بود. یه بلیز و شلوار.

بلا تکلیف وسط اتاق وایساده بودم که شارایل اومد تو.

-من رو زمین می خوابم. تو رو تخت بخواب. راحت باش.

-آخه اینجوری اذیت می شی!

-نه. من راحتم.

متکا رو از رو تخت دو نفره برداشت و کنار تخت رو زمین انداخت. روی زمین دراز کشید و چشماشو بست. ناچار رفتم تو تخت و سعی کردم بخوابم ولی هر کاری کردم خبری از خواب نبود. به سمت شارایل برگشتم. عین یه جنین تو خودش جمع شده بود. الهی بگردم حتما سردشه!

پتوی دو نفره رو برداشتم و اومدم کنارش. پتو رو انداختم روش و خودم کنارش با کمی فاصله دراز کشیدم. غرق صورتش شدم. گرمای تنشو حس می کردم چه لذت بخش بود این گرما واسه قلب عاشقم. اینقدر تو دلم قربون صدقش رفتم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با یه آرامش عجیب بیدار شدم. کنارمو نگاه کردم. شارایل غرق در خواب بود. ساعت روی دیوارو نگاه کردم. عقربه هاش ۶ صبحو نشون می داد. آروم از جام بلند شدم و پتو رو روی شارایل مرتب کردم. یه مانتو پوشیدم و یه شال انداختم روسرم و از خونه رفتم بیرون.

ویلا کنار دریا بود. کنار دریا روی سنگا نشستم. دلم می خواست فکر کنم و زندگی عین یه فیلم از جلو چشم رد شد. ۱۹ سال تک دختر یه خانواده متوسط بودم. یه روزی فهمیدم که قلبم قلب نیست. وقتی فهمیدم نمی تونم زندگی کنم از دنیا بریدم. توی اون همه بریدانا دیوونه شدم. دیوونه یه جفت چشم. دیوونه یه وجود. یه آدم. وقتی به چشماش نگاه می کردم انگار منو به دنیا وصل می کرد. حالا می خواستم باشم. باشم تا اونو ببینم. فقط می خواستم ببینمش چون می دونستم با این قلب نمی تونم در کنارش باشم. اما....

بهم گفت پیشم باش.... خوشحال شدم.... اما با کلمه ی بعدیش دنیا رو سرم اوار شد و از ته دل آرزو کردم که ای کاش هیچوقت نبودم... انقدر عاشق بودم و هستم و خواهم بود که شرطشو بپذیرم و کنارش هر چند سوری زندگی کنم. با هر خواهر گفتنش قلبم شکست. شب تولدش قلبم له شد اما مهم نیست. شارایل باشه. زندگی کنه قلب من مهم نیست! قلب له شده من مهم نیست. ازش هیچ توقعی ندارم بلکه ازش ممنونم که منو با این قلب مریض به خواستم رسوند... همین که کنارش باشم برای من کافیه! کافیه کافی!!!

-به چی فکر می کنی؟



لازم نبود برگردم صداش که هیچی چند دقیقه قبلش دریا و نسیمش عطر تنشو برا آورده بود و من متوجه خودش کرده بود.

-هیچی.یه گذشته...به آینده...

-اینده رو نمی دونم اما گذشته...هه...دریا رو دوست داری؟

-دریا رو نه.سکوت این موقع رو دوست دارم.

-مثل اون.....

-اون؟

-اره.حتما یه روزی بهت می گم.شاید اون موقع بهم حق بدی.

-من الانم بهت حق می دم.

-حس می کنم کارم اشتباه بود!

-تو هیچوقت هیچ کار اشتباهی نمی کنی.مطمئنم.

خنده ی قشنگ رو لباشو دیدم.

-بچه ها خوابیدن.تو خونه هیچی نداریم.بریم خرید؟

-باشه بریم.

دوباره یه صلح بین من و شارایل برقرار بود.در کنار هم قدم زنان به سمت ویلا رفتیم.حاضر شدیم و سوار

ماشن شدیم تا خرید کنیم.

-خب باید چی بخریم؟

-یعنی واقعا نمی دونی باید چی بخریم؟

-من از کجا بدونم خانوم خونه!

خانوم خونه!!!!واژه ی قشنگی بود واسه من ندید بدید که عاشق صدای شارایل بودم.

جلوی یه فروشگاه نگه داشت و پیاده شدیم.

با هم وارد فروشگاه شدیم و شارایل یه سبد بزرگ گرفت تا خرید کنیم.

خریدمون بهترین لحظات زندگی بود.کنار شارایل!

شارایل کنارم سبدو هدایت می کرد و من از تو قفسه ها وسایل مورد نیازو برمی داشتم و می زاشتم تو سبد.

شارایل خریدامونو حساب کرد و باهم اومدیم بیرون.

-خرید خونه هم عالمی داره ها.

-چطور؟

-خیلی خوشم اومد.بازم بیایم.واسه خرید خونه با هم بریم خرید.خوش می گذره.

-واقعا؟

-اره.از هدایت کردن سبد خوشم می یومد.

-جالبه.

-پس چی.زندگی کنار یه خلبان و خواننده عالمی داره.

-تا حالا هیچ وقت اینجوری ندیده بودمت!

-چجوری؟

-شیطون!!

-من قبلا همینطور بودم.به غریبه ها فخر می فروختم و در کنار آشناها شاد و شیطون بودم.

-الان از هر کدومش یه کمی هستی.

-آره .بعد از اون همین ته مونده ها برام موند.

و من بازم پیش خودم فکر کردم بازم اون؟؟؟؟!!!

با شارایل خریدار رو گذاشتیم تو ماشین و سوار شدیم.

-می گم حالا که اومدیم بیرون بریم خرید؟

-بریم.

توی ماشین هیچ حرفی زده نشد.

بالاخره شارایل جلوی یه پاساژ خیلی بزرگ ننگه داشت.ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.

رفتیم تو پاساژ.چیزای قشنگی داشت.داشتیم نگاه می کردیم که شارایل دستمو کشید و گفت :نفس اون پیرهنه

رو ببین.

به چیزی که شارایل اشاره کرد نگاه کردم.یه پیرهن بلند نقره ای که یقه ایستاره داشت و استینای بلند .بالا

تنش تنگ بود و قسمت پایینش مدل ماهی بود.

-نظرت چیه؟

-به نظرم قشنگه.

شارایل دستمو کشید و گفت: پس بریم بیوش.

-آخه شارایل من لباس دارم، احتیاجی ندارم.

-||||||.....خواهر حرف گوش کنی باش دیگه.بیا!

احساس می کردم از کلمه ی خواهر تو دنیا متنفرم.دیگه دوست نداشتم این کلمه رو بشنوم.

با هم وارد مغازه شدیم.فروشنده یه دختر جوون بود که یه خروار آرایش داشت و لباسش به حدی تنگ و کوتاه

بود که حالت زنده داشت!!

شارایل-بیخشید .می شه اون پیرهن نقره ایه سایز ایشونو بیارید.

دختره با هزار ناز و عشوه پیرهنو به من داد.رفتم تو اتاق پرو که بیوشمش.

لباسش تو تنم خیلی خوشگل بود.دوست داشتم نظر شارایلم بدونم.

درو باز کردم تا شارایلو صدا کنم که دیدم دختره روی یه چارپایه کنار شارایل وایساده و مثلا داره قفسه رو

مرتب می کنه.رفتم شارایلو صدا کنم که دختره از قصد چهار پایه رو تکون داد و از اون بالا افتاد تو بغل

شارایل.در حالی که شارایل کمرشو گرفته بود دست گذاشت رو سینه ی شارایل و گفت:تو رو خدا بیخشید

عزیزم.شرمنده.ببخشید می تونم اسم عطرتو بپرسم.واقعا مست کندست.

دختره ی بیشور!سریع لباسو در آوردم و لباس خودمو پوشیدم و از اتاق پرو زدم بیرون.

وقتی رفتم بیرون دیدم شارایل یه گوشه وایساده و اخم کرده.

شارایل لباسو از دستم گرفت و گذاشت روی میز جلو ی دختره و گفت:ما اینو می بریم.

دختره لباسو تو یه پاکت گذاشت و فاکتور نوشت.

داشتم منفجر می شدم.همش صحنه ی افتادن دختره تو بغل شارایل می یومد جلوی چشمم.

دختره فاکتورو داد شارایل و شارایل کارت کشید و پرداخت کرد.دختره پاکتو داد به شارایل و یه کارتم به سمت

شارایل گرفت و گفت:اگه از دوست دخترت سیر شدی رو من حساب کم فدات بشم.

دیگه واقعا عصبانی شده بودم.

کنترل خودمو از دست دادم و رفتم جلو.همچین کشیده ای تو صورت دختره زدم که صورتش تمام به چپ

متمایل شد.

-دختره ی خراب خجالت نمی کشی؟

-خراب خودتی کسافت!

-خراب تویی که به مرد زن دار چشم داری!

-توی ایکیبری زن این شاه پسری؟ مگه از جوش سیر شده تو رو بگیره.

دیگه واقعا قاطی کرده بودم. شارایل مات بحث منو نگاه می کرد و جم نمی خورد.

رفتم جلو و دختره رو هل دادم که کمی عقب رفت و خورد به قفسه ها.

با دادی که کشیدم چند تا از مغازه دارا ی پاساژ اومدن دم در.

-آشغال نفهم. به تو هیچ ربطی نداره من چجویم ولی زنشم و نمی زارم هر کسافتی دور و ورش بپلکه!

-نفس!

با دادی که شارایل زد عین سیل اشکم جاری شد.

به سرعت از مغازه زدم بیرون. همش سعی می کردم نفس عمیق بکشم تا یه وقت قلبم کار دستم نده. سریع یه

قرص از تو کیفم در آوردم و خوردم.

کنار خیابون داشتم عین ادمای شکست خورده راه می رفتم و اشکم روون بود. درسته که هر دفعه از اشتباهات

شارایل گذشتم اما واقعا دیگه نمی تونم. واقعا از دستش ناخت بودم. با اون دادی که زد حس می کردم نه تنها

قلبم بلکه کل وجودم شکست!

-نفس....

شارایل با ماشین آرام کنارم می یومد.

-نفس جان... سوار شو....

-نفس زشته.....

یهو یکی داد زد: هوی یارو واسه چی مزاحم ناموس مردم میشی؟

ترسیدم که یه دعوا پیش بیاد واسه همین سوار ماشین شدم و شارایل گازشو گرفت.

تو ماشین من فقط گریه می کردم و شارایل کلافه مدام دست می کشید تو موهایش یا رو فرمون ضرب می

گرفت.

به محض رسیدن تو ویلا از ماشین پیاده شدم و با سرعت رفتم تو ویلا. مثل اینکه بچه ها هنوز خواب بودن

چون هیچ صدایی نمی یومد.

رفتم تو اتاق. دوباره از تو کیفم یه قرص در آوردم و خوردم تا کوبش حاصل از تند دویدنو کم کنم. رفتم کنار

پنجره. بازم رو به دریا دید داشت. به دریا نگاه کردم و اشک ریختم. این دفعه واقعا شارایل دلمو شکونده بود.

در باز شد.

-نفس....

.....-

-نفس جان ....

.....-

-باهام قهری؟

.....-

-از تو آینه ها دیدم که دیدی.به خدا من تقصیر نداشتم.خودت که دیدی خودشو از قصد انداخت تو بغل من.

.....-

-نمی خوای باهام حرف بزنی.

داشتم به حرفاش گوش می دادم که خشک شدم!

شارایل از پشت بهم چسبیده بود و دستشو دور شکمم حلقه کرده بود.

ممممم.....چه عطری!ولی من بر خلاف اون دختر می دونستم این عطر تن شارایله نه عطر دیگه ای.

لعنت به تو نفس حتی حالا که غرورتو شکونده بازم عاشقی!

-نمی خوای باهام حرف بزنی.

زمزمه هاش دم گوشم و لبش که چند بار به گوشم خورد منو برد تو خلسه.

-به خدا من از داد بلند تو فقط ترسیدم و از اون گذشته مردم دم در جمع شده بودن و این زشت بود.واقعا

شرمندم که سرت داد زدم.ازت واقعا ممنونم که جواب کار زشتشو دادی.

.....-

-می دونم که بدم.می دونم دارم اذیتت می کنم.نفس منو ببخش.منو به خاطر امروز ببخش.به خاطر تولدی که

برام گرفتی و خرابش کردم ببخش.نفس منو به خاطر بازی که با زندگیت کردم و پیشنهاد این ازدواجو دادم

ببخش.نفس منو با همه ی بدی هام ببخش.

می تونستم نبخشم؟اون عذر خواهی کرد.حتی واسه پذیرش این ازدواج ازم عذر خواهی کرد.درسته از دستش

ناراحتم اما واقعا دیدم که شارایل هیچ تقصیری نداشت و دختره خودشو انداخت تو بغل شارایل.همون طور که

تولد ی که بر اش گرفتمو خراب کرد دیدم که شب مهمونیه لاله شون روم غیرت داشت. قلب مریض من مال شارایل بود. می تونست صاحبشو نبخشه؟

دست سردمو رو دست شارایل که دور شکم پیچیده شده بود گذاشتم و گفتم: می بخشمت! داشتیم از حصار دستا و گرمای وجود و عطر تن شارایل غرق خوشی می شدم که دستاشو از دورم برداشت. به سمتش برگشتم.

از کلافه بودنش همه چیز معلوم بود. کلافه بود و مدام دستاشو تو موهای خوش حالتش فرو می برد. کلافه بود چون تازه فهمیده بود چی کار کرده. به قول خودش اون خواهرشو بغل کرده بود اما واقعا داداشم منو بغل کرده بود. نه! عشقم منو تو آغوش گرفته بود.  
-من.....من....من برم یه دوش بگیرم.

شارایل اینو گفت و رفت. در واقع فرار کرد.

حالا که فکر می کنم می بینم دوشش دارم. اینقدر دوشش دارم که حاضرم جونمو واسش بدم اما یه چیزی رو خوب می دونم. اونم اینه که شارایل دوسم نداره. من برای شارایل بیشتر از یه خواهر نیستم. نیستم!  
لباسامو با یه بلیز آستین بلند مردونه خیلی خوشگل عوض کردم . رفتم بیرون. ساعتو نگاه کردم. ۱۰:۳۰ بود. ماشاءالله بچه ها مثل اینکه خیلی خسته بودن!

رفتم تو آشپز خونه و مشغول جا به جایی وسایل شدم. مواد تازه که خراب می شن تو یخچال.... مواد خشک تو کابینت.... میوه هارم ریختم تو ظرف و شستمشون و گذاشتم کنار تا آبشون بیوفته.  
وسایل سفره رو آماده کردم و رو میز چیدم. از کره و عسل گرفته تا چای و شکر....  
تصمیم گرفتم تا یه کم املت درست کنم.

عجیب آغوش شارایل بهم انرژی داده بود. عجیب!

گوجه ها رو رنده کردم و ریختم تو ماهی تابه. ماهی تابه رو گذاشتم رو گاز تا آب گوجه تموم بشه. داشتم رنده رو می شستم که شارایل اومد تو آشپز خونه.

موهای نمدارش که تو صورتش ریخته بود در کنار اون جنگل چشاش دیوانه کننده بود و می تونست هر کسی رو دیوونه کنه من که یه عمر بود دیونشم با دیدن اون حالت مردم. واسه شارایل مردم!  
-عافیت باشه.

-سلامت باشید. خودمونیمو واقعا کد بانویی. حالا داری چه می کنی؟

-دارم املت درست می کنم.

-واقعا؟

-آره.

رفتم کنار گاز و داخل گوجه ها که آبش تموم شده بود کره ریختم تا گوجش سرخ بشه.

-می شه از تو یخچال بهم تخم مرغا رو بدی؟

شارایل در یخچالو باز کرد و دو تا بسته شیش تایی تخم مرغو به طرفم گرفت.

دستمو دراز کردم تا بسته تخم مرغا رو بگیرم که دستش خورد.شارایل تخم مرغا رو داد بهم و از

آشپزخونه رفت بیرون.

انگار براش مهم نبود اما واسه من.واسه نفس آرین فاجعه قرن محسوب می شد.فاجعه!

دلم می خواست حالا که می تونم دستاشو لمس کنم بتونم آغوششم یه بار دیگه لمس کنم.آغوش مرد

خودمو.لمس دستاش یه فاجعه بود چون دل بی تابمو تنگ تر کرد واسه اون آغوش.اون بغل.اون لمس!

-سلام نفس.

-چه عجب مهربنوش خانوم.ما رفتیم بیرون .خرید کردیم.صبحانه درست کردیم شما هنوز خوابی که!

-چیة؟شاد می زنی!

دلم می خواست فریاد بزنم که عشقم بغلم کرده.مگه کم چیزیه!

-حسودی نکن.بچه ها هنوز خوابن؟

-نه همه بیدار شدن به جز عماد که دارن بیدارش می کنن.

عماد-آآآآوش.از الان خودتو مرده فرض کن.

با مهربنوش از آشپزخونه رفتیم بیرون.عماد در حالی که از صورتش آب می چکید داشت دنبال آوش می کرد.

عماد-حالا دیگه رو من پارچ ابو خالی می کنی.نشونت می دم.

آوش-حقته.به تلافیه خر و پوف کردنت که نذاشتی بخوابم.

عماد و آوش دنبال هم می کردن تا رسیدن به میز صبحونه.همینجوری داشتن دور میز می چرخیدن که شارایل

گفت:بسه دیگه.خانوم من این همه زحمت کشیده .اگه میز بریزه جفتونو خفه می کنم.

عماد-بابا زن ذلیل.

ارمان-خوب .شوخی بسه.بشینین زود تر صبحانه بخوریم که دختر من گشنشه.



لاله-آرمان خجالت بکش.زشته.

آرمان-زشت اینه که بچه من گشنه بمونه.بشین.

همه دور میز نشستیم و مشغول صبحانه خوردن شدیم.

علی-شارایل شما و نفس خانوم واقعا سحر خیزینا!

شارایل-ما اینیم دیگه.تازه ما دریامونم رفتیم.شما ها دیگه واقعا تنبلید.ببینم تو چجوری می ری سر کار؟

علی-به سختی.من اومدم اینجا که استراحت کنم و جبران این کمبود خوابامو بکنم دیگه.به خدا می بینی یه

وقتی دو سه روز بدون یه ساعت استراحت سر کارم.دیگه این آخری مهنوشم نمی شناسم.

مهنوش-|||||.....دستت درد نکنه علی آقا!

علی-شوخی کردم عزیزم.

صبحانه کنار خنده ها و بحثا گذشت و بر خلاف انتظار عماد و آوش عهده دار شستن ظرفا شدن.ماهام رفتیم تا

آماده بشیم.قرار گذاشتیم که اول بریم خرید و بعدم بیرون ناهار بخوریم.

آماده شدم و رفتم بیرون.دیدم شارایل آماده تو حیاط وایساده و با آقایون منتظر خانومان.

رفتم و کنار شارایل وایسادم.متوجه شارایل شدم که هر چند دقیقه یکبار گردنشو ماساژ می دادم.

بچه ها همه اومدن و با هم سوار ماشینا شدیم و به سمت مرکز خرید رفتیم.

وقتی رسیدیم تو پاساژ قرار شد همه خریداشونو بکنن و ساعت دو دم پاساژ باشن تا با هم بریم واسه ناهار.

وقتی داشتیم با شارایل تو پاساژ می گشتیم دلم باز هوس آغوششو کرد.دلم آغوششو می خواست.لا اقل گرمای

تنشو.کم کم دستامو به دستاش نزدیک کردم و خیلی آروم و با ترس و لرزش دستاشو گرفتم.وقتی متوجه

دستای من شد سرشو به طرفم گرفت و یه نگام کرد.یه نگاه که نتونستم بفهمم تهش چی تو اون جنگل بود

ولی هر چی بود وقتی سرشو برگردوند دستامو محکم تر گرفته بود.محکم تر!

داشتیم تو پاساژ می چرخیدیم که شارایل دستمو کشید و گفت:نفس بیا بریم ساعت فروشی.یه ساعت جدید می

خوام.

با هم رفتیم به سمت ساعت فروشی.

یه ساعت خیلی نظرمو جلب کرد.یه ساعت رولکس استیل نقره ای.

با انگشت به سمت ساعت اشاره کردم و گفتم:به نظرت اون چطوره؟

-آره.خیلی خوشگله.تازه نگاه کن.ست زنونش هم کنارشه.

فروشنده که متوجه اشاره ما شده بود از داخل مغازه همون ساعتو بهمون نشون داد و لب زد:این کار؟ شارایل با سر تایید کرد و با هم وارد مغازه شدیم.

با شارایل به فروشنده که یه آدم کت شلواریه خیلی شیک بود سلام کردیم.

فروشنده کارو گذشت جلومون و گفت:واقعا که خوش سلیقه اید.این کار جزء کارای خاص ماست.این حسن سلیقه شما رو می رسونه.

شارایل-ما از این کا خوشمون اومده.لطفا برامون بزاریدش.

فروشنده-زنونشم می برین؟

شارایل یه نگاه به من کرد و گفت:هر دو شو می بریم!!

فروشنده ساعتی رو بر امون گذاشت و به همراه شارایل بعد از حساب کردن ساعتی گرون قیمت از مغازه زدیم بیرون.

-مبارکت باشه.

-مرسی.

حالا دیگه اگه دستام تو دستای شارایل نبود خودش پیش قدم می شد و دستامو می گرفت و من عرشو سیر می کردم از این کارش.از لمس دستاش...

با هم همین جوری تو پاساژ می چرخیدیم که چشمم به یه پیرهن مردونه خیلی خوشگل افتاد.یه پیراهن مردونه با چهار خونه های درشت که توش از سه رنگ سبز استفاده شده بود.

همینجوری داشتم به اون لباس نگاه می کردم و شارایلو با اون لباس تصور می کردم که شارایل دستشو جلوم تکون داد و گفت:به نظرت بهم می یاد؟

سرمو به معنیه آره تکون دادم.

به شارایل وارد مغازه شدیم و شارایل از مغازه دار خواست که لباسو بیاره تا ببینه.

فروشنده لباسو آورد و شارایل تو همون نگاه اول پسندیدش و لباسو گرفت تا پرو کنه.همون موقع از فروشنده خواست تا یه شلوارم باهش ست کنه.فروشنده هم یه شلوار مشکیه خیلی خوش دوخت به شارایل داد.

شارایل رفت تو اتاق پرو و لباسو پوشید.

وقتی درو باز کرد تا بینمش نفس تو سینم حبس شد.

شارایل من فوق العاده بود و حالا با اون لباس مثل یه فرشته ی دست نیافتنی شده بود.

-چطور؟

-خودت نظرت چیه؟

-من که خیلی خوشم اومده.

-به نظر منم خیلی بهت می یاد.

-پس برش می داریم.

شارایل در اتاقو بست و بعد از چند دقیقه در حالی که لباسای خودشو پوشیده بود و اون لباسا رو دستش بود از اتاق پرو بیرون اومد.

-لطفا اینو برامون بزارین.

بعد از حساب کردن از مغازه اومدیم بیرون.

-مبارکت باشه.

-ممنون....ولی خودمونیا سلیقت حرف نداره...

معلومه که سلیقم حرف نداره. تو سلیقه ی منی دیگه!

همونجوری داشتیم تو پاساژ قدم می زدیم که دیدم شارایل به سمت جواهر فروشی کشیده شد.

رفت جلوی ویتترین و گفت :من عاشق خرید جواهرم.

بعد با دستش یه چیزی رو نشون داد و گفت:به نظرت اون چطوری؟

رد دستشو گرفتم و به یه تو سینه ای رسیدم. یه بچه فرشته که بالاش باز بود و روش برلیان کار شده بود.

-خیلی خوشگله....

-پس بریم تو!

دست شارایلو گرفتم و گفتم:نه.آخه واسه چی؟

-بریم واسه تو بخیریمش دیگه!

-اما من که به چیزی احتیاج ندارم.

-مگه حتما باید احتیاج داشته باشی تا بخری.

-نه شارایل.لازم نیست.

-نفس....خواهش می کنم...به خاطر من....من خیلی از اون بچه فرشته خوشم اومده...

همچین مات اون چشما و نگاه مظلوم شدم که خودم نفهمیدم کی تو مغازه کشیده شدم.

شارایل بلافاصله از فروشنده خواست تا برامون بزاره تو جعبه و حساب کنه.بعد از پرداخت قیمت گرون اون فرشته از مغازه اومدیم بیرون.

-خیلی گرون بود...نباید می خریدیش....

-برای شما خریدم...اصلا هم گرون نبود...مطئنم تو گردنت خیلی خوشگله...

-ممنون

شارایل به ساعتش نگاه کرد و گفت:ساعت ده دقیقه به دو.تا بریم دم ماشین دو شده.بهبتره بریم تا زودتر بریم نهار بخوریم.از پاساژ زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.بچه ها هم همه تو ماشین بودن.مثل اینکه کارشون زود تر از ما تموم شده بود.

همه مون با هم رفتیم رستوران شالی که تو جاده به طرف دریای ساری بود.

غذا هاش خیلی خوش مزه بود و جزو رستورانای معروف به حساب می یومد.

اول وسایلمونو روی یه میز بزرگ گذاشتیم تا همه بتونیم پیش هم بشینیم و به سمت قسمت سلف سرویس رفتیم و برا خودمون غذا کشیدیم.

من غذامو گرفتم و برگشت که دیدم ندا با امیر سام نشستن.

-تو نرفتی غذا گیری؟

-نه.باید شادیار بیاد امیر سامو بگیره تا من برم.

-خوب بدش به من برو.

-نه.اذیت می شی.

-چی اذیتی.بدش من این جیگرو.

امیر سامو از ندا گرفتم و ندا رفت.نشستم و با امیرسام مشغول بازی شدم که حس کردم یکی چند تا صندلی اونور تر دور میزمون نشست.

-معلومه که بچه ها رو خیلی دوست داری!

-آره.من عاشق بچه هام.تازه وقتی می رم بهزیستی اونجا یه دختر دارم.

-دختر؟

-آره.یه دختر بی نهایت دوست داشتنی.اسمش صدفه.منو خاله صدا می زنه.

-منم بچه ها رو دوست دارم...مثل تو زیاد ...

همه بچه ها او مدن و مکالمه من و شارایل قطع شد. کنار میز ما یه میز دیگه بود که سه تا دختر دورش نشسته بودن و چهار چشمی حرکت شارایل زیر نظر داشتن. شارایل اخم کرده بود و محل نمی داد. عماد-همینه دیگه برادر دختر کش من. پاشو بیا کنار زنت بشین بزار ما جای شما بشینیم بلکم بختمون باز شد. شارایل بلند شد و او مد و رو صندلیه کناریه من نشست و در کمال تعجب عماد رفت و جای شارایلو پر کرد. نهارو به زحمت خوردم چون هنوز نگاه اون چند تا دختر و رو شارایل حس می کردم. بعد از خوردن نهار و حساب کردن میز قرار شد برگردیم ویلا.

سوار ماشین شدیم و به سمت ویلا حرکت کردیم. مثل همیشه آهنگ بی کلام پیانو در حال پخش بود. متوجه شارایل شدم که هر چند دقیقه یک بار گردنشو ماساژ می داد.

-ببینم گردنت درد می کنه؟

-اره. از صبح تا حالا گردن درد کلافم کرده!

-چرا؟

-عادت ندارم رو زمین بخوابم.

-آهان...

رسیدیم ویلا.

من زودتر رفتم تو اتاق. لباسمو در آوردم تا عوضش کنم. یه بلیز شلوار شکلاتی از تو چمدون در آوردم. تای بلیزو باز کردم. رفتم بیوشمش که در بدون هیچ در زدن باز و شارایل وارد شد.

اولش اصلا متوجه من نشد اما وقتی منو دید میخ شد. گنگ و مات به من که بدون بلیز و شلوار جلوش وایساده بودم نگاه می کرد. بهد از چند دقیقه نگاه کنجکاو شو زوی پاهام انداخت و زوم کرد.

عین جن زده ها سیخ وایساده بودم و نفس کشیدنو هم فراموش کرده بودم...

به محض جمع و جور کردن خودم از اون حالت بیرون اومد و گفت: بب.. ببخشید... باید در می زدم اینو گفت و حول از اتاق بیرون رفت.

به محض بیرون رفتنش نفسام با یه نفس عمیق بهم برگشت. بی حال رو تخت نشستم.

چرا اینجوری شد؟

در حالی که هنوز اون گر گرفتگی رو داشتم به زور لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون.

به کمک مهنوش جوجه ها رو واسه شام تو مواد خوابوندم.

همه رفتیم تو حیاط.

قرار شد والیا بازی کنن.

من خستگی رو بهونه کردم و نرفتم. البته اگر می خواستم برم با این قلب نمی تونستم!

لاله هم به خاطر بارداریش نرفت و ندا هم رفت تو ویلا تا امیر سامو بخوابونه.

مهنوشم برای این که تعداد دو تا تیم برابر باشه بلند شد.

شارایل و شادیار و آوش یه سمت تور وایسشادن و علی و عماد و مهنوشم یه طرف تو وایسادن.

بازی شروع شد. والیبال خیلی دوست داشتیم و داشتیم با عشق به بازی والیبال بچه ها و شارایل نگاه می کردم که

علی از اونور زد و آوش نتونست دفاع کنه و توپ محکم تو صورت شارایل خورد و اینقدر شدتش زیاد بود که

شارایلو رو زمین پرت کرد.

دستمو گذاشتم جلوی صورتم تا جیغ نزنم. قلبم بی اما تو سینم می کوبید. شادیار به کمک شارایل رفت و بلندش

کرد. دیدم که شارایل دستش رو بینیشه. به محض این که دستشو برداشت قرمزیه خون رو دیدم.

احساس می کردم به دارو هام نیاز دارم. نیاز دارم فرار کنم. که نبینم صورت شارایلمو اینجوری.

شارایل به سمت شیر آب رفت تا صورتشو بشوره.

به زور از جام بلند شدم و به سمت ویلا رفتم. قفسه ی سینم منقبض شده بود و احساس می کردم عضوی به

اسم قلب تو بدنم نیست. رفتم تو اتاق. با دستای لرزون قوطیه قرصمو برداشتم و درشو باز کردم. به محض باز

کردن سه تا قرص خوردم.

قرص!

کار از قرص گذشته بود. خوردنشون برای من مثل نقل و نبات بود.

در زده شد و ندا اومد تو اتاق.

-خوبی نفس؟

.....-

-ببینم قلبت درد گرفته؟ قرصتو خوردی نفس... خوردی؟

-آره... خو... ردم...

ندا اومد و کنارم نشست و پشتمو ماساژ داد.

- چیزی نشد که عزیزم!

- چیزی ... نشد... بینیش... بینیش داشت ... خون می یومد...

- یه ذره خون بود دیگه عزیزم. بازیه دیگه... پاشو... پاشو برو بینش که صحیح و سالمه.

- نمی تونم.

- نمی تونم چیه لیلی! با خودمونیا تو کلا همه عاشقا رو رد کردی. پاشو بینم.

با کمک ندا بلند شدم و رفتیم بیرون.

وقتی رفتیم بیرون بچه ها بازیشون تموم شده بود و کنار هم نشسته بودن و داشتن میوه می خوردن.

رفتیم و پیش بچه ها نشستیم.

عماد- قابل توجه زن داداشای عزیز. خواستین واسه من زن پیدا کنین یکی مثل زن داداش نفس پیدا

کنین. ببینین به خاطر یه خون دماغ شدن شارایل چه جور می شده!

-من... من...

عماد- بیا بشین زن داداش. عاشقی که این حرفا رو نداره.

به شارایل نگاه کردم. مشغول میوه خوردن بود و سرش پایین بود. محو صورتش بودم گکه سرشو آورد بالا و نگاه

کرد و مچمو موقع دید زدنش گرفت. رو صورتش یه خنده ی قشنگ بود. احساس می کردم ته چشماش می

درخشه.

هوا کم کم تاریک شد. مردا جوجه ها رو آماده کردن و شام تو خنده های جمع خورده شد.

بچه ها گفتن که خستن. قرار شد بخوابیم و فردا صبح بریم دریا و بعداز ظهرم راه بیوفتیم چون مهبد دست تنها

داشت شرکتو اداره می کرد و خسته شده بود.

رفتم تو اتاق.

ساعت قرصام بود. در قوطی رو باز کردم و یه قرص برداشتم و انداختم بالا و یه لیوان آبم روش خوردم. داشتم در

قوطی رو می بستم که شارایل اومد تو.

واقعا نمی دونستم چی کار کنم. داشتم سخته می کردم. قلبم بی امان به سینم می کوبید.

-بینم قرص واسه چی می خوری؟

-قرص... آهان... ویتامینه..

-آهان...



شارایل اینو گفت و به سمت تخت رفت تا متکا برداره. منم از فرصت استفاده کردم و قوطی رو انداختم رو کیفم. تازه یاد شارایل افتادم که گفت رو زمین نمی تونه بخوابه.

-می خوای رو زمین بخوابی؟

-اره...

-مگه نگفتی رو زمین گردنت درد می گیره.

-چرا

-ببین اگه بخوای... اگه بخوا می تونی... می تونی رو تخت بخوابی....

-جدی می گی؟ یعنی تو مشکلی نداری؟

-نه

-باشه... من اینور تخت می خوابم تو اونور تخت...

شارایل رفت و یه گوشه تختو اشغال کرد.

رفتم تو تخت. دراز کشیدم و پتو رو انداختم رو خودم.

ممنون... شب به خیر نفس...

-شب تو هم بخیر.

از گرمایی که تو نزدیکیم حس می کردم گرم شدم و یه خواب آرومو تجربه کردم.

آروم چشمامو باز کردم. از چیزی که می دیدم دهنم باز مونده بود. تو آغوش شارایل بودم. سرم زیر گردنش بود. دست چپ شارایل به دورم پیچیده شده بود و دست راستش دست چپمو گرفته بود و انگشتمون تو هم قفل بود!

در حالی که تنم گر گرفته بود آروم خودمو از حصار دستای شارایل در آوردم.

یه حسی داشتم. حس فتح دنیا. به آغوش شارایل نگاه کردم. به جایی که چند دقیقه قبل جایگاه من بود.

باورمنمی شد که تو آغوش شارایل بودم باشم. حس قشنگی داشتم. قلب مریضم در عین مریضی آروم می کوید انگار اونم حس کرده بود دیشب کنار عشقم خوابیدم. تو آغوشش بودم... لمسش کردم... بوش کردم... من امروز پر بودم... پر از عطر تن شارایل...

داشتم لباسمو مرتب می کردم تا برم بیرون که شنیدم: صبح به خیر!

به سمت شارایل برگشتم. رو شکم خوابیده بود و دستش زیر متکا بود. صورتش به سمت من بود و داشت منو نگاه می کرد.

-صبح تو هم به خیر. پاشو بریم صبحانه بخوریم. مثل اینکه امروز بچه ها زودتر از ما بیدار شدن چون از بیرون صدا می یاد.

-تو برو منم دوش می گیرم می یام.  
-باشه.

از اتاق رفتم بیرون. تو آشپز خونه مهنوش و ندا در حال درست کردن صبحانه و چیدن میز بودن.  
-صبحتون به خیر.

مهنوش -صبح شمام به خیر.

ندا -صبح تو هم به خیر. خوبی؟؟

یاد دیشب و قلب دردم افتادم.

-آره... خوبم.

مهنوش -نفس امروز بریم خونه کلی کار دارم. آماده شو که می خواهیم کل خیابونای تهرانو زیر و رو کنیم.  
-واسه چی؟

-واسه چی نداره که. جهاز دیگه!

-واسه چی با مامانت و فرنوش رفتی؟

-بنده خدا مامان که پا درد داره نمی تونه با من بیاد. فرنوشم که درگیر زندگی و فسقلیه خودشه.

-باشه. هر وقت خواستی بری خرید بگو تا باهات بیام.

میز صبحانه چیده شد و همه دور میز جمع شدن و صبونه خوردن. من کنار شارایل نشسته بودم. عطر شامپوش می زد تو بینیم و منو مست می کرد. دلم می خواست صورتمو بگیرم تو مو هاش و یه دل سیر بو کنم.

بعد از خوردن صبحانه همه آماده شدیم و رفتیم دریا.

چون دریا کنار ویلا بود احتیاج به ماشین نبود و پیاده رفتیم. کنار دریا چند تا تخت بود. اول همه رو یه تخت

نشستیم اما به محض اینکه مردا سفارش قلیون دادن شارایل بلند شد و رو تخت بغلی نشست. منم به تبعیت از

شارایل بلند شدم و کنارش رو تخت بغلی نشستم. لاله هام به خاطر بارداریش و ندا هم به خاطر امیر سام اومد

پیش ما. مهنوشم که کلا اهل این چیزا نبود اومد و پیش ما نشست.

برام جای تعجب بود که چرا شارایل قلیون نکشید.  
 عماد-خدایی زن داداش این شوهرت خیلی پاستوریزست.  
 شارایل-این پاستوریزگی نیست.دست خودم نیست من از بوی سیگار و قلیون بدم می یاد.نه تنها بدم می یاد که لب بهش نمی زنم.  
 شادیار-تازه الان که خوبه بچه که بود بوی گوگرد کبریتم اذیتش می کرد.  
 واقعا برام جالب بود.اولین مردی بود که می دیدم حتی بوی این جور چیزا حالشو بد می کنه.این همون مرد بود.همون مرد رویا های من.دقیقا همونی که می خواستم.  
 بعد از قلیون کشیدن مردا همه بلند شدیم و رفتیم لب دریا.  
 داشتیم به صحنه ی روبه روم نگاه می کردم و لذت می بردم.  
 شادیار و ندا هر کدوم از یه طرف دستای امیر سامو گرفته بودن و امیر سام با اون قدمای کوچولوش راه می رفت.  
 دوباره سینم سوخت.سوخت به خاطر یه حسرت...یه غم...یه درد...  
 من حتی اگه واقعا با شارایل ازدواج می کردمهیچوقت نمی تونستم بچه خودمو بغل بگیرم.....هیچوقت...  
 محو قدمای کوچولوی امیر سام بودم که یهو دیدم صورتم خیس شد...دیدم عماد روم آب ریخته.  
 عماد-تو هیپورت بودی زن داداش گفتم درت بیارم.  
 شارایل-زن منو خیس می کنی؟حالیتم می کنم.  
 شارایل اینو گفت و دنبال عماد کرد.عمادو انداخت تو آبا و قشنگ خیسش کرد اما من بازم تو هیپورت بودم.هیپروت حرف شارایل.  
 شارایل چی گفت؟؟!!  
 گفت: زن من!  
 این یهنی مالکیت؟یعنی تعلق؟یعنی من مال شارایلم؟کاشکی باشم.من از خدامه برای شارایل باشم.  
 بعد از اینکه قشنگ بچه ها لب دریا بازی کردن برگشتیم ویلا و چمدونامونو جمع کردیم و به سمت خونه حرکت کردیم.  
 مسافرت خیلی کوتاهی بود اما همین که پیش شارایل بودم برام بس بود.همه ی دنیا و آرزو هام بود.  
 الان دو هفته از اون مسافرت می گذره.تو این دو هفته همش دنبال مهربونش داریم خرید می کنیم.

شارایل ثبات نداره. یه وقتا میشه همون شارایل بد اخلاق شب تولدش یه وقتا میشه همون شارایلی که کنار دریا گفت: زن من. اینقدر خوب می شه که به این باور می رسم می تونیم یه زندگیه واقعی رو تا وقتی نفس می کشم داشته باشیم.

تنها چیزی که منو خیلی کنجکاو کرده پنج شنبه هاست.

شارایل پنج شنبه ها زود تر از خونه بیرون می زنه و دیر تر هم بر می گر ده و خیلی رو فرم نیست. انگار ناراحته. تو چشاش یه غم می بینم... یه سنگینی... یه کمبود... یه داغ!

با صدای آلامر گوشیم از خواب بلند شدم. امروز پنج شنبه بود و تصمیم گرفته بودم تا بفهمم این قرمزیه چشای شارایل علتش چیه.

سریع یه مانتو شلوار پوشیدم. به محض شنیدن صدای در شالمو انداختم سرمو با برداشتن سوویچ ماشین و موبایلم از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و سایه به سایه ی شارایل حرکت کردم.

وقتی چشمامو باز کردم رسیده بودیم بهشت زهرا!

واقعا نمی فهمیدم ساعت ۶ صبح شارایل اینجا چی کار می کنه. شارایل رفت سر یکی از قبرا. قبرو با گلاب شست و یه دسته گل رز سفید و صورتی سر قبر پرپر کرد. با این که عینک دودی رو چشاش بود می تونستم رد اشکو تو صورتش ببینم.

بعد از چند دقیقه از سر قبر بلند شد و رفت تا سوار ماشین بشه. داشت در ماشینو باز می کرد که صورتشو برگردوند...

حس می کردم منو دید... سریع ماشینو روشن کردم و حرکت کردم... یه ترس نا شناخته تو قلبم بود. می ترسیدم... برام مهم بود تا بدونم شارایل سر قبر کی رفته ؟

بدون توجه به ساعت شماره موبایل ندا رو گرفتم. در حالی که با یه دست مشغول رانندگی بودم با یه دست گوشیمو نگه داشتم.

شروع به بوق خوردن کرد.

یه بوق....

دو بوق....

سه بوق....

از استرس پامو رو پدال گاز فشار می دادم و پوست لبمو می جویدم.

چهار بوق....

-بله؟

-الو ندا..

-سلام...اتفاقی افتاده این موقع صبح؟....

-ببین ندا می خوام بدونم کسی تو فامیل فوت کرده که شارایل بهش وابسته بوده؟

-چی می گی تو؟

-ببین امروز دنبال شارایل رفتم.سر از بهشت زهرا در آوردم.شارایل سر اون قبر داشت گریه می کرد.من مطمئنم

شارایل پنج شنبه ها می یاد همینجا.اینجا قبر کیه ندا؟

-پس بالاخره کار خودتو کردی!

-این مهم نیست....می خوام بدونم اونجا قبر کی بود...

-نفس من نمی تونم چیزی بهت بگم.بهتره از خود شارایل بپرسی.فقط می تونم بهت بگم این قبر جواب تمام

سوالاته توه!

ندا اینو گفت و قطع کرد.

یعنی چی؟همه ی سوالای من یعنی چی؟

رسیدم خونه.ماشینو پارک کردم و رفتم تو خونه.

به ده دقیقه نرسید که صدای در اومد و بعدم شارایل اومد تو.

-تو منو تعقیب کردی؟

وقتی سکوتمو دید رفت تو اتاقش .

بعد از چند دقیقه رفتم تو اتاقش .باید ازش می خواستم که بگه.جواب همه سوالاتمو بده.

شارایل در حالی که رو تخت نشسته بود گفت:می خوام همه چیزو بدونی؟

-آ...آره

شارایل به کنارش اشاره کرد و گفت :بیا بشین تا بگم.

رفتم کنارش نشستم.

در حالی که صداش می لرزید گفت:می شه سرمو بزارم رو پات.

با سر بهش اجازه دادم.

آروم سرشو گذاشت رو پاهام و آروم مشغول نوازش موهاش شدمو گفتم: حالا بگو. همه چیو بگو!

-از همون اول. از وقتی یادم می یاد زیاد مامانی بودم ولی بقیه بابایی بودن. خوب شادمین که دختر بود و مسلما باید بابایی می شد اما شادیار و شاوایسم بابایی بودن.

-شاوایسم؟

-اره. شاوایسم. برادرم... با شادیار دو قلو بودن و ۵ سال از من بزرگتر بودن... منم ۳ سال از شادمین بزرگترم....

درسته مامانی بودم اما شاوایسم حامیم بود... تو عالم بچگی همیشه با شادیار دعوا می کردم و کسی که ما رو از هم جدا می کرد شاوایسم بود... اون بود که شادیارو دعوا می کرد و منو بغل... شاوایسم عاشق پدرم بود برای همین کامپیوتر خوند تا بتونه تو شرکت به بابا کمک کنه... اما من از اول عشق ارتفاع بودم و خوانندگی... همه چیز از ۵ سال پیش شروع شد... یادمه اون موقع کلاس پیانو و آواز می رفتم... تو همون موقع ها یه تصادف داشتم که مجبور شدم ماشینو بدم تعمیر گاه... یادمه یه روز که کلاس بودم شاوایسم گفت نزدیک کلاس منه و می یاد تا با هم بریم خونه... منم قبول کردم... وقتی کلاس تموم شد با بچه های کلاس با هم اومدیم پایین و اونجا آغاز همه چیز بود... یکی از هم کلاسی های آوازم یه دختر بود به اسم المیرا... شاوایسم اولین بار المیرا رو دم کلاس من دید... از اون به بعد شاوایسم عوض شد... شاوایسم شد یه عاشق به تمام معنا... خودش رفت جلو و تو چشم به هم زدم دیدم با المیرا دوست شده... المیرا دختر بدی به نظر نمی یومد واسه همین کسی مخالفت نکرد... دو سال گذشت و تو این دو سال شاوایسم عاشق و عاشق تر می شد... اینقدر عاشق المیرا شده بود که نمی تونستی کنترلش کنی... یا با المیرا بیرون بودن یا داشتن تلفنی با هم حرف می زدن... شاوایسم اینقدر تو عشق جلو رفت که قرار شد بریم خاستگاری... اون روزا شاوایسم از خوشحالی یه جا بند نمی شد... اما درست روز قبل از خاستگاری همه چی بهم ریخت... المیرا فقط یه ایمیل برای شاوایسم فرستاد با مضمون خدا حافظی... هیچوقت نفهمیدیم که چی شد که المیرا شاوایسمو ترک کرد اما شاوایسم دیوونه شد... شبانه روز تو اتاقش بود و در حال گریه... کلا از دنیا بریده بود... همش می گفت بدون المیرا دنیا رو نمی خوام تا... تا اینکه... خوب یادمه یه روز که از بیرون اومدم دیدم خونه تزیین شدست و کیک روی میز... مامان و بابا برای من تولد گرفته بودن... آخه اونروز تولدم بود... هر چب بهشون اسرار کردم که شاوایسم حالش خوب نیست و نباید این کارو می کردن گفتن اتفاقا از قصد تولد گرفت تا شاید حال شاوایسم یه کم عوض بشه... ازم خواستن تا برم شاوایسمو صدا کنم... رفتم دم در اتاقش و صداش کردم اما هیچ صدایی نیومد... در اتاقشو باز کردم رفتم تو... شاوایسم تو اتاق نبود... دیدم صدای آب می یاد... فکر کردم رفته حموم... در حمومو زدم و صداش کردم اما جواب نداد... نمی دونم چرا اما یه لحظه به

دل بد اومد... ترسیدم.. در حمومو به زور باز کردم اما از چیزی که دیدم وحشت کردم... کاشکی هیچوقت نمی دیدم... شایس... برادر من رگ دستشو زده بود و خودشو کشته بود... رفتم جلو و نبضشو گرفتم اما نمی زد... نبضش نمی زد نفس... ترسیدم و داد زد... از داد من بقیه اومدن بالا... مامان که همون موقع از حال رفت اما... اما بابام دستشو گذاشت رو قلبش و از حال رفت... شایس مرد... برادرم روز تولد من خودشو کشت و بابام بعد از یه هفته بستری بودن تو بیمارستان مرد... همه چی تقصیر من بود... آگه شایس دنبال من نمی یومد هیچوقت المیرا رو نمی دید... اونوقت من داشتمش... هم شایس الان زنده بود هم بابام... از اون موقع تصمیم گرفتم ازدواج نکنم... من دیدم که المیرا با شایس چی کار کرد... یادته بهت گفتم اون... اون برادرم شایس بود... اونم مثل تو صدای آبو دوست داشت... سکوت دریا رو دوست داشت اما دیگه نیست... دیگه ندارمش... همش به خاطر منه... دارم داغون می شم بین این حجم وسیع عذاب وجدان... آگه من نبودم... آگه کلاس نمی رفتم... آگه از شایس نمی خواستم بیاد دنبالم... آگه نمی زاشتم المیرا بره... وقتی المیرا شایسو ول کرد و رفت همون شد که دیگه دل نمی خواست با هیچ زنی باشم... تا یه هفته قبل از اینکه درخواست اون ازدواجو به تو بدم... تو خونه با مادرم بحثم شد و از خونه زدم بیرون... یه ربع بعد شادیار زنگ زد که مامانم سخته کرده و تو بیمارستانه... وقتی رفتم بیمارستان مامان به جون شایس قسم داد که ازدواج کنم... من ازدواج کردم اما نه اونجوری که باید... ازت خواستم تا یه مدت با هم باشیم و بعد از هم جدا بشیم... نفس منو ببخش که اینقدر خود خواهانه عمل کردم و تو رو وارد بازیه خودم کردم... من نباید بهت این درخواستو می دادم... منو ببخش که تولدی که برام گرفتی رو خراب کردم... آخه.. آخه اون شب سومین سالگرد فوت داداش شایس بود... سه ساله که حامیم مرده... نفس منو ببخش!

غرق بودم... غرق تو گذشته... حال... آینده...

شارایل من... مرد من بغض گلوشو گرفته و من...

غرق بودم توی عذاب وجدان شارایل... غرق تو کینه ی مخفی که از زنا داره ...

غرق بودم و در حین غرق بودن موهای لطیف شارایلو نوازش می کردم...

چرا من?... نمی دونستم باید ناراحت باشم یا نه... ناراحت از اینکه وجود من فقط و فقط به خاطر یک قسمه

...قسم مادر شارایل برای داشتن یه شریک زندگی... من که با شارایل زندگیشو شریک نیستم.. هستم?..

فکر کن نفس.. خیلی ساده است تو عاشق شارایلی و اون عاشقت نیست.. اون سالمه ولی تو مریضی و وقت

زیادی نداری... پس تو همین لحظه های آخر عاشقانه زندگی کن!



شارایل آروم سرشو از رو پام برداشت...

-ناراحتت کردم؟

-آره...متاسفم...نمی دونستم شب تولدت سالگرد فوت برادرته...

-تو این چند سال همش روز تولدم می رفتی بیرون...مامان اینا فکر می کردن با دوستام جشن می گیرم اما کل روز تولدمو کنار قبر برادرم بودم...

-واقعا...متاسفم...

-متاسف نباش...تموم شد...شایس نیست...پدرم به خاطر وابستگیه زیادش به شایس تاب نیاورد و نیست...حال منم خوب نیست.

-شارایل زندگی جریان داره...بین..تو هستی..اون مادری که ادعا می کنی خیلی بهش وابسته ای هست..شاید شایس نباشه اما قلش شادیار هست...شارایل خیلی چیزا هست.

تو دلم گفتم:شارایل منم هستم. عشقمم هست اگه تو بخوای...!

-آره.اینایی که گفتمی هست اما این وسط خیلی چیزا درست نیست..مثل وجدان من..وجدانی که فریاد می کنه اگه منه لعنتی نبودم الان شایس زنده بود...این وسط روح داغون منه که دیگه نمی خواد باشه...نکه نخواد...دیگه شریک نمی خواد...المیرا فقط با شایس بد نکرد...روان منم داغون کرد و رفت...کاری کرد که دیگه نتونم به هیچ زنی اعتماد کنم...کارای اون منو مجبور به راه انداختن این بازیه احمقانه کرد.مجبور به بازی با زندگیه تو...من خیلی تنهام نفس!

-شارایل...من...من هستم!

-تو خواهر خوبی هستی نفس!!!!

قلبم...بزن...نمی دونم...شاید مثل حالا به نزدن ادامه بده..

درد حاکی از قلبم به چهرم سرایت کرد و شارایلو به این فکر واداشت که ناراحتتم.

شارایل سعی کرد جو حاکمو عوض کنه..

-ببینم موافقی بریم یه جای خوب...

-کجا؟

-یه جای خیلی عالی...با هام می یای؟

-آره..

-پس تو تا آماده بشی من هماهنگی های لازمو بکنم..

رفتیم تو اتاق خودم و یه دست لباس بیرون پوشیدم و از اتاق رفتیم بیرون..

-آماده ای؟ بریم؟

-آره آمادم فقط نمی گی کجا می خوایم بریم؟

-گفتم که...یه جایی که من عاشقشم..

با هم سوار ماشین شدیم و شارایل حرکت کرد.همین جوری نگاه می کردم...به خیابونا...به مردم در حال

حرکت....بعد از تقریبا دو ساعت به جای مورد نظر رسیدیم.

با دیدن تابلوی فرود گاه دهنم وا موند.

-اینجا اومدیم چی کار؟

-خودت چی فکر می کنی؟

-نمی دونم...واقعا نمی دونم!

-با یه پرواز دو نفره تو ابرا چطوری؟

-جدی می گی؟

شارایل یه چشمک خوشگل زد و گفت:شک نکن!

به همراه شارایل به قمست باندفرود گاه رفتیم.چند مدل هواپیما توش بود.

به کمک شارایل کارای لازمو کردیمو لباسای مخصوص پوشیدیم و سوار یه مدل هواپیما ی دو نفره شدیم.

به محض سوار شدن شارایل یه کلاه به سمتم گرفت و گفت:بزار رو سرت خواهرکم!

خواهر...دلیم می خواست این واژه رو از تو لغت نامه ها حذف کنم.

کلاهو از دست شارایل گرفتم و رو سرم گذاشتم و کنار شارایل روی یه صندلی نشستیم.

شارایلم کلاهو سرش کرد.

محو شارایل بودم با اون کلاه و اون ژستخاص که فرمون هواپیما رو با یه دستش گرفته بود و با یه دستش چند

تا دکمه رو زد.کم کم هواپیما شروع کرد به حرکت مستقیم روی باند و بعد طی یه مسافت کوتاه از رو زمین بلند

شدو اوج گرفت...چشمامو بستم..

-می ترسی؟

چشمامو باز کردم.

-هان؟

-می گم از ارتفاع می ترسی؟

-یه کم می ترسیدم..

-الان چی؟

-الان دیگه نمی ترسم...

داشتم از اون بالا پایینو تماشا می کردم...

-وای شارایل واقعا باورم نمی شه کنار دست تو نشستم توی یه هواپیمای دو نفره.

-دست فرمونم چطوره؟

-عالیه...حرف نداره...وای شارایل نگاه کن همه چی اندازه مورچه ست!

-آره.از بالا نگاه کردن به همه چی از نظر من که قشنگه..

-می گم خودمونیمما بودن تو کابین خلبانم کیف می ده...تا حالا کنار دست یه خلبان هیچ وقت نشسته بودم.

-می خوام یه چیزی بهت بگم...تو اولین کسی هستی که با خودم واسه پرواز آوردمش.

-واقعا؟

-آره...همیشه تنها می یومدم...بر خلاف من بقیه از ارتفاع می ترسیدن...تو اولین کسی هستی که منو همراهی

می کنی..ممنونم نفس!

-ببینم شارایل تو تا حالا خلبان هواپیمای مسافر بری بودی؟

-فقط ۵-۶ بار!

-آخه چرا؟

-بعد از چند تا پرواز پدرم مر د...شاویسم مرد...شادیار تو شرکت کار می کرد ولی دست تنها نمی تونست کاری از

پیش ببره..منم برای اینکه زحمت بابام و شاویس هدر نره آرزو هامو ول کردم و رفتم تو شرکت.از اون به بعد

فقط گاهی اوقات می یام و تنهایی با یه همچین هواپیمایی یه دور می زنم.

-ببینم مگه مهبد کمک نمی کرد؟

-راستش مهبد خودش مهندس و یه شرکت داره و تو کار ساختمون سازه ولی گاهی اوقات که من و شارایل

کم بیاریم به ما کمک می کنه.

شارایل بهم نگاه کرد و گفت:ببینم .پرواز چه طور بود؟

-عالی

-پس حالا که عالی بود اجازه می دی فرود بیایم؟

-البته کاپیتان!

داشتیم به زمین نزدیک می شدیم که صدای شارایل بلند شد.

-لعنتی...لعنتی...چرخاش باز نمی شن...!!!!

با حرف شارایل گیج و منگ اطرافمو نگاه می کردم.

-یعنی چی که چرخاش باز نمی شه؟

-نمی دونم...نمی دونم...هواپیما دچار نقص فنی شده.

وقتی سرمو آوردم بالا دیدم روبه روی یه بنر تبلیغاتی هستیم.

-نه.....شارایل مواظب باش.

با جیغ من حواس شارایل جمع شد و به سمت دیگه ای منحرف شد

-چی شده...

-چیزی نیست...چیزی نیست..

شارایل مشغول تماس با برج مراقبت شد و با یه لهجه غلیظ یه سری اطلاعاتداد.ترس و اضطراب تو تک تک

کلماتش واضح بود...حتی صداسش یه لرزش خفیفم داشت.

گریم در اومده بود...

-نفس نترس...من اینجام...چیزی نیست..نترس...

-شارایل یه کاری بکن...من نمی خوام بمی رم..

-چیزی نمی شه...اروم باش...آروم

قلبم بی امان تو سینه می کوبید..انگار اونم بد جووری ترس و مرگو حس کرده بود.

در خواستم واسه مرگ بهونه بود...من به زودی می مردم اما شارایل...مرد من..باید زنده می موند...باید زندگی

می کرد..

تو دلم فریاد زد: خدااا... شارایلم...شارایلم زنده بمونه من به درک!

با تکونی که هواپیما خورد دستم به یه جای تیز برخورد کرد...فکر کنم آسیب دید چون می سوخت..ولی سوزش

دستم در مقابل قلبم هیچ بود.

حس می کردم الانه که شارایل صدای قلبمو بشنوه که دوباره فریاد شارایل بلند شد.

-لعتتی.....لعتتییی

-چی...شده؟

-سوخت...سوختمون داره تموم می شه.

-شارایل یه کاری بکن.

شارایل دوباره با برج مراقبت تماس گرفت.درست بالا سر فرودگاه بودیم و می تونستم همه چیو ببینم...آتش

نشانی...آمبولانس..

دیدم شارایل داره به باند نزدیک می شه.

-می خوای چی کار کنی؟

-سعی می کنم هواپیما رو بشونم رو زمین

شارایل به باند نزدیک می شد و ضربان قلب منم بیشتر...

-شارایل...تو رو خدا..

-دارم تموم سعیمو می کنم.. الان تموم می شه...الان تموم میشه ..

هر لحظه داشت ارتفاعمون با زمین نزدیک تر می شد...چشمامو بستم...می ترسیدم که چشمامو باز کنم و شاهد

یه حادثه ی تلخ باشم...

-آیت الکرسی بلدی؟

-آره..

-پس بخون...مامانم همیشه می خونه.

شروع کردم به خوندن آیت الکرسی...صدای بلند قلبم ذهنمو درگیر می کرد و نمی زاشت تا ته بخونمش.

بی امان به دیوار سینه می کوبید.

دوباره تو دلم فریاد زد:خدایا...شاریلمو به خودت میسپورم..

با حس توقف چشمامو باز کردم..ما رو زمین بودیم...شارایللم...اون زنده بود.

سریع چند نفر یه چیز نردبون مانن گذاشتن دم در هواپیما و درو باز کردن.

دستام یخ کرده بود و می لرزید.

داروهام...می خواستمشون!

شارایل دست سردمو گرفت و گفت: پاشو نفس... همه چی تموم شد... پاشو.  
با تکیه به دستای شارایل بلند شدم.

شارایل دستامو گرفته بود اما پشت سرم بو و تقریبا به بیرون هلم می داد.  
قدمم فاقد هر نوع انرژی بود...  
فقط صدای قلبمو می شنیدم.

از روی پله ها آروم آروم اومدم بیرون.

به محض اینکه پام رو زمین قرار گرفت به سمت شارایل برگشتم و به آغوشش یورش بردم.

شارایل ترسمو حس کرد چون دستاشو دورم حلقه کرد و زیر گوشم نجوا کرد:  
-هیشش... تموم شد... تموم شد عزیزم! ببخشید... تموم شد...

ببخشید نمی خواستم اما اون میم مالکیت! من عزیزشم؟؟؟

صدای قلبم حتی نمی زاشت ذوق کنم از این کلمه. سرم روی سینه ی شارایل بود و آخرین چیزی که قبل از بستن چشمم شنیدم و بوییدم صدای قلبش بود و عطر تنش و من رها شدم از همه چیز!

با حس یه سری تکون خفیف چشمامو باز کردم. به واسطه این سه سال و همه جور رفتن به بیمارستان بی شک می دونستم که تو آمبولانس و ماسک اکسیژن رو صورتتم.

-خانوم... خانومه محترم صدامو می شنوین؟

با حرکت پلکام بهش فهموندم که می شنوم... می بینم... حس می کنم اما چرا شارایل نیست؟

با احساس توقف ماشین تموم حسای بد تو جمع شد و حاصلش شد یه اشک که از کنار چشمام روون شد.  
روی برانکارد گذاشتتم و حرکت کردن.

اشکام روون شده بود و شر شر می ریخت. شارایل کجایی؟

حواسم جمع صدای پایی شد که حس می کردم داره بهم نزدیک می شه.  
یه کفش مردونه که راه نمی رفت... می دوید.

دیدمش. شارایلو کنار خودم دیدم.

-نفس... نفس می شنوی صدامو...

بازم پلکام به کمکم کرد. چشمامو آروم و بی جون باز کردم و بستم.

منو بردن تو یه اتاقی و شارایلو به اون قسمت راه ندادن.

بالا سرم دو تا دکتر و دو تا پرستار بودن که دستگاه هایی که بهم وصل بود و چک می کردن.  
یکیشون یه خانوم دکتر بود با صورت گرد.

حس کردم می تونم بهش اعتماد کنم.

دستمو بی جون به طرف صورتتم بردم و ماسکو از رو صورتتم برداشتم و گفتم: د...کت...ر  
زن با اون روپوش سفید و مقنعه مشکی به طرف بر گشت.

-چیزی می خواین؟

-به ...همسرم ...چیزی...نگین...

-نمی شه عزیزم. شما یه مشکل حاد قلبی داری. باید ایشون در جریان باشن.

اشکام بی امون فرود می یومدن.

-خواهش...خواهش...می کنم...بذارین...آخرین...دقیقه هامون...خوش...باشه..

-اما...

-خواهش!

-باشه. بهش می گم یه مشکل تنفسی پیدا کرده بودی. خوبه؟

-مم...نون..

اینقدر خسته بودم که هموم موقع چشم روی هم افتاد.

وقتی چشمامو باز کردم از نور داخل اتاق می تونستم تشخیص بدم که صبح شده و من یه روز تو بیارستان بودم.

همون موقع در باز شد و شارایل اومد تو.

-تو که منو حسابی ترسوندی نفس خانوم.

-ببخشید ...

-خواهش می کنم...من باید شرمنده باشم...همش تقصیر منه.

-نه...ناراحت نباش...کی مرخص می شم.

-مرخصت کردن.

-پس بریم.

-بریم خونه؟

-آره



-باشه .هر چی تو بگی خواهری...بریم.

خواهر...خواهر...خواهر...من از این کلمه حالم به هم می خوره!

آروم لباسامو عوض کردم و از در اتاق اومدم بیرون.وقی اومدم دکترو دیدم.سعی کردم با چشم ازش تشکر کنم به خاطر کار بزرگی که واسه منه نفس بریده کرده.به کمک شارایل سوار ماشین شدیم و شارایل حرکت کرد..تو راه به واسطه اهنگ همیشه بی کلام و آرامش دهنده ضبط ماشین هر دو مون اروم تر شدیم و اون ترس از بین رفت.

شارایل رمز درو زد و در باز شد و وارد شدیم.

رفتم تو اتاقم.یه دونه قرص از تو کشو برداشتم و خوردم.

یه دوش گرفتم تا بوی بیمارستان دیگه ندم .لباسمو با یه تاپ و دامن سرخابی عوض کردم ومو هامم محکم بالا سرم بستمو رفتم بیرون.

شارایل لباساشو به یه دست ست لباس ورزشیه آدیداس عوض کرده بود و رو مبل نشسته بود و داشت تلویزیون می دید.

-خوبی؟

-اره شارایل خوبم.

-خدا رو شکر

-قهوه می خوری؟

-آره.ممنون می شم ولی ناهار نمی خواد درست کنی زنگ می زنم از بیرون بیارن.

-باشه.

قهوه رو آماده کردم و ریختم تو فنجان و گذاشتم تو سینی و رفتم تو پذیرایی.

فنجونارو گذاشتم رو میز و کنار شارایل نشستم.

شارایل فنجونشو برداشت و برد جلوی بینیش و چشماشو بست و بو کشید.

-واقعا که قهوه درست کردنت حرف نداره.

-نوش جان.

شارایل در حال تلویزیون می دید داشت قهوه می خورد که به سمت من برگشت و گفت:راستی نفس...

-چی؟چی شد؟

-تو زخمی شدی؟چه طور تو بیمارستان متوجه این نشدن.

رد نگاشو گرفتم و به بازوم رسیدم که جای چند تا خراش بود.

-زخمی که نه چند تا خراش کوچیکه.

-پاشو...پاشو باید بریم بیمارستان برات پانسمان کنن.

-بیمارستان نمی خواد.

-آخه...

-شارایل واقعا چیزی نیست.

-پس بزار خودم برات پانسمان کنم .

شارایل رفت و با جعبه کمک های اولیه برگشت و کنارم نشست.

دستشو گذاشت رو بازوم و جای خراشو یه کم لمس کرد.انگار داشت نوازشم می کرد.داشتم می سوختم...داشتم

توسط شارایل لمس می شدم و این منو می سوزوند ..می سوختم اما از خوشحالی تنم گر گرفته بود..به شارایل

نگاه کردم که دیدم همینجوری داره بازومو نوازش می کنه اما خیرست ...خیره به لبام!!

دیدم که چشماش زوم بود روی لبای من..گلوشو دیدم که آب دهنشو قورت داد و گلوش توسط این حرکت بالا

و پایین رفت..

شارایل از اون خلسه اومد بیرون.

مثل همیشه که کلافه می شد دست کشید تو موهای لختش.

سعی کرد رو کارش متمرکز بشه و دست منو پانسمان کرد.

-بیخشید...بیخشید که این بلا سرت اومد..همش تقصیر منه..

شارایل اینو گفت و بلند شد و رفت.

با شونه های افتاده به سمت اتاقم رفتم.از یه طرف تو تب نداشتن شارایل می سوختم و از طرفی می گفتم اگه

شارایل بهم وابسته بشه وقتی که رفتم..وقتی که دیگه نبودم..وقتی که مردم اذیت میشه.

با صدای شارایل از عالم فکر و خیال اومدم بیرون.

-نفس بیا نهار.

از اتاقم رفتم بیرون.

دیدم شارایل روی میز تو آشپز خونه نشسته و همه وسایل لازم آماده کرده و نهارم از بیرون گرفته.

-چرا این همه غذا گرفتی؟

-چهار مدل سفارش دادم گفتم هر چی دوست داری بخوری. بعدشم تو همین امروز از بیمارستان اومدی .

کنار شارایل نشستم و مشغول خوردن شدم.

-راستی من امشب پرواز دارم.

در یک کلمه حرفش مثل یه شوک عظیم بود برام. یه طوفان. یه سونامی ویرانگر!

-پرواز؟

-آره. یه مشکلی واسه کارای شرکت پیش اومده باید برم ترکیه و رفعش کنم.

-کی بر می گردی؟

-پس فرداشب.

-اما پس فردا شب که عروسیه مهنوش و علیه.

-سعی می کنم تا اون موقع خودمو برسونم.

حس از تنم رفت..چه جوری چند روز بدون شارایل سر کنم.

بعد از ناهار مشغول شستن ظرفا شدم. وقتی داشتم می رفتم تو اتاقم دیدم که شارایل داره چمدون جمع می

کنه. اشک تو چشمام موج می زد.. اصلا طاقت دوری از شارایلو نداشتم... رفتم تو اتاقم و گریه سر دادم... گریه ی

دوری از عشقموا!

-بزار منم باهات پیام.

شارایل در حالی که کت و شلوار پوشیده بود و موهاشو تو صورتش داده بود و خواستنی تر از هر وقت دیگه ای

شده بود چمدونشو حرکت داد و گفت: کجا بیای نفس جان... فرودگاه... نمی خواد بیای... راه طولانیه خسته می

شی بعدشم باید تنها برگردی.

شارایل چمدونش و از خونه بیرون گذاشت و خودش از در خونه بیرون رفت و گفت: نفس مواظب خودت

باش... من زود برمی گردم.

-تو هم مواظب خودت باش.

-کاری داشتی به شادیار بگو.

-باشه.

-خدا حافظ.

-خدا به همراهات!

شارایل رفت...هنوز نیم ساعت از رفتنش نگذشته بود و من عین دیوونه ها تو خونه می چرخیدم..از همین الان دل تنگش بودم..

لباسامو با یه دست لباس بیرون عوض کردم و رفتم آتلیه.

به محض اینکه کلید انداختم و در آتلیه رو باز کردم و وارد شدم اشک از چشمام سرازیر شد..دور تا دور آتلیه شده بود نقاشی های شارایل .

رفتم کنار اون نقاشیه شارایل که فقط صورتش بود.

دست کشیدم رو پیشونیش..تو موهاش...رو گونه هاش..رو لبش..رو چشماش..در حالی که سرمو به تابلو تکیه داده بودم اشک می ریختم..اشک دلتنگی..مرد چشم سبز من برگرد...دلتم برات تنگ شده...برگرد...

یه بوم جدید گذاشتم رو سه پایه و مشغول کشیدن یه تصویر جدید از شارایل شدم.شارایل در حال باد بادک بازی...می کشیدم...شارایلو می کشیدم کنار دریا با یه باد بادک اما...دلتنگی هام بر طرف نمی شد...این قلبم انگار فهمیده بود که فعلا آغوش شارایل نیست تا آرومش کنه چون بلند می زد...

به قلبم نهیب زدم:نیست...نزن...اینجوری تو حصار سینه نکوب...خوب چی کار کنم وقتی نیست...بعدشم به فرضم که باشه...بغلم نمی کنه تا تو آروم بشی...

در حالی که اشک می ریختم کف سالن خوابیدم و نگاه کردم.به تک تک تابلو های شارایل...مرد خوش قلبمهربون من...مال من بود؟؟؟!!مال من هست با این قلب مریض؟؟!!خدایا...من این حرفا حالیم نیست...من حالیم نیست قلبم مریض یعنی چی...به من چه این ازدواج صوریه...خدایا قلبم مریض من اینا حالیش نیست...فقط الان یه چی می فهمه...که دلتنگه...دل تنگ یه آغوش...یه عطر تن...یه صدا...یه جفت جنگل!

اینقدر اشک ریختم و با قلبمو خدا حرف زدم که نفهمیدم کی خواب چشمامو پر کرد...

با صدای آلامر گوشی از خواب پریدم.

اسم شارایل روی صفحه صدای قلبممو بلند تر کرد.

دستام می لرزید...به زور کلمه پاسخو لمس کردم.

-...بله...

-سلام نفس.خوبی؟

-سلام...خوبم.....تو..خوبی؟

اره. منم خوبم. کجایی؟ خونه نیستی؟ آخه هر چی زنگ زدم خونه جواب ندادی؟  
- نه. خونه نیستم.. آتلیم..

- باشه.. من یه سری از کارامو انجام دادم یه کم دیگش مونده... راستی تو واسه عروسی لباس خریدی؟  
- عروسی؟

- عروسیه مهنوش و علی رو می گم.

- لباس... نه.. نخریدم..

- پس دیگه نمی خواد بخری... سوغاتی از اینجا واست خریدم..

- ممنون. کی می یای؟

- فردا... احتمالا.. غروب خونه ام.

تا فردا به این قلب چی بگم شارایلم؟!!!!

- اینجوری که شب خسته ای؟

- نه... سعی می کنم اینجا استراحت بکنم.. البته چاره ای هم نیست.

- باشه.. اونجا هوا خوبه؟

- آره... خوبه

- مو.. مواظب خودت باش تا مریض نشی..

- چشم. حتما.. نفس من دیگه باید برم.. الان با یه شرکت قرار دارم. کاری نداری؟

- نه... فقط مواظب خودت باش.

- باشه... فعلا خدا حافظ.

- خدا حافظ.

تلفن قطع شد و بوق می زد ولی من مات بودم... چرا اینقدر وابستت شدم شارایل... فکر نکردی با این قلب مریض که هر لحظه امکان داره وابسته من با این وابستگی چی کار کنم؟... چه جوری برم.. چه جوری ترک کنم... چه بمیرم... چه جوری؟

به ساعت نگاه کردم. ۵ بعد از ظهر بود... وای که چقدر خوابیده بودم.

تلفنو برداشتم و توسط یکی از دوستانم برای صدف یه معلم نقاشی پیدا کردم تا دو بار در هفته بره و به صدف نقاشی یاد بده.. خودم خیلی دوست داشتم که برم اما نمی خواستم صدفم به درد من دچار بشه.. درد وابستگی و

دل بریدن... من باید از شارایل دل می‌کنم و صدف از من... نمی‌خواستم این دل بریدنو واسه صدف سختش کنم.

بعد از تلفن زدن راه افتادم به سمت خونه ی مامان و بابا. نمی‌خواستم برم خونه ی خودمون . تو خونه ای که پر از عطر تن شارایله ولی خودش نیست.

جلوی در ماشینو پارک کردم . از ماشین پیاده شدم و در ماشینو قفل کردم و زنگ درو زدم.

چون پشتم به آیفون بود مامان نتونست تشخیص بده.

-کیه؟

-منم مامان . باز کن درو.

-تویی مامان... بیا تو

مامان اینو گفت و هم زمان درو باز کرد.

رفتم تو خونه. تو آغوش مامان ... تو آغوش بابا... دلم براشون تنگ شده بود اما آغوش اونا هم منو آروم نکرد...!

-چه عجب یه سرم به ما زدی بابا جان. پس شوهرت کوش؟

-این چه حرفیه می‌زنین بابایی. راستش شارایل رفته ترکیه. یه مشکلی واسه کارش پیش اومده بود مجبور شد بره ترکیه .

-نفس مامان مگه فردا عروسیه مهنوش دعوت نیستین؟

-چرا مامان.

-شارایل که نیست.

-فردا می‌یاد.

کنار مامان و بابا خیلی خوب بود... یادم انداخت که آخرشه... آخر رفتن ... وقتی یاد این موضوع افتادم بیشتر بهشون نگاه کردم.. نگاه کردم تا کمتر دلم تنگ بشه.

بعد از خوردن شام زود تر از هر موقعی رفتم تو اتاقم. همون جوری بود و دست نخورده بود. به کامپیوترم نگاه کردم . یاد روزی افتادم که معنی اسم شارایلو سرچ کردم.. خدای پادشاه! تو همین اتاق اشک ریختم واسه عشق شارایلم.. همین جا فهمیدم یکی فاتح این قلب مریضه.. اینقدر به اون روزا فکر کردم تا خواب دنیامو زیر و رو کرد.

با صدای مامان از خواب بلند شدم.

-نفس جان .مامان پاشو چقدر می خوابی؟مگه نباید بری آرایشگاه

-چرا مامان جان...بیدار شدم.

دل از تختم کنم و رفتم پایین.

-بابا جان چقدر می خوابی!

-صبح به خیر بابا.نمی دونم چرا خوابم زیاد شده!

نمی دونستم؟ یا می دونستم به خاطر قرصای قویه قلبمه که بدن ضعیف و مریضمو وادار به خواب و بی هوشییه زیاد می کرد.

-بیا نفس جان.بیا مامان صبحانه بخور برو خونه که شارایلیم اومده!

-چییییی؟شارایل برگشته؟

-اره مادر.گفت بلیط گیرش اومده برگشته.ساعت ۱۱:۳۰ بود دیشب زنگ زد گفت رسیده اما نگرانت بود و دنبالت می گشت ما هم گفتیم اینجایی.

سریع به سمت اشپز خونه رفتم و یه لیوان شیر و عسل خوردم.

لباسامو پوشیدم .

-کجا می ری مادر با این عجله.

-باید برم دیگه.برم زود تر خونه یه دوش بگیرم برم آرایشگاه.

-باشه مادر.برو خدا به همرات.

-شب می یاین دیگه؟

-آره مادر.می یایم.

-پس خدا حافظ.

-خدا حافظت مادر.

از خونه زدم بیرون و رفتم به سمت خونمون.خونه ی من و شارایل.

در خونه رو باز کردم.خونه تو سکوت مطلق غرق بود.

در اتاق شارایلو باز کردم...مرد خواستنیه من خواب بود..خستگی تو چهرش مشهود بود.. مرد من..به خونت ..به

قلب من خوش اومدی!

آروم بدون ایجاد سر و صدا در اتاقو نیمه لا کردم و رفتم تو اتاق خودم.



از چیزی که رو تخت دیدم متعجب شدم.

یه پیرهن بلند قرمز با آسینای بلند اما تمام پولک دوزی شده. بالا تنش تنگ بود و پایینش مدل ماهی بود و دنباله دار. یقشمد مدل پروانه ای بود. خیلی خوشگل بود... شارایل علاوه بر لباس کفش و کفش ستش هم خریده بود و گذاشته بود کنار لباس.

دلّم نمی یومد از لباس دل بکنم... بعد از چند دقیقه به زور بلند شدم و رفتم حموم... یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون. لباس بیرون پوشیدم و با برداشتن لباسم از اتاق رفتم بیرون. باز رفتم تو اتاق شارایل..

مرد من خسته تر از این حرفا بود چون هنوز خواب بود... یه دل سیر نگاش کردم و کلی تو دلّم قربون صدقش رفتم..

مرد رویایی من!.. خوب بخوابی!

از خونه زدم بیرون و رفتم آرایشگاه.

به محض رسیدن به آرایشگاه نشستم زیر دست آرایشگر و خودمو بهش سپردم. وقتی چشم باز کردم از چیزی که دیدم خیلی خوشم اومد.

مو هام یه شینیون خیلی خوشگل شده بود که از لا به لاش چند تا تار موی حلقه شده اویزون بود.. آرایشمم یه آرایش خیلی محو و کم رنگ بود اما رژ لبم یه رژ سرخ بود که خیلی تو چشم بود... لباسمو پوشیدم.. زیبش پشت بود و هر کاری کردم نتونستم ببندمش.

یکی از کمک آرایشگرا اومد تو اتاق و گفت: چی شده خوشگل خانوم؟

-زیپ لباسمو نمی تونم ببندم... کمک می کنی؟

-البته عزیزم.

به کمک آرایشگر زیپ لباسمو بستم. ساعتو نگاه کردم. ۴. بعدد از ظهر بود و مراسم از ۷ شروع می شد.

پول آرایشگاه و حساب کردم و اومدم بیرون.

خیلی دلّم می خواست که شارایل بیاد دنبالم اما... نمی خواستم خسته باشه.

رسیدم خونه. درو باز کردم و رفتم تو. رفتم دم در اتاق شارایل. صدای شر شر آب حاکی از این بود که شارایل حمامه.

رفتم تو اتاقم. مانتویی که شب می خواستم بپوشم آماده کردم. یه مانتوی مشکی که کار شده بود و مدلش گشاد بود. کفش لباسم که شارایل برام خریده بودو پوشیدم.. عطر شیرین و ملایم مورد علاقمو زدم. ساعتو نگاه کرد. ۵:۳۰ بود.

داشتم آرایشمو نگاه می کردم که در باز شد و شارایل اومد تو.  
-نفس!

به سمتش برگشتم.

انگار اصلا فکرشو نمی کرد که اینجوری بشم چون همینجوری داشت منو نگاه می کرد.

-سلام. رسیدن به خیر. اومدم دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم.

شارایل در حالی که به سمتم می یومد گفت: آره.. آره... بلیط.. بلیط گیرم اومد برگشتم.

بهش نگاه کردم. یه کت وشلوار مشکی یا یه پیراهن مشکی و یه کروات مشکی که توش طرح های خیلی ریز قرمز داشت. یه کفش ورنی هم پاش بود. موهای لختشم مثل همیشه به سمت بالا شونه کرده بود اما به واسطه لخت بودن یه مقدارش ریخته بود تو صورتش.

شارایل یه جعبه قرمز به سمتم گرفت و گفت: این مال تو!

جعبه رو ازش گرفتم و گفتم: این دیگه چیه؟

شارایل در حالی که دستاشو و جیب شلوارش کرده بود و با یه مدل قشنگ وایساده بود گفت: باز کن ببین. در جعبه رو باز کردم.

این دفعه دیگه واقعا دهنم باز مون.

یه سرویس خیلی خوشگل که پر بود از نگینای یاقوت سرخ!

-این چقدر خوشگله!

-قابل شما رو نداره.

-برام می ندازیش.

-البته .

درست رو به روی شارایل وایسادم.

شارایل گردنبنده سرویسو برداشت تا بندازه گردنم. نفساشو کنار گوشم می شنیدم که هر لحظه بلند و بلند تر می شد.

سنگینه گردنبد رو حس کردم.

سرمو گرفتم بالا که دیدم میون دستای شارایل اسیرم. شارایل دستاشو دو طرف من گذاشته بود رو اکواریوم و منو حبس کرده بود.

تو نگاهش گم بودم و صدای نفساشو می شنیدم... همینطور صدای قلب خودمو... از این می ترسیدم که شارایل صدای قلبمو بشنوه که....

حس کردم... داغیه لباسو... رو لبام... شوک بودم به معنای واقعیه کلمه.

فقط لبای شارایلو حس می کردم که تند و بی وقفه منو می بوسید..

بی حس بودم... هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم... به محض اینکه لبامو تکون دادم شارایل دست از بوسیدنم برداشت.. صورتشو می دیدم که بهت و تعجب توش لونه کرده بود. چند قدم عقب رفت تا پاش خورد به تخت... مثل همیشه موقع کلافه بودن دست کشید تو موهاش و گفت: من... من...

رفت!.. حرفشو نصفه ول کرد و با شتاب از اتاق رفت بیرون... اما من هنوز گیج بودم... به طرف آینه برگشتم... با نا باوری به خودم تو آینه نگاه کردم... با دستای لرزون لبمو لمس کردم... لب سرخی که حالا هیچ ردی از رژ لب روش نبود!

قلبم... تند می زد... بی وقفه... انگار جشن گرفته بود... یه قرص از تو کیفم برداشتم و گذاشتم دهنم... دست گذاشتم رو قلبم و بهش نهیب زدم: خوشحالی؟... حس کردی... داغیه لباسو می گم... طعم بهشت می داد. مگه نه؟!؟!!

پر بودم... لبریز... سرشار... از یه حس خوب!

ولی اصلا نمی تونستم بفهمم اون بوسه از چی بود... از نیاز... از هوس... یا از عشق!

ولی هر چی بود منو چند ثانیه مهمون بهشت کرد... آغوش شارایل دنیام بود... عطر تنش رویام و لباس... داغیه روی لباس بهشتم بود...!

به خودم... به قلبم نهیب زدم: قلب من بهشتی شدنت مبارک!

اینو گفتم و با برداشتن کیفم از خونه رفتم بیرون. جلوی در مجتمع شارایل تو ماشین نشسته بود... در ماشینو باز کردم و سوار شدم و شارایل حرکت کرد... مثل همیشه موسیقی متن زندگیه من و شارایل صدای بی کلام پیانو به گوش می رسید...

بالاخره رسیدیم به سالن...به واسطه هوای سرد پاییزی مجلس عروسی توی سالن برگزار می شد..کنار شارایل قدم بر می داشتیم...سعی می کردم با اون قدم بردارم...می خواستم هم قدمش باشم شاید هم نفسش.

به محض پا گذاشتن تو سالن گم شدم...دستامو می گم ..گم شد تو دستای شارایل..از این نزدیکی یه حس خوب دویذ زیر پوستم...قلبم که کلا آروم بود ...درک می کرد که می خوام این اخری زندگی کنم...زندگی!

دستامو از دستای شارایل در اوردم و رفتم تو اتاق پرو.

ماتتو و شالمو در آوردم..به لبام نگاه کردم...لبایی که دوباره سرخشون کرده بودم تا بلکه یه بار دیگه طعم بهشت لبای شارایلو حس کنم...به گردنم نگاه کردم...به سرویس پر از یاقوت که هدیه ی شارایل بود..لمسش کردم...دستای شارایلم بهش خورده بود...

از اتاق پرو رفتم بیرون...چشم چرخوندم و شارایلو پیدا کردم ...دیدم که داشت دست رد به سینه حاویه نوشیدنی می زد...تک بود مرد من...باید براش اینقدر دیوونه می شدم...مگه نه؟؟؟!!

رفتک کنارش..به محض اینکه حضورمو کنارش حس کرد دستشو از توی جیب شلوارش در آورد و دستامو گرفت...لبم کش اومد...کش اومد به یه لبخند...دوسم داری مرد من؟؟؟؟؟

با هم به طرف مهربونش و علی رفتیم که چند دقیقه ای بود وارد سالن شده بودن...

مهربونشو بغل کردم....

-چطوری عروس خانوم؟

-عالی...دارم پرواز می کنم...مگه تو زندگی چی مهم تر از اینه که آدم کنار عشقش باشه!خوب علی پیشمه دیگه..

-معلومه حسابی شادی و خوشحال..

-البته

-امیدوارم همیشه اینقدر شاد و خوشحال بینمت.

-مرسی عزیزم...امیدوارم تو هم همیشه خوشحال باشی..

به شارایل نگاه کردم..امشب رهسپار بهشتم کرده بود...پسمسلما خوشحال بودم.

به شارایل نگاه کردم که داشت با علی صحبت می کرد.

-تبریک می گم علی آقا.

-ممنون..لطف کردین.

آهنگ مخصوص رقص عروس و داماد گذاشته شد و مهربانوش و علی رفتن وسط..  
 بهشون نگاه کردم...عاشق بودن..کم کم زو جای دیگه هم رفتن تو پیست و مشغول رقصیدن شدن.  
 -برقصیم؟

به طرف شارایل که دستشو به سمتم دراز کرده بود برگشتم..خنده رو لبام پر رنگ تر شد..دستمو گذاشتم تو دستاش و گفتم:برقصیم!

با شارایل رفتیم تو پیست...دور کمرم گرفت و منم دست گذاشتم رو شونه هاش و بهش نگاه کردم و گم شدم مثل همیشه...تو یه جفت..فقط یه جفت جنگل!!

آهنگ به اتمام رسید اما هم زمان با تموم شدن آهنگ من سوختم..از جای بوسی که شارایل به پیشونیم زد...  
 به روی خودم نیاوردم که چی شد...شارایلم چیزی نگفت....بعد از رقص بهسمت میز مامان و بابا رفتیم و کنارشون نشستیم...

-خوبی شارایل جان؟مسافرت خوب بود؟

-ممنون بابا.بله خوب بود...کارای شرکت به مشکل برخوردی بود که مجبور شدم برم.

-پسرم مواظب خودت باش تو این مسافرتا.

-چشم مامان جان.

بعد از خوردن شام از مامان و بابا خدا حافظی کردیم و رفتیم خونه.

رفتم تو اتاقم..ماتتو و شالمو در آوردم...دستمو به پشت برگردوندم تا زیپ لباسمو باز کنم...با شتاب در باز شد و شارایل اومد تو...

-نفس

شارایل به سمتم اومد.

حس می کردم دارم بی حس می شم.اومد پشت سرم وایساد.

دستمو از روی لباس کنار زد و مشغول باز کردن زیپ لباسم شد!

لباسمو از جلو گرفتم تا نیوفته!

سیخ شدم سر جام.

شارایل در حالی که دستاشو دور شکمم حلقه کرده بود لباسو به سر کتفام و گردنم می مالید و گردنمو می بوسید.

سروشو برد تو گودیه گردنم و با نفسایی که ثانیه به ثانیه تند تر می شد گفت:میشه خواهرم نباشی؟  
و من گم شدم توی تمنای یه تن ...یه اغوش...اغوش یه مرد...مردی که نفهمیدم منو واسه نیازش خواست یا  
هوشش یا عشقش!

### شارایل

با حس استشمام یه عطر و رایحه خوب چشمامو باز کردم...به اطرافم نگاه کردم ..من و نفس تو تخت دو نفره  
نفس..این عطر خوبم مال مو های نفس بود که حس بویاییمو به بازی گرفته بود..به اتاق نگاه کردم..کت و  
شلوار من یه طرف روی زمین ریخته بود و اون لباس قرمز خوش دوخت که نفسو عین یه عروسک کرده بود یه  
طرف دیگه رو زمین افتاده بود..به نفس غرق خواب نگاه کردم...همه ی ذهنم برگشت به دیشب...باورم نمی  
شد...چطور این اتفاق افتاد...من که دیشب فقط به قصد عذر خواهی بابت بوسه بعد از ظهر وارد اتاق نفس  
شدم...چی شد...چی شد که نتونستم بگذرم از اون تن..از اون عطر...از اون لبخند...من چی کار کرده بودم..؟من به  
نفس قول داده بودم...قول دادم که اتفاقی از جانب من براش نمی یوفته اما حالا...حالا نفس واقعا زنه منه!چرا  
این جوری شد شارایل...

آروم از تخت اومدم پایین.

به واسطه پایین اومدن پتو تکون خورد و از روی نفس اومد کنار...پتو رو که از روی بازوی برهنه نفس اومده بود  
کنارو دوباره رو بازوهاش انداختم...

چی کار کنم؟..دلم می خواست بزارم برم...دلم می خواست بمونم...گیج بودم...در حموم و باز کردم و رفتم  
حموم...دوش آب سرد و باز کردم و رفتم زیرش..اولش نفسم بند اومد اما به فاصله چند ثانیه عادت کردم..

چی شد؟...چرا نتونستم بگذرم از نفس...حسم...از خودم بدم می یومد چون نمی دونستم حسم چیه...چرا این کارو  
کردی شارایل...نمی دونم...نمی دونم...اوایل فقط برای نفس یه کلمه توصیف داشتم..خوب!

اما حالا وقتی نگاه می کردم می دیدم نفس دختر خوبیه...خیلی خوب...پاک..مظلوم...دوست داشتتی..زیبا..نفس  
زنیه که واقعا ایده آله!

دوباره یاد دیشب خنده رو لبم آورد...یاد اون تن...اون عطر..اون خنده های محو رو اون صورت گرد  
سفیدش...نفس واقعا دوست داشتنیه..اما..اما من دوشش داشتم؟

جواب من یک کلمه است.. نمی دونم!.. باید فکر کنم... ببینم خودم و نفس کجای این زندگی هستیم.. اما راجع به کار دیشبم هیچ توجیهی ندارم... ولی مطمئنم هوس نبود!..

دوش حموم رو بستم و با پوشیدن حوله ام اوادم بیرون. در کمد مخصوص لباسای بیرونو باز کردم. به نفس نگاه کردم... هنوز خواب بود... هنوز چشاش بسته بود... یه لحظه دلم خواست از خونه بزنم بیرون.. دلم خواست برم پیش شاییس!.. باید بهش سر می زدم.. باید به حامیه تمام زندگی می گفتم که چی شده... که گیجم... که حس می کنم رو هوام.. حس می کنم پرم... پر از خالی!

دو باره به نفس نگاه کردم... با اینکه خودم هنوز علت کار دیشبمو نمی دونستم اما فکر کردم بهتره بمونم و برای نفس یه صبحانه ی خوب درست کنم تا ضعف نکنه.. در کمد لباسا رو بستم و از تو کشو یه دست ست بلیز و شلوار آبی نایک آوردم بیرون و پوشیدم.. رفتم تو اتاق خودم.. مو هامو یه شونه کشیدم و با گذاشتن حولم سر جاش رفتم تو آشپز خونه.. خوب باید چی کار کنم.. چایی سازو روشن کردم.. پنیر و عسل و چند رقم مربا رو از یخچال در آوردم و رو میز چیدم... نونا رو گذاشتم تو تستر تا گرم بشه... مشغول چیدن میز شدم که حس کردم یه صدا هایی می یاد.. سرمو بلند کردم که دیدم نفس در حالی که دور خودش پتو پیچیده از اتاق اومده بیرون... حس کردم قدماش نا هماهنگه... از رو به رو شدن با هاش وحشت داشتم... نمی دونستم... نمی دونستم باید بهش چی می گفتم.. می گفتم اجازه بده فکر کنم ببینم می خوامت یا نه... اگه دوشش نداشتم چی.. اصلا به فرضم که می گفتم می خوامش اگه نمی خواست باهام زندگی کنه چی... وحشت داشتم.. وحشت داشتم از رو به رو شدن با هاش!

اینقدر در گیر افکار خودمم که با یه صدای محکم بر گشتم به دنیا!..

نگاه کردم تا ببینم این صدا از چی بوده... ترسیدم... نفسو دیدم که دم در اتاق افتاده... خواستم به سمتش برم... تو آشپز خونه دمپاییم رو سرامیک سر خورد اما به هر سختی شده خودمو جمع و جور کردم و به سمت نفس رفتم... رفتم بالای سرش.. دست گذاشتم پشت کمرش و بلندش کردم...

-نفس!

هول کردم... اروم به صورتش زدم اما بیدار نشد... ترس همه وجودمو گرفت..

-نفس... نفس بیدار شو!

سعی من فریاد بود اما انگار چیزی جز زمزمه از دهنم خارج نمی شد.. فقط یه زمزمه!



نفس

خسته بودم... احساس خستگی همه وجودمو پر کرده بود. همه جا سفید بود... نور.. من مردم؟... سعی کردم تا بهتر بینم... به خودم.. به چشمم فشار آوردم .. حس کردم اون نور یه بی وزنیه.. پلکامو تکون دادم.. باز شدن.. حدسم در ست نبود... مرگی در کار نیست.. اینجا رو خوب می شناختم.. بیمارستان!

ماسک اکسیژن رو صورتم بود.. سعی کردم به یاد بیارم که چرا انجام.. یادم اومد.. از عروسی اومدیم خونه.. زیپ لباسم.. کمک شارایل و در نهایت عشق!.. تعلق.. متعلق بودن.. مال شارایل شدن!

خدایا حالا که طعم آغوششو چشیدم دیگه هیچ آرزویی ندارم.. اما.. اما نکنه شارایل وابستم بشه.. فکر وابستگی و دل بریدن اشک به چشم آورد اشکی که ابتدا توی چشم جمع شد و سر انجام یه قطره ازش ریخت بیرون.. کنار چشمم راه پیدا کرد و روی متکای سفید بیمارستان گم شد.. همین یکی نبود.. همینجوری پشت سر هم توی اون متکای سفید محو شدن!..

در اتاق باز شد و دکتر اومد تو.

حالا که خوب نگاه کردم دیدم دکتر ابهریه.. دکتر معالج خودم.

-بهتری دخترم؟

کم چون سرمو تکون دادم.. که یعنی خوبم.. یعنی عالییم.. مگه میشه مال شارایل بشی و خوب نباشی؟؟!

-چند وقت بود که کم پیدا بودی.. چکاب نمی یومدی.. می بینم تو زندگیت تغییر ایجاد کردی.. همسرتو می گم.. مبارک باشه.. ولی اینجور که پیداست از بیماریت چیزی نمی دونه!

به زحمت ماسک اکسیژنو از رو صورتم بر داشتیم.

-نمی.. دونه... نگین.. بهش نگین... دکتر... شما.. تو این.. سه سال.. مثل پدرم بودین... حتی... چیزی.. می دونستین که اون... نمی دونست... به همسرم نگین دکتر.. این خوشبختیه کوتاهو.. ازم نگیرین.. نمی خوام.. بدونه.. می خوام این آخری.. خوب.. زندگی کنیم.. خوب.. ناب!

-می دونم دخترم.. می دونم چیزی رو می دونم که حتی پدر و مادرتم نمی دونن اما باید به همسرت بگی.. همسرت اون بیرون فکر می کنه یه ضعف ساده است.. ببین دخترم.. درسته که داشتن رابطه برای بیمارای

قلبی خطر ناک نیست اما اضطراب و هیجان چرا... سمه... واسه قلب بیار و ضعیف تو سمه!..

-می دونم.. همه رو.. همه رو.. می دونم.. اما خواهش می کنم.. التماس می کنم.. این خوشبختیه کوتاهو.. ازم نگیرین!..

پنج ساعتی می شد که زیر دستگاه اکسیژن بودم.

دکتر ابهری اومد تو و پشت سرش شارایل... حالا که نگاه می کردم می دیدم تو همین مدت کم.. تو همه ی این مدتی که پلکام بسته بود خیلی دل تنگش بودم..

-خوب دخترم بهتری؟

نمی دونستم دکتر می دید... التماس تو چشمامو واسه اینکه به شارایل نگه می دید...

-بهترم دکتر

-خوب جوون برو کارای بیمارستانو انجام بده.. خانومت مرخصه..

-ممنون دکتر.

شارایل اینو گفت و رفت تا کارای ترخیص منو انجام بده..

-خیلی دوسش داری؟

-از خودم بیشتر.. اول خدا بعدم اون.. اینقدر دوسش دارم که طاقت ناراحتیشو ندارم..

-گفتی این خوشبختیه کوتاهو ازت نگیرم.. نمی گیرم... می فهمم معنی حرفتو... من عاشق همسرم بودم اما شب عروسیمون تصادف کردیم و اون مرد... من ندارمش... دیگه هیچ وقت نداشتمش.. عقلم میگه اون جوون که اون بیرونه باید بدونه اما حسم.. نفس.. تو مثل دختر نداشتمی.. نمی خوام نا امیدت کنم اما.. برو... این خوشبختیه کوتاهو ازت نمی گیرم.

-مم.. ممنون دکتر.. بابت همسرتون متاسفم.

-مواظب باش... مواظب خودت.. قلبت و عشقت!

با شارایل به خونه برگشتیم.. شارایل مسکوت یه جا رو نگاه می کرد فقط... می فهمیدم که داره با خودش فکر می کنه.. که کلافتست.. که گیجه... که با خودش در گیره... اینقدر دوسش داشتیم و دارم و خواهم داشت که تک تک رفتاراشو می دونستم اما من...

ناراحت نبودم... مال شارایل شدن قشنگ بود.. عمق داشت... حس می کردم لبریزم.. یاد دیشب خنده رو آورد رو لبم.. متعلق بودن زیبا بود... راضی بودم که متعلق باشم.. مال شارایل.. اما خوب می دونستم که اون بلا تکلیفه.. ولی می ترسیدم.. ترس... ترس از اینکه شارایل وابسته بشه.. نمی خواستم.. عذابشو نمی خواستم.. می دونستم که قلبم ضعیف تر از این حرفاست.. اما خوشحال بودم.. خوشحال از اینکه دیشب طعم اون لبای بهشتی

رو چشیدم... دنیا رو تو آغوش شارایل پیدا کردم.. اما.. یه چیز تو قلبم جاش خالی بود.. حس شارایل.. چرا به سمتم اومد.. هوس... نیاز.. عشق..!

نکه برام مهم نباشه اما اینقدر اهمیت برام نداشت... من می خواستم این آخری خوشبخت باشم.. چه شارایل با عشق منو بغل می کرد چه از سر نیاز و هوس... مهم این بود که تو بغل شارایل باشم..!

ولی اون ته مه‌ای قلبم یه حسی می گفت کاشکی بغل کردنش از رو عشق باشه.. کاشکی!

یه هفته گذشته بود... یه هفته از مال شارایل شدن.. من خوشحال بودم هنوز می خواستم این خوشبختیه کوتاهو کنار شارایل لمس کنم اما شارایل.. این هفته ساکت بود.. سعی می کرد ازم فرار کنه.. تو چشاش می دیدم که سر

در گمه.. کاشکی از این سر در گمی زود تر در می یومد.. وقتی زیادی برام نمونده بود..!

به ساعت نگاه کردم.. ۱۰ بود.. شارایل یه دو ساعتی می شد که خونه رو ترک کرده بود.. به محض خوردن یه صبحانه لباسامو با یه شلوار قهوه ای و یه پاییزه ی کرم عوض کردم.. شال ساده ی قهوه ایم پوشیدم و با

برداشتن کیف و کفش قهوه ایم از خونه زدم بیرون..

امروز می خواستم وداع کن... یه خدا حافظی...

اول رفتم یه اسباب بازی فروشی و برای همه ی بچه ها یه اسباب بازی خریدم.. برای صدف انواع و اقسام وسایل نقاشی رو خریدم.. از چند تا بسته کاغذ A4 گرفته تا چند مدل دفتر و چند تا مقوای رنگی و مداد رنگی

و گواش و آب رنگ و مداد و شمعی و ...

خریدمو حساب کردم و شاگرد مغازه وسایلو برام گذاشت تو ماشین.. بهش انعام دادم و حرکت کردم...

دم در موسسه پارک کردم و پیاده شدم...

پلاستیکا رو از تو ماشین در آوردم..

به سمت باغ رفتم.. بچه ها تو حیاط مشغول بازی بودن..

صدفم مشغول بازی بود و متوجه من نشد..

-صدف..

صدف به سمت صدام برگشت و با دیدن من به سمت دوید.. بچه ها هم با دیدن پلاستیک تو دستام به سمتم

اومدن.. به همراه خانوم پناهی اسباب بازی ها رو بین بچه ها تقسیم کردیم..

بچه ها رفتن تا با اسباب بازی هاشون بازی کنن اما صدف کنار وایساده بود و به وسایلیش نگاه می کرد و با دین رنگای مختلف ذوق می کرد.

-خوشت اومد عشق خاله؟

-آره خاله...اینجا خیلی قشنگه..تا حالا یه جا این همه وسایل نقاشی ندیده بودم..

دست صدفو گرفتم و با هم رو نیمکت توی باغ نشستیم..بلندش کردم و روی پاهام نشوندمش...

-خب...بگو ببینم تو این مدت من نبودم چی کار کردی؟

-یه خانومی اومد اینجا بهم نقاشی یاد داد...خیلی مهربونه اما نه مثل شما..من دلم می خواد شما بهم نقاشی یاد

بدی خاله..

-نمی شه عزیز دل خاله...من دارم می رم مسافرت...یه مسافرت خیلی دور..

-خوب خاله منم باهات می یام..میشه..؟

-نه گلم...نمیشه

-آخه مگه کجا می خوای بری؟

-یه جای خیلی دور..

-کجا؟

-پیش خدا

-دروغ می گی؟

-صدف خاله این چه وضع حرف زدنه؟

صدف در حالی که گریه می کرد گفت:دروغ می گی...تو مسافرت نمیری...دروغ می گی...تو داری می

میری...نمی زارم بمیری خاله...منم باهات می یام.

-صدف جان..عزیزم..نمیشه

-نمی زارم بری...نمی زارم تنها بری...منم با خودت ببر...فقط تو مهربونی...فقط تو قشنگ برام نقاشی می

کشی..فقط تو برام چیزای قشنگ می خری...نرو...منم ببر..نمی زارم بمیری...

اشک خودمم در اومده بود...می دیدم..این روزو به چشم می دیدم..روز دل بریدن..

صدفو بغل کردم و سرشو گذاشتم رو قلبم..

-باشه دخترم...باشه قشنگم..بخواب فدات بشم..بخواب عزیز دل خاله..نمی رم...بدون تو هچ جا نمیرم..

به صدف تو بغلم نگاه کردم..اینقدر گریه کرده بود که از خستگی زود تو بغلم خوابش برد.

تو بغلم بلندش کردم...وزنش زیاد نبود و بهم فشار نمی یورد..

رفتم تو ساختمون و رفتم تو اتاق بچه ها..

صدفو گذاشتم رو تختش و پتو کشیدم روش..

پیشونیشو بوسیدم و به صدف تو خواب گفتم:مجبورم برم..مجبورم گلم!

در حالی که اشکامو پاک می کردم دست صدفو بوسیدم و از اتاق زدم بیرون..رفتم تو باغ..خانوم پناهی رو دیدم..

-خانوم پناهی من دارم میریم..

-باشه..

-پروانه نیست..

-نه دیگه نیست..راستش با آقای ساجدی ازدواج کرد و از اینجا رفتن...رفتن یه شهر دیگه.

-باشه..خدا حافظ.

-خدا حافظ.

از باغ اومدم بیرون..دیگه نمی خواستم پیام تو این باغ..سخت بود...نیومدن سخت بود..صدف رو ندیدن برام

سخت بود اما چاره ای جز این نداشتم..

خوشحال بودم..واسه پروانه..واسه امیر ساجدی...خوشحال برا پروانه ای که می دونستم ساجدی رو دوست داره و

خوشحال برای ساجدی که منو از فکر و زندگیش بیرون کرد...

تو ماشین نشسته بودم و در حال رانندگی فکر می کردم..به ۵ سال پیش..وقتی صدفو دیدم..

درست ۵ سال پیش بود که واسه اولین بار رفتم موسسه..تازه پیداش کرده بودم..

روزی که رفتم وقتی داشتم با ساجدی حرف می زدم دیدم صدای گریه می یاد..اولش زیاد نبود اما بعد یه ربع

زیاد شد و گریه ی بچه قطع نمی شد..پروانه بچه رو آورد تو دفتر ساجدی و گفت:بچه ای که دیروز گذاشته

بودن دم در و پیداش کردیم گریش قطع نمیشه..یه ریز داره گریه می کنه...بدون اینکه کنترلی روی کارام

داشته باشم از جام بلند شدم و بچه رو از پروانه گرفتم...بچه هم بعد از ده دقیقه تو بغلم خوابش برد..از اون روز

هفته ای چند بار من می رفتم دیدنش..حتی اسمشم من گذاشتم..یاد خنده هاش افتادم...شیطونی هاش...وقتی

دستشو گرفتم و اولین قدماشو برداشت...اولین کلمه ها و صداهایی که در می یاورده..نقاشی هاش...شیرین زبونی

هاش...صدف درست مثل دخترم بود...

با صدای گوشیم از دنیای خودم اومدم بیرون..

دستم رو صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم...

-بله؟

-سلام دخترم ..خوبی نفس جان..شارایل خوبه؟

-سلام عاطفه جون...ما هم خوبییم..شما خوبید؟

-منم خوبم دخترم...راستش زنگ زدم شب واسه شام دعوتت کنم.

-راستش باید به شارایل بگم!

-من به اون گفتم گفت به نفس بگید..

-خب...باشه..

-ممنون دخترم...منتظرم...

-مامان عاطفه تو رو خدا خودتونو تو زحمت نندازید.

-چه زحمتی دخترم...منتظرتونم..خدا حافظ.

-خدا حافظ..

گوشی رو قطع کردم و شماره شارایلو گرفتم..به دو بوق نرسیده صداسش روحمو تازه کرد.

-بله؟

-سلام ..

-سلام..خوبی؟اتفاقی افتاده؟

-نه..نه...خوبیم..راستش مادرت واسه شام دعوتمون کرد گفت تو میدونی گفتم چه ساعتی آماد باشم با هم بریم؟

-راستش من امروز سرم خیلی شلوغه ..تو ساعت ۷ برو..من خودم بعدا می یام..

-باشه..کاری نداری؟

-نه...فقط...فقط مواظب خودت باش!

-تو هم ...خدا حافظ!

-خدا حافظ.

رفتم خونه...ساعت حدود یک بود...بعد از تعویض لباسام رفتم تو آشپز خونه...از تو یخچال ظرف سالاد الویه ای

که درست کرده بودم و گذاشت بودم و در آوردم و یه کم خوردم...بعد از شستن ظرف ناهارم رفتم تو اتاق..رو

تختم دراز کشیدم..ساعت گوشیمو گذاشتم رو ۵ و خوابیدم...

با صدای گوشی چشمامو باز کردم... تو تنم یه کم احساس خستگی می کردم..رفتم حموم و یه دوش سریع گرفتم...یه دست کت و دامن کرم پوشیدم با ساپورت قهوه ای و کیف و کفش قهوه ای..موهامم اتو کردم و بالا سرم بستم...یه آرایش خیلی مولایم کردم و با زدن عطر کارمو تموم کردم..ساعت ۶:۱۵ رو نشون می داد...تا حرکت می کردم و می رسیدم همون ۷ که شارایل گفت می شد...

پاییزه ی کرممو پوشیدم به همراه یه روسریه قهوه ای که توش طرح ریز کرم و طلایی داشت..گوشمو به همراه مدارک و کیف پولمو به این کیفم انتقال دادم و با برداشتن سوویچ از خونه زدم بیرون..

سوار مزدا ۳ سفیدم شدم و حرکت کردم..ضبطو روشن کردم..عادت شارایل به منم منتقل شده بود و آهنگ بی کلام پخش می شد...با شنیدن آهنگ بی کلام احساس خیلی بهتری داشتم...

رسیدم دم در خونه...نگاه کردم دیدم کوچه خیلی شلوغه..ماشینو دم در پارک کردم و زنگ درو زدم.  
-بیا تو دخترم.

در با صدای تیکی باز شد و من وارد شدم...آروم و آهسته از حیاط گذشتم از پله های سفید نیم دایره ای بالا رفتم...در اصلی لاش باز بود..

در زدم وارد شدم ...همه جا تاریک بود...

-مامان عاطفه...شادمین...شارایل..

یه دفعه برق روشن شد و بوم!

-تولدت مبارک!

از چیزی که این همه آدم فریاد زدن تعجب کردم...تولدم...مگه امروز چندمه..واللای...امروز ۶ آذره...تولدم...

همه بودن...واقعا شوکه شده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم...اول از همه عاطفه چون به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت:تولدت مبارک دخترم..

بعد از عاطفه چون مامان به سمتم اومد و گفت:مبارک باشه عزیزم..

بعد از مامانم بابام به سمتم اومد..بغلم کرد و گفت:بزرگ شدی...تولدت مبارک نفس بابا..

شادمین به سمتم اومد و گفت:ببخشید...من این دخترتونو چند دقیقه کار دارم...

شادیم دستمو کشید و به سمت پله ها رفتیم...این قدر تند این کارو انجام داد که حتی فرصت نکردم با کسی

سلام کنم...رفتیم بالا...نفس در اتاق شارایلو باز کرد و وارد شدیم...یه خانوم تو اتاق بود..

-بجنب نفس...پاییزه و روسریتو در بیار..



پاییزه و روسریمو در آوردم...شادمین منو نشوند رو صندلی و به اون خانوم گفت:خودتون می دونین دیگه..آرایششو عوض کنین...موهامشم یه مدل خوشگل براش درست کنین...  
 -شادمین من که خوبم که...  
 -نفس جان خوبی اما اونجوری عالی میشه...  
 بدون حرف نشستم و اجازه دادم تا اون خانوم کارشو بکنه..  
 حدود نیم ساعت بعد زن گف:تموم شد..  
 تا رفتم چشامو باز کنم شادمین گفت:باز نکنیا..بلند شو . برگرد به سمت من...  
 اروم از روی صندلیه رو به روی آینه بلند شدم و به سمت شادمین برگشتم..  
 -حالا چشمتو باز کن..  
 چشمامو باز کردم ..از چیزی که می یدم خیلی خوشم اومد...یه پیراهن آبی فیروزه ای که زیرش یه پیراهن دو بنده ی ساده می خورد و روش یه روه مثل پیراهن ولی تور مانند بود و کار شده...خیلی ناز بود...به کمک شادمین لباسو پوشیدم..  
 -حالا می تونی خودتو ببینی..  
 به سمت آینه برگشتم..از چیزی که تو آینه دیدم خیلی خوشم اومد...مدل موهام یه شینیون خیلی ناز بود...آرایشمم یه آرایش خیلی ملایم نقره ای آبی..  
 -خیلی ناز شدی نفس...واقعا که سلیقه داداشم حرف نداره..خب بریم پایین که همه منتظرتن..  
 به سمت پله ها رفتم..نمی دونم شادمین که پشت سرم بود کجا غیبت زد..به سمت پله ها قدم برداشتم یه دستمو به به نرده های کنار پله گرفتم و با یه دستم کمی دامن لباسمو گرفتم تا زیر پام نره که هم زمان با قدمای من رو پله ها آهنگ نواخته شد...  
 شب از مهتاب سر می ره  
 تمام ماه ..تو آبه  
 شبیه عکس یک رویاست  
 تو خوابیدی..جهان خوابه  
 زمین دور تو می گرده  
 زمین دست تو افتاده

تماشا کن سکوت تو  
 عجب عمقی به شب داده  
 حالا تقریبا به وسطای پله رسیده بودم... خیره شدم به کسی که عاشقش بودم.. شارایل پشت اون پیانوی مشکیه  
 بزرگ رویال در حال نواختن پیانو و خوندن بود!  
 تو خواب انگار طرحی از  
 گل و مهتاب و لبخندی  
 شب از جایی شروع می شه  
 که تو چشمتو می بندی  
 تو رو آغووش می گیرم  
 تنم سر ریز رویا شه  
 جهان قدیه لالایی  
 توی آغوش من جا شه  
 تو رو آغووش می گیرم  
 هوا تاریک تر می شه  
 خدا از دست های تو  
 به من نزدیک تر می شه  
 تموم خونه پر می شه  
 از این تصویر رویایی  
 تماشا کن.. تماشا کن  
 چه بی رحمانه زیبایی...  
 (تصویر رویا-داریوش)  
 شارایل دستشو از روی کلاویه ها برداشت و به سمت من اومد...رو آخرین پله بودم که دششو جلو آورد.. منم  
 دستمو گذاشتم تو دستاش و به کمکش از آخرین پله اومدم پایین.  
 شارایل دستمو آورد بالا و بوسید و آروم گفت: به جبران تولدی که برام گرفتی و خراب کردم... تولدت مبارک  
 نفس!

## شارایل

تو خونه مامان داشتم کار کارگرا رو کنترل می کردم... کم کم مهمونا پیداشون می شد... ساعت ۶ بود و نفس ۷ می یومد... از پدر و مادر نفس ممنون بودم که بهم گفتن تولد نفس... تو دفتر بودم که مادر نفس بهم زنگ زد و گفت که تولد نفس و برنامه چیه... منم به جبران تولدی که برام گرفت و خراب کردم تصمیم گرفتم یه مهمونیه عالی بگیرم... برا اون تعداد مهمونی که مد نظرم بود خونه ی خودم و نفس کوچیک بود پس به مامان گفتم و اونم استقبال کرد و گفت که اونجا جشنو برگزار کنم... بعد از اون افتادم دنبال کارا... اولین کاری که کردم رفتم سراغ کادوی نفس... دلم می خواست کادوش یه چیز خاص باشه... بعد از اونم رفتم و به لباس به سلیقه خودم براش خریدم تا شب تولدش بپوشه... بعد از اونم رفتم دنبال کارای مهم... از میز و گل آرایی میزا و خونه گرفته تا سفارش میوه و غذا و شیرینی و از همه مهم تر کیک!!

رفتم بالا تو اتاق خودم... رفتم تو سرویسی که تو اتاقم بود و یه دوش گرفتم... اومدم بیرون و بعد از خشک کردن خودم لباسمو پوشیدم یه کت و شلوار مشکیه مارک که تو سفر قبلیم به فرانسه خریده بودم با یه پیراهن سفید و پاپیون مشکی!

کفشای مشکی ورنیمو پوشیدم... موهامو یه کم ژل زدم و به سمت بالا شونه زدم... عطر مورد علاقم برداشتم و به گردن و دستام زدم... ساعت رولکسمو دستم کرد و رفتم بیرون... به سمت پایین رفتم و رفتم طبقه پایین... نگاه کردم... تو سالن چندین تا میز بود که روش پارچی سفید افتاده بود و بدنشم پارچه صورتی بسته بودن... رو همه میزا شیرینی و میوه و شربت بود به انضمام گلدونای توپی شکل که توش گل لیلیوم سفید و صورتی بود... گلای مورد علاقه ی نفس...!

-برادر پاستوریزه حالت چطوره؟

-واسه چی پاستوریزم مهبد؟

-بابا تو که این همه زحمت کشیدی یه نوشیدنیم می زاشتی یه لبی تر می کردیم دیگه!

-تو که می دونی من از نوشیدنی متنفرم... مهمونی بدون این چیزام میشه... حالا برو تا به شادمین نگفتم!

-ای بابا... حالا چرا می زنی... گردن من از مو باریک تره!

همه پایین بودیم... مامان... شادمین و مهبد... شادیار و ندا به همراه امیر سام!

مهمونا کم کم اومدن...پدر و مادر نفسم اومدن...خیلی شیک رفتم و بهشون سلام کردم و خوش آمد  
گفتم...مهمونا همه بودن...از فامیلائی من و نفس گرفته تا دوستا...  
زنگ در زده شد...مهبد رفت جلو گفت:نفس خانومه...!  
-درو باز کن دیگه!  
بنا به قرار مامان رفت و در اصلی رو هم باز گذاشت...  
صدای کفشاشو می شنیدم که رو پله ها قدم بر می داشت...دوست داشتم در زود تر باز بشه و من بینمش...یه  
چیزی رو خیلی خوب فهمیده بودم...من نسبت به نفس یه کشش عجیب داشتم...اما نمی دونستم چیه!  
عقب تر وایسادم...نمی خواستم حالا منو ببینه...  
در باز شد...از تاریکی مثل اینکه متعجب بود چون شروع کرد به صدا زدن.  
-مامان عاطفه...شادمین...شارایل!  
برقا روشن شد و همه یک صدا گفتن:تولدت مبارک!  
بهش نگاه کردم...به نفس خوش پوش و زیبایی که همسر من محسوب می شد...به چهره دوست داشتنیش  
نگاه کردم که دستاشو هنوز جلو صورتش گرفته بود و هنوز تو شوک بود...  
مامان اینا رفتن بغلش کردن و بهش تبریک گفتن..بنا به چیزی که به شادمین گفته بودم نفسو برد بالا تا آماده  
بشه...خیلی اضطراب داشتم...دوست داشتم بینم نفس مثل اون دفعه تو اون پیراهن قرمز انتخابیه من این دفعه  
هم عروسک میشه...؟؟  
بعد از حدود نیم ساعت از بالا شادمین بهم علامت داد...رفتم و پشت پیانو نشستم...یه نفس عمیق کشیدم و با  
اولین صدای قدمش روی پله ها مشغول نواختن و خوندن شدم...  
خیلی دلم می خواست بر گردم و نگاش کنم اما فعلا امکانش نبود...  
آهنگ تموم شد...آروم از پشت پیانو بلند شدم و به سمت نفس برگشتم...  
خدای من...نفس عروسک خدایی بود...تو اون لباس آبی خیلی معصوم تر به نظر می رسید و مثل فرشته ها شده  
بود...آروم ولی محکم به سمتش رفتم...یه دستمو به لبه ی کتم گرفتم و یه دستمو که سعی می کردم به خاطر  
هیجان درونیم لرزش نداشته باشه و جلو بردم و به سمت نفس دراز کردم...نفس دستشو گذاشت تو دستم...با  
انگشت شصت آروم دستشو نوازش کردم...واقعا لطیف بود!همونجوری که دسش تو دستم بود کمکش کردم تا از

آخرین پله اومد پایین ..حس می کردم مثل یه عروسک چینی می مونه که دلم نمی خواست هیچ وقت بشکنه...آروم دتسو بالا آوردم و بوسیدم...بوی گل می داد..

اروم زیر لب بهش گفتم: جبران تولدی که برام گرفتی و خراب کردم...تولدت مبارک نفس! نفس با اون خنده هایی که تازگی بد جوری دلمو می لرزوند گفت:ممنون...ازت ممنونم به خاطر کاری که کردی..بی شک این بهترین تولد عمرم خواهد بود...!

مهمونی رسما شروع شده بود..بیشتر جوونا وسط مشغول رقص بودن و بزرگترام در حال صحبت با هم.. رفتم جلو به گروه موسیقی سفارش یه آهنگو دادم..

رفتم جلو پیش نفس..دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:افتخار یه دور رقصو بهم می دی؟ نفس در حالی که دستشو تو دستم می زاشت گفت:البته!

آهنگ شروع شد..با نفس رفتیم وسط...همه زوج ها رفتن کنار و فقط من و نفس موندیم... دست راستمو گذاشتم پشت کمر نفس و اونم دست چپشو گذاشت رو شونم ..با دست چپم دست راست نفسو گرفتم و شروع کردیم به رقصیدن...رقصیدن با نفس بهم کلی حس خوب می داد..

I've traveled the whole wide world

من کل دنیا رو سفر کردم

Still I haven't found you

اما تو رو هنوز پیدا نکرده ام

Call out your name almost every day

اسمت رو تقریبا هر روز صدا می کنم

Hope to hear from you soon

امیدوارم به زودی باهات اینجا باشم

Still believe that you will come to me

هنوز هم اعتقاد دارم تو پیشم می یای

And I'll be waiting right here

و من اینجا منتظر خواهم بود

I keep on looking for you patiently

من صبورانه جستجو به دنبال تو رو ادامه می دم

Fighting out all doubts and fears

نزاعی بدون شک و تردید

فقط یک چشم انداز از تو برای اثبات کافیه

And I'm ready for pain and the joy that you bring

من برای درد و لذت که تو می اری آماده ام

Holding on even if my heart breaks

صبر می کنم حتی اگه قلبم هم بشکند

Love,Love don't come easy

عشق..عشق آسون به دست نمی یاد

For the one who wants to be Loved

برای کسی که می خواد عاشق باشه

Love,Love don't come easy

عشق..عشق آسون به دست نمی یاد

Seems there is none but I won't give up

به نظر می رسه وجود نداره اما من تسلیم نخواهم شد

Love don't come easy

عشق آسون به دست نمی یاد

Feeling grow slowly,slowly

احساسات به آرامی رشد می کند..به آرامی

Love is taking its time

عشق در زمان خودش به وجود می یاد

Love don't come easy

عشق آسون به دست نمی یاد

Don't wanna be lonely,lonely

نمی خوام تنها باشم...تنها....

!One day you will be mine,you will be mine

یک روز تو مال من خواهی شد...مال من خواهی شد!

آهنگ تموم شد...نتونستم جلوی خواسته ی دلمو بگیرم...نتونستم جلو دستامو بگیرم و نفسو بغل کردم و به خودم فشردمش...دوست داشتم همیشه تو بغل بگیریمش...خدایا این کشش چیه...از کجاست..این چه نیرویه ؟ همه برامون دست می زدن...به کنار رفتیم ...نفس سرشو زیر انداخته بود...از چی خجالت می کشید..از این که بغلش کرده بودم؟...من که نفسو ...یاد اون شب دوباره لبخندو مهمون لبام کرد...در عین گیجی ...در عین این که می دونستم قرار ما یه ازدواج سوری بود...قرار ما صدمه نزدن به نفس بود اما الان خواه نا خواه نفس زن واقعیه منه...و من...کشش عجیبی رو تو خودم نسبت به نفس می بینم...کششی که نمی دونم اسمش چیه؟! با اشاره ی من کیکو آوردن...یه کیک چهار طبقه سفید که روش طرح های فانتزیه صورتی بود به همراه شمع تولد...از اون جایی که عدد دوست نداشتم شمعا رو از این دونه ایا سفارش داده بودم...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

همه منتظر بودن که نفس شمعا رو فوت کنه... چند نفر داد زدن که آرزو یادت نره...نفس یه نگاه به من کرد و چشماشو بست و بعد از چند دقیقه شمعا رو فوت کرد...همه براش دست می زدن اما من هنوز کنجکاو بودم...نفس چه آرزویی کرد؟ نفس کیکو برید...رفتم جلو...مقداری کیک گذاشتم تو پیش دستی...مقداری رو به چنگال زدم و به سمت دهن نفس بردم...نفس آروم کیکو خورد...  
-امیدوارم همیشه کامت شیرین باشه..  
-مرسی..

بعد از یک ساعت رقص و پایکوبی نوبت به شام رسید...رفتم جلو و برا نفس کشیدم...یه کم ماهیچه به همراه باقالی پلو ..یه کم جوجه کباب و برنج...یه کم گوشت بره ...یه کم مرصع پلو...تو یه ظرفم براش دو مدل سالاد و ژله ریختم...

ظرفا رو گرفتم و به سمتش رفتم..

ظرفا رو گذاشتم جلوش و گفتم :بفرمایید

داشتم می رفتم که صداشو از پشت سر شنیدم

-کجا می ری؟



می رم برا خودم غذا بکشم..

-خب...خب...این غذا که برا من آوردی زیاده...اگه دوست داشته باشی...می تونیم با هم غذا بخوریم.  
-باشه..

رفتم کنار نفس نشستیم و با هم مشغول غذا خوردن شدیم...به نفس نگاه کردم...اروم غذا می خورد...آروم و تمیز..

بعد از غذا نوبت کا دو ها شد...همه کادو هاشونو دادن...مامان عاطفه براش یه نیم ست طلا سفید خریده بود...پدر و مادرشم یه سهام از یه شرکت خریده بودن و بهش هدیه دادن...

-خب...نوبتی هم که باشه نوبت کادوی دادش منه...شارایل کادوتو بده..

کادومو گرفتم...اول در جعبه ی بزرگو باز کردم...یه سرویس طلا که روش پر بود از نگینای فیروزه که ست لباسش بود...در جعبه کوچیک ترو باز کردم و به سمت نفس گرفتم...نفس ریموتو از تو جعبه برداشت و گفت:این چیه؟

مهد-هیچی نفس خانوم...سوویچ ماشین جدیدتونه...چیز خوبیم نیست...همش یه جنسیس!

نفس که از هدیه ای که خریده بودم متعجب بود گفت:شارایل...شارایل تو..

-مبارکت باشه عزیزم...!

از کاری که نفس کرده بود دهنم باز مونده بود...نفس همونجوری که منو بغل کرده بود گفت:ازت ممنونم..

مهمونی تموم شد...همه رفته بودن...بعد از اینکه کارگرا خونه مامانو تمیز کردن از مامان خدا حافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم...بارون گرفته بود...منم مثل همیشه یه آهنگ بی کلام گذاشتم..دلهم می خواست بازم نفسو بغل کنم...از دست خودم کلافه بودم...همش می گفتم بس کن!راهنما زدم و کنار خیابون وایسادم.

-برا چی وایسادی؟

-الان می یام..

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو گلفروشیه اونور خیابون...دلهم می خواست یه دسته گل برا نفس بگیرم...خدا رو شکر با این که ساعت ۱ نیمه شب بود اما مغازه باز بود...به مغازه دار سفارش یه دسته گل لیلیوم سفید دادم و اونم یه دسته گل لیلیوم به زیبایی هر چه تمام تر برام درست کرد ...بعد از حساب پولش از گلفروشی زدم بیرون...بارون شدید شده بود...به زحمت از خیابون رد شدم و سوار ماشین شدم..گلو به سمت نفس گرفتم..

-خدمت شما...

-واقعا ازت ممنونم...امشب نه تنها بهترین تولدم بلکه بهترین شی عمرم بود..  
-خوشحالم...

با هم رفتیم خونه...نفس رفت تو اتاقش..منم رفتم سراغ آخرین سورپرایزم...برشون داشتم و بعد از در زدن وارد  
اتاق نفس شدم..

-اینا چیه؟

-خودت چی فکر می کنی؟

-نمی دونم..

-فیلم و عکسای عروسیه ...آماده شده...

-واقعا...

نفس اینو گفت و به سراغ عکسا اومد...

-موافقی فیلمو با هم اینجا ببینیم..؟

-باشه..

-پس من برم لباسمو عوض کنم و پیام...

رفتم تو اتاقم و کت و شلوارمو با یه دست ست سفید ورزشی عوض کردم..

برگشتم تو اتاق نفس..یه تاپ قرمز پوشیده بود به همراه یه دامن قرمز که تا سر زانوش بود...مثل اینکه تو  
همین فاصله کم رفته بود حموم چون دیگه اثری از اون موهای شینیون شده و اون آرایش نبود..نگام به فرشته  
ی تو گردن نفس افتاد...معمولا این فرشته گردنش بود و من خوش حال شدم که نفس دوش داره..رفتم به  
سمت TV و دستگاه پخش تو اتاق..سی دی رو گذاشتم تا فیلمو ببینیم..

نفس رفت تو تخت..منم به ناچار رفتم تو تخت کنار نفس..به نفس نگاه کردم...به اون لباس قرمز که کنار  
پوست سفیدش آدمو از خود بی خود می کرد...و من نفهمیدم دقیق چه اتفاقی افتاد که از خودم بی خود شدم و  
نفسو به آغوش کشیدم و .....

\*\*\*\*\*

یک ماه از تولد نفس می گذره...یک ماه از آخرین رابطه و با هم بودنمون...حالا که فکر می کنم می بینم دلم  
می خواد با نفس زندگی کنم...هنوز اون کشش نسبت به نفس هست حتی خیلی بیشتر..ولی هنوز اسمی برای  
این نیرو ندارم...

از روی صندلی چرخدار مدیریت بلند شدم و رفتم کنار پنجره..در حالی که یه دستمو تو جیب شلوارم کردم با اون دستم پرده کرکره ای رو کمی جا به جا کردم تا بیرونو بهتر ببینم...بارون می یومد...عشق نفس!!  
 پرده رو رها کردم ...دستم از تو جیب شلوارم در آوردم...تو اتاقم قدم برداشتم و رفتم کنار دیوار...به تابلوی اهدایی نفس نگاه کردم...یه جنگل..هنوز ته دلم مطمئن نبودم که می خوام با نفس باشم یا نه...این یه طرف قضیه بود و یه طرفم نفس بود...اون حاضر می شد با من بمونه...هنوز وقتی به این فکر می کنم که حاضر شد با من وارد این بازی بشه و آیندشو تباه کنه گیج می شم...چرا درخواستمو قبول کرد...چرا؟  
 به ساعت نگاه کردم...۵ بعد از ظهر و نشون می داد...رفتم دوباره سمت میز و رو صندلی نشستم...اینجا اتاق شلوایی بود...مثل همیشه فکر و خیال اومد سراغم...چی شد...چرا شلوایی عاشق شد...چرا المیرا یه روز به خاستگاری گذاشت و رفت...چرا رفت؟...چرا شلوایی نبود المیرا رو تاب نیاورد...چرا بابا نبود شلوایی نتونست باور کنه و همراه شلوایی شد...چرا من اینقدر به شلوایی وابسته بودم ...چرا کار المیرا دنیا مو زیر و رو کرد...چرا یه کینه و ترس نسبت به زن ها تو دلم کاشت...غرق فکر بودم که موبایلم زنگ خورد...از روی میز برش داشتم و به صفحش نگاه کردم...ناشناس..معمولا شماره های نا شناسو جواب نمی دادم...گوشی رو گذاشتم کنار...قطع شد...هنوز یه دقیقه نگذشته بود که دوباره شروع به زنگ خوردن کرد...کلافه برش داشتم و پاسخو لمس کردم..

-بله؟

-.....

-الو...

-شارایل..

-شما؟

-می خوای بگی نشناختی...فکر کن..

-خانوم لطفا مزاحم نشین..

-مزاحم چیه...من...من...المیرام!

-المیرا...تو...تو...

-می خوام ببینمت..

-چی...چی می خوای..

-کارت دارم می خوام باهات حرف بزئم..

-چه حرفی؟

-بیا..خودت می فهمی..

-کجا؟

-یه ساعت دیگه کافه دریا..

-باشه...

-میبینمت..

المیرا منتظر خدا حافظیه من نشد و قطع کرد...خدای من..باورم نمیشه...المیرا...زنگ زده چی بگه...چی می خواد..؟

از جام بلند شدم..کیفم و گوشیمو برداشتم و رفتم کافه دریا...

نفس

خونه رو جمع و جور کردم...اول جارو بعدم یه گرد گیری در نهایتم یه بخار شور..رفتم تو آشپز خونه...تصمیم گرفتم برای شام خورش قیمه سیب زمینی درست کنم...برنجو پاک کردم و شستم و گذاشتم تا خیس بخوره...مشغول درست کردن خورش شدم...پیاز برداشتم و پوست کندم...به صورت خیلی ریز تو قابلمه خورد کرد...گذاشتم روی گاز لمسی و زیرشو روشن کردم...روغن ریختم داخلش...کفگیر برداشتم تا پیاز داغ کنم...همین که یه هم زدم حس کردم محتویات معدم تو حلقمه...سعی کردم بی اعتنا باشم...به پیاز داغ زرد چوبه زدم...یه همش زدم که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و به سمت دسشویی دویدم...همه محتویات معدمو بالا آوردم...اینقدر عرق زدم که حس کردم داره معدم از جاش کنده می شه..به زور دست و صورتمو شتم و اومدم بیرون...یهو حواسم رفت پی پیاز داغ...سریع رفتم تو آشپز خونه...طلایی شده بود اما خدا رو شکر نسوخته بود...گوشت خورشتی رو از تو فریزر در آوردم و ریختم توش..یه کم تفتش دادم بعدم لپه رو ریختم...در آخرم رب اضافه کردم...به محض حس بوی خامیه رب دوباره حس کردم می خوام بالا بیارم...سریع از گاز فاصله گرفتم...یه مقداری آب ریختم تو خورش و درشو گذاشتم تا جا بیوفته تا ترشی شو بزدم...

رفتم سراغ کاهو و سالاد درست کردم و در نهایت با خیار و گوجه و هویج تزیینش کردم..به ساعت نگاه کردم..۷ بود..برنجو دم کردم و رفتم تا دوش بگیرم..طبق عادت همیشه به خاطر قلبم حمومم بیشتر از ده دقیقه وقت نگرفت..اومدم بیرون...یه پیرهن دو بنده که تا سر زانو بود پوشیدم...یه پیرهن قرمز...موهامو بالا سرم بستم و

بعد از زدن یه رژ قرمز از اتاق رفتم بیرون... ساعت حدود ۸ بود... شارایل دیگه کم کم باید می یومد... دوباره رفتم تو آشپز خونه... سیب زمینی ها رو پوس گرفتم و بعد از خرد کردنشون ریختم تو ماهی تابه تا سرخ بشه... نمک و ترشیه خورشتم زدم... ظرف میوه رو آماده کردم و گذاشتم روی میز وسط مبلائی راحتی...

دیگه همه کارامو کرده بودم... رفتم نشستم رو مبلا و تلویزیونو روشن کردم اما هیچی ندیدم... فکرم در گیر بود... نزدیک یک ماه از تولد من می گذشت... تو این مدت من و شارایل خیلی با هم خوب بودیم... خیلی زیاد... اما تنها چیزی که وجود داشت سکوت شارایل بود... شارایل هیچ چیزی نمی گفت... اینکه منو می خوا د یا نه... تو رفتارش... تو چشاش می دیدم که هنوز با خودش در گیره... سخت بود... خیلی سخت بود این رو هوا زندگی کردن اما یه چیزی منو وادار به سکوت می کرد... قلبم!

قلب مریضم اجازه هر کاری رو ازم می گرفت و تنها چیزی رو که بهم داده بود عاشقی بود... روز به روز عاشق تر می شدم... اینقدر زیاد که فکر می کردم عشق از این زیاد ترم وجود داره... قلبم بهم می گفت دیگه آخرشه نفس پس این آخری پیش عشقت باش و زندگی کن!

به ساعت نگاه کردم... ۱۰ بود... شارایل دیر کرده بود... به موبایلش زنگ زدم... مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

دلیم یه جوری شد اما سعی کردم به خودم دلداری بدم که اتفاقی نیوفتاده... همینجوری داشتم تو خونه قدم می زدم... ساعت ۱۲ بود... رفتم موبایلمو بردارم به شادیار زنگ بزنم که در خونه باز شد... در خونه باز شد و شارایل اومد تو... به واسطه بارونی که می مد آب از سر و روش می کید...  
- شارایل...

حتی سرشم نیاورد بالا تا منو ببینه... یه جوری بود... آروم راه اتاقو پیش گرفت... بهش نگاه کردم... قدماش نا میزون بود... دنبالش رفتم... رفت و افتاد تو تخت...  
- شارایل خوبی؟....

هیچ جوابی در برابر سوالم دریافت نکردم...

دست گذاشتم رو پیشونیش... داغ بود... داشت تو تب می سوخت... به زحمت لباسای خیسشو در آوردم و یه دست لباس خنک تنش کردم... رفتم و یه کاسه آب و یه دستمال تمیز آوردم و گذاشتم کنارش... دستمالو تو آب خیس کردم و بعد از گرفتن اب اضافیش گذاشتم رو پیشونیش...

داشت زیر لب حرف می زد... سرو بردم جلو تر تا بشنوم چی می گه...

شارایل مدام زیر لب تکرار می کرد...نه...نه...تقصیر من نبود...!دست گذاشتم رو پیشونیش انگار تب نداشت چون دماش درست مثل دمای بدن من بود...دستم کردم تو کاسه اب...چه قدر آب خنک بود...چرا من اینقدر داغم!!

\*\*\*\*\*

از خواب بلند شدم...گردنم درد گرفته بود...دست به گردنم کشیدم...سرمو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم...شارایل هنوز خواب بود...منم چون سرم رو تخت بود و بدنم کنار تخت رو زمین بدن درد گرفته بود...دست گذاشتم رو پیشونیش...خدا رو شکر تبش قطع شده بود...بلند شدم...رفتم پتو رو روی شارایل مرتب کنم که دیدم چشاش باز شد...صبح به خیر جنگل بی انتهای نفس!

-بیدار شدی؟...خوبی؟

-بهترم...

صداش به طرز وحشتناکی خش دار شده بود...

-بزار برم برات یه سوپ درست کنم بیارم تا گلوت یه کم بهتر بشه..

-باشه..

از اتاق اومدم بیرون...شارایل به طرز عجیبی شده بود...یه جوری...یه غم عجیب تو چشماش بود...زیاد بود...وسعت غمو تو چشماش می دیدم..

براش سوپ درست کردم و بعد از یه ساعت و نیم که درست شد براش ریختم توی یه کاسه و یه لیمو ترشم قاچ کردم و هر دو شونو گذاشتم تو یه سینی...

سینی رو برداشتم و رفتم به سمت اتاق رفتم...درو باز کردم...شارایل هنوز تو تخت بود و پاهاشو بغل کرده بود و چشماش قرمز بود...

-اتفاقی افتاده؟

-اتفاق؟...نه...

سوپ و گذاشتم جلوش

-بخور تا گلوت بهتر بشه....

شارایل بی اشتها شروع کرد به خوردن...هنوز چند تا قاشق بیشتر نخورده بود که از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون و رفت تو اتاق خودش...۵ دقیقه بعد با یه تیپ سر تا سر مشکی اومد بیرون..

-جایی می خوای بری؟

-آره..

-الان حالت خوب نیست...باید استراحت کنی..

-خوبم...نگران نباش..

-اما..

-گفتم که خوبم..

شارایل اینو گفت و از خونه زد بیرون...

چی شد؟...کجا رفت؟...چی اینجوری شارایل منو...مرد منو....بههم ریخته؟...

تختو مرتب کردم و ظرفو برداشتم و بردم تو آشپز خونه...در ظرف سوپو برداشتم...یه دفعه اشتهاش تحریک شد و اسه خوردن...یه کاسه برداشتم و توش سوپ ریختم...چند تا قطره آب لیمو هم توش ریختم...اولین قاشقو گذاشتم دهنم...ممممم...خوش مزه شده بود...رفتم دومین قاشقو بزارم دهنم که حس کردم بالا می یارم...سریع رفتم تو دوشویی و هر چی که خورده بودم رو بالا آوردم...اینقدر عوق زدم که حس می کردم الانه که قلبم بزنه بیرون...

آخه علت این حالت تهو ها چیه؟...از دیروز تا حالا این سومین دفعه ایه که حالم بد میشه...!

با زحمت دست و صورتمو شستم و از دوشویی اومدم بیرون بلند شدم و آماده شدم..با جنسیسی که شارایل بهم هدیه داده بود از خونه زدم بیرون..رفتم دکتر...نوبت گرفتم و چون خلوت بود بعد از چند دقیقه نوبتم شدو رفتم تو...دکتر یه زن حدودا ۴۵ ساله بود...

-سلام

-سلام...بفرمایید بشینید...

رو صندلیه رو به روی دکتر نشستم...

-خوب بگو ببینم مشکل چیه که همچین دختر گلی گذرش به کار ما افتاده؟

-راستش خانوم دکتر از دیروز حالت تهو دارم...

-ببینم متاهلی؟

-بله....

-عقبم انداختی؟

-آره...!



-خودت چی فکر می کنی دختر گلم؟ من برات آزمایش می نویسم تا مطمئن بشیم اما با استفاده از تجربیم می گم:مامان شدنت مبارک!

-یعنی؟

-یعنی تو بطن تو داره یه موجود رشد می کنه...البته اینا همش حدس منه باید آزمایش داد...تا آزمایش ندی چیزی معلوم نیست..

دکتر برام آزمایش نوشت..برگه رو ازش گرفتم و بعد از تشکر از مطب اومدم بیرون...پشت فرمون ماشین نشستم...دست گذاشتم رو شکمم...یه حسی بعم می گفت دکتر راست گفته...

به سمت آزمایشگاه رفتم...نمی دونم چرا زیادی یه خوشحالی زیر پوستم دویده بود...

به مسئول آزمایشگاه برگه رو دادم و اونم منو به سمت داخل اتاق هدایت کرد...رو صندلی نشستم و آستینمو بالا زدم...صورتمو برگردوندم تا نبینم فقط یه سردی رو دستم حس کردم...سردیه الکل و بعد یه سوزش...

-تموم شد!

با این حرف مسئول آزمایشگاه سرمو برگردوندم...

-کی آماده میشه؟

-عجله داری؟

-آره...

-اگه خیلی عجله داری بشین ظرف یکی دو ساعت آماده می کنیم..

-مرسی..

پنبه رو دستمو برداشتم و انداختم تو سطل آشغال و آسین مانتومو دادم پایین...رفتم تو سالن آزمایشگاه و رو صندلیه آبی رنگ آزمایشگاه نشستم...حس می کردم...با همه وجودم حس می کردم که درسته...که راسته...که دکتر دروغ نگفته..

-خانم آرین!

از جام بلند شدم و رفتم جلو...

برگه رو جلوم گرفت و گفت:تبریک می گم...مبارک باشه!!

با دستای لرزون برگه رو گرفتم...از خوش حالی نمی دونستم چی کار کنم...تشکر کردم و با قدمای لرزون ار آزمایشگاه زدم بیرون...سوار ماشین شدم و حرکت کردم...به این فکر کردم که پسر...نمی دونم شاید دخترم

داره تو بطن من رشد می کنه...شارایل؟!...نمیدونم..باید بهش بگم.....باید بهش بگم داره بابا می شه...حتما قبول می کنه...حتما...اما قلبم...قلبم مهم نیست...مهم ثمره ی عشقمه...یه چی از وجود شارایل!!  
 نمی دونم چرا نا خداگاه ترمز کردم و جلوی یه مغازه بزرگ لباس بچه وایسادم...از ماشین پیاده شدم و رفتم تو مشغول دیدن لباسا شدم...یه پیرهن دخترونه نظرمو جلب کرد...یه پیرهن سفید با گلای رنگی!  
 پیرهنو برداشتم ونگاش کردم...

-اگه دخترم باشی و قول بدی مثل بابا شارایت خوشگل بشی مطمئنم تو این لباس فوق العاده میشی عزیز دلم!!

پیرهنو برداشتم و مشغول گشت زدن تو مغازه شدم..رسیدم به یه کت اسپرت پسرانه به رنگ طوسی..  
 -اگرم پسر شدی و مثل بابا شارایل خوشگل و جذاب شک نکن با این لباس مثل اون خوش تیپم میشی!  
 لباسا رو حساب کردم و با یه شادیه مضاعف از خریدم سوار ماشین شدم..  
 داشتم رانندگی می کردم که گوشیم زنگ خورد..راهنما زدم و ماشینو به سمت کنار خیابون بردم و متوقفش کردم...

-بله؟

-سلام نفس خانوم...احوال شما خبری ازت نیست!

-سلام مهرنوش..خوبی؟..علی خوبه؟

-ما هم خوبیم..سر به ما نزنن ها یه وقت..قرآن خدا غلط می شه.

-این چه حرفیه عزیزم...به خدا سرم شلوغه..حالا که این طور شد به صرف شام بیا خونه ی من.

-شام که نه...خونه مامانم اینا دعوتیم اما عصرونه چرا...می یام..

-باشه گلم...

-پس من ساعت ۵ اونجام..

-باشه...منتظرتم..

-پس فعلا..

-خدا حافظ..

به ساعت نگاه کردم .. ۲ بعد از ظهر بود...

به سمت خونه رفتم...ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و رفتم بالا ...

به محض اینکه تو لابی نگهبان منو دید گفت: سلام خانوم مهندس!

-سلام

به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم و دکمه مربوط رو زدم...به خودم تو آینه آسانسور نگاه کردم...خنده رو صورتم کاملا پیدا بود...تو یه دستم پاکت لباسا بودو رو یه دوشم کیفم که توش برگه ی آزمایشم بود...سند مادر شدنم..!

آسانسور وایساد...درو باز کردم و ازش اومدم بیرون...رمزو زدم و درو باز کردم و وارد خونه شدم...به محض باز کردن در جا خوردم..!

-جایی می ری؟

شارایل با همون لباسای صبح رو بروم وایساده بود با این تفاوت که کنارش یه چمدونم بود!

-گفتم جایی می خوای بری؟

-نمی دونم چی باید بگم...حالم خیلی بده نفس..می خوام برم!

دستم که تو کیفم بود واسه برداشتن کاغذ خشک شد!

-چی شده...کجا می خوای بری؟

-ازم چیزی نپرس ...نفس منو واسه همه کارام بیخش...نفس ازم بگذر...!

شارایل اینو گفت و با رد شدن از کنارم از در رفت بیرون و سوار اسانسور شد و رفت!

اما من هنوز دست در کیف جلوی در وایساده بودم...خوردم به در ...در بسته شد...سر خوردم و رو زمین نشستم..اشک از چشمام روون شد...جواب آزمایشو از تو کیفم در اوردم..

-نرو شارایلم...نرو وجودم...وجودمو ازم نگیر...نرو پدر بچم...شارایل کجا رفتی؟..شارایل چرا رفتی؟..شارایل نفس

بی تو میمیره...شارایل نفسمو ازم گرفتی...عشقمو ازم گرفتی...شارایل ..من...نفس آراین بدون تو می

میرم...شارایل برگرد...برگرد مرد من!

دیگه هیچی نمی دیدم...فقط حس می کردم...قلبی رو حس می کردم که یکی در میون می زد و بعد دیگه

نزد..دیگه نزد!

شارایل



حس می کردم یه چیزی تو گلومه...یه صدا هایی می یومد ولی از همه بد تر یه بوق کشدار بود...چرا همه جا سیاهه..بازم سیاه بود...سیاهیه مطلق!

\*\*\*

به شارایل که پشت در بود نگاه کردم...در باز شد و یه پرستار ازش اومد بیرون...تو دستش یه بچه بود ..یه بچه که لای یه پتوی صورتی پوشیده شده بود...شارایل دستشو به سمت بچه دراز کرد و بچه رو گرفت و بوش کرد...دم گوشش گفت:اومدی دختر بابا...من عاشقتم!

دوست داشتم به سمتشون قدم بردارم و کنار شادیشون شادی کنم که انگار یه نیروی عظیمی منو کشید و بعد همه چی سیاه بود...کم کم نور اومد...یه صدا هایی می یومد...یه همهمه ...سعی کردم ببینم اطرافم چه خبره...سعی کردم چشمامو باز کنم...نمی شد...پلکام از هم باز نمی شد...از سر ناتوانی اشکی که راه پیدا کرد رو دیدم...دوباره تلاش کردم...انگار داشت یه اتفاقی می یوفتاد...بالاخره تونستم چشمامو باز کنم...بازم مثل همیشه هیچ احتیاجی به سوال نبود خوب می دونستم کجام اما چرا اینجام؟

کم کم یادم اومد...شارایلم رفت...بت من رفت...پادشاه قلبم رفتم...پدر بچم رفت..!  
-خوبی دخترم؟

-نه..دکتر...خوب...نیستم...دکتر.. خوشبختیه...کوتاهم..تموم..شد..

دوباره صدای دستگاه ها و اون بوق کشدار مسخره شروع شد

دکتر ماسک اکسیژنو گذاشت رو صورتم و گفت:آروم باش...آفرین...نفس بکش...آروم!

از سر نا توانی...از سر دل تنگی ...از سر بی پناهی...از سر بی عشقی اشکام یکی پس از دیگری روون شد..  
من عشقمو می خواستم...فقط عشقمو...

-من تو بغل اون آروم می شم...بگید بیاد...مردم شهر...به شارایل بگید بیاد...بگید داره پدر میشه...بگید نفسم به وجودش بنده...بگین اون نباشه نفس می میره...حالا که اون نیست دلم می خواد بمی رم...خدا!!!!.....عشقمو می خوام!

-می دونی چیه نفس...تو درست مثل دختر نداشتم می مونی...عشق خیلی چیز با ارزشیه...تو خیلی خوشبختی که یه عاشق واقعی هستی...با اینکه جا داره باهات دعوا کنم ولی می خوام یه چیزی بهت بگم..همون روز تو بیمارستان نگاه عاشقتو به همسرت دیدم...عشقت بی اندازه بود..اما نگاه اونم بی احساس نبود ...اون فقط یه کم گیجه...بجنگ...حالا که داری طعم مادر شدنو می چشی با دنیا بجنگ تا همسرت برگرده...طلب مرگ نکن

دخترم... بچنگ... با دنیا بچنگ واسه.. همسرت... واسه عشقت... واسه بچت.. بچه ای که داره تو بطنت رشد می کنه... قوی باش دخترم.. بچنگ!

- یعنی... می یاد؟

- البته که می یاد... اینا رو ولش کن... بهتر استراحت بکنی... تو الان یه هفته ای میشه که تو بیمارستانی.. استراحت کن تا بهتر بشی... اگر خوب بودی فردا منتقلت می کنم به بخش.. حالام بخواب!

دکتر اینو گفت و رفت.. حق با دکتر بود... قلبم ضعیف بود... خسته بودم زیاد... اما من می جنگیدم... می جنگیدم واسه بچم... بچه ای که از همین حالا حس می کردم دختره!

با حس یه حرکت چشمامو باز کردم... تو راهروی بیمارستان رو تخت بودم و داشتن به بخش منتقلم می کردن... بالاخره توی اتاق جای گرفتم... ساعت ملاقات شد.. در اتاق باز شد و مهربانوش با یه دسته گل به همراه علی اومد تو... و بعدش مامان و بابا!

از دیدنشون واقعا شوکه شدم... فهمیدن... چیزی که نمی خواستم ناراحتشون کنه رو فهمیدم..

اومدن تو اتاق... بابا به سمتم اومد و دستمو گرفت.. دستم خیس شد.. اشک بابام بود... همون چیزی که از دیدنش واهمه داشتم...

- بابا...

- الهی بمیرم برات دخترم... چرا نگفتی بابا جان... چرا به ما نگفتی... چرا؟

- بابا دوستون دارم...

- مام دوست داریم بابا...

بابا سرمو تو بغلش گرفت و شروع کرد به گریه کردن...

- چرا به من و مادرت نگفتی بابا جان؟

- بابا هیچ وقت نمی خواستم اینجوری بینمت... نه چشمای گریون تو رو... نه دستی لرزون و چشمای سرخ مامانو... نمی خواستم... اینا رو نمی خواستم...

مامان به سمتم اومد و دست دیگمو گرفت شروع کرد به بوسیدن و گریه کردن..

مهربانوش و علی هم که وضعیت و دیدن از اتاق رفتن بیرون..

تو اتاق فقط ما موندیم... من و مامان و بابا که گریه می کردم.. گریه به خاطر فردایی که شاید من دیگه نباشم!

\*\*\*\*

الان دو هفته می گذره... دو هفته از رفتنش... از مردنم... از شکستتم... از خرد شدنم... از فهمیدن یه خبر... یه موجود که داره رشد می کنه... موجودی که برای منه... از شارایل..

الان دو هفته است که بیمارستانم... بعد که از مهربانوش پرسیدم گفت از اونجایی که قرار بود بیاد خونه ی ما میاد و وقتی درو باز نمی کنم از نگهبان ساختمون می پرسه و اونم میگه که دیده من رفتم خونه و بعد از در زدن های متوالی با کمک نگهبان درو می شکونن و منو پیدا می کنن می یارن بیمارستان..  
قرار بود مرخص بشم.. لباسامو پوشیدم و رفتم دم اتاق دکتر تا ازش تشکر کنم که یه صدایی شنیدم..  
بابا-یعنی...

دکتر- ببینید آقای آرین.. نفس الان سه ساله که بیمار منه.. اولاش اینقدر گیج بود که نمی دونست باید چی کار کنه و همینطوری زمانو هدر داد وقتی هم فهمید و با این قضیه کنار اومد حاضر نشد بره زیر تیغ جراحی.. اون از اولم به فکر شما بود و نمی خواست ناراحتیه شما رو ببینه.. اما چیزی که الان واضحه وضعیت نفس.. راستش نفس بارداره.. با توجه به چیزایی که خودش گفت و من از زبون خودش شنیدم اون موقع بهش گفتم به خاطر بچش بجنگه...

-نفس چی گفته؟

-اونو اجازه بدین خود نفس براتون بگه اما مهم اینه که من اون موقع برای اینکه نفس حالش بد تر شه چیزی نگفتم اما الان دارم اینو بهتون می گم نفس به خاطر وضعیت قلبش نمی تونه مادر بشه...  
-یعنی باید..

-بله... متأسفانه باید بچه سقط بشه وگرنه چون نفس تو خطر می یوفته..

دیگه دلم نمی خواست بشنوم... با قدمای لرزون راهرو های بیمارستانو طی کردم و به اتاق خودم برگشتم... بی چون رو تخت نشستم... یه ترس سراسر وجودمو گرفته بود... نا خداگاه کمی تو خودم جمع شدم و دستمو گذاشتم رو شکمم...

-نه مامانی.. نه فدات بشم.. هیچکی نمی تونه تو رو از من بگیره.. من مطمئنم همه چی درست می شه.. من نمی میرم... بابا شارایل بر می گرده.. تو به دنیا می یای.. ولی... چرا بابا شارایلت نمی یاد..

اسم شارایل یاد آور خیلی چیزا بود... اون جنگل.. اون صدا.. اون خنده... اون عطر.. اون آغوش..  
اشکام راه خودشونو گرفتن..



-مامانی جونم غصه نخوری یه وقتا...من همه ی سعیمو می کنم تا به خاطر تو تا جایی که می تونم نفس بکشم...قلبم به نی نی کوچولوم قول میده تا آخرین لحظه برای اون بزنه فقط به خدا بگو بابا شارایلتو برگردونه...دلَم براش تنگ شده!  
در باز شد و مامان و بابا اومدن تو..  
-نفس جان آماده ای؟

برای مامان سر تکون دادم و سریع اشکامو پاک کردم..

به کمک مامان و بابا از بیمارستان اومدیم بیرون ..بابا در حال رانندگی بود...خیلی دلَم می خواست برم تو خونه ی خودم ...دلَم می خواست عطر شارایلو نفس بکشم ..اما می ترسیدم...می ترسیدم که قلب ضعیفم به یه عطر راضی نباشه و خودشو بخواد..اونوقت من هیچ جوابی واسه قلبم نداشتم..هیچ جوابی..

رسیدیم دم در خونه ی مامان و بابا...بابا از ماشین پیاده شد و در حیاطو باز کرد و ماشینو برد تو..به کمک مامان از ماشین پیاده شدم..به کمک مامان با این که خیلی برام سخت بود آروم از پله ها بالا رفتم تا بهم فشار نیاد..رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم...سی دی رو که جلوی دستگاه پخش اتاقم بود رو هل دادم تو تا بخونه ...رفتم جلوی پنجره...عجیب هوا سرد بود..عجیب ..منم دلَم یه اغوش می خواست..اغوشی که منو بغل بگیره و من و طفلمو گرم کنه..سر بر گردوندم..نبود..اغوشی که محتاجش بودم نبود..

-تنها تویی تو که می تپی به نبض این رهایی

تو فارق از وفور سایه هایی

بازآکه جز تو جهان من حقیقتی ندارد

تو می روی که ابر غم بیارد

به سمت ماندنت راهی نمی شوی چرا

گاهی ستاره هدیه کن به مشت پوچ شب ها

شمرده تر بگوبا من حروف رفتنت

تا من بگیرم از دلت همه بهانه ها را

آشوبم آرامشم تویی

به هر ترانه ای سر می کشم تویی

سحر اضافه کن به فهم آسمانت

آشوبم آرامشم تویی

به هر ترانه ای سر می کشم تویی

بیا که بی تو من غم تو صد خزانه

بگذار بگویم که از سراب این و آن بریدم

من از عطش ترانه آفریدم

به سمت ماندنت راهی نمی شوی چرا

گاهی ستاره هدیه کن به مشت پوچ شب ها

شمرده تر بگو با من حروف رفتنت

تا من بگیرم از دلت همه بهانه ها را

آشوبم آرامشم تویی

به هر ترانه ای سر می کشم تویی

سحر اضافه کن به فهم آسمانت

آشوبم آرامشم تویی

به هر ترانه ای سر می کشم تویی

بیا که بی تو من غم تو صد خزانه

آشوبم...

(آشوبم-چارتار)

کاشکی می فهمید که آرامشمه...کاشکی می فهمید که دلیل نفس کشیدنمه..کاشکی می گفت ..می گفت چی

موجبه دگرگونیش شده ..شاید می تونستم برایش مرهم باشم..کاشکی می موند..می موند و سه نفره شدنمونو با

هم جشن می گرفتیم..کاشکی!

با صدای در چشمامو باز کردم.

-بفرمایید

در باز شد و مامان اومد تو...تو دستش یه لیوان آب میوه بود.

-خوبی دخترم.

-خوبم مامان جان

مامان اومد و کنارم رو تخت نشست.. لیوان آب میوه رو گذاشت روی میز کنار تخت و دستمو بین دستاش گرفت.

-می دونی نفس... تو همه چیز من و پدرت بودی.. هنوزم هستی.. تو تنها ثمره ی این زندگی هستی.. ما واقعا دوست داریم... حاضر نیستیم اذیت بشی.. هنوزم درکت نمی کنم که چرا به ما نگفتی ... اینقدر ما بد بودیم.  
-نه... بحث بد بودن نیست.. نمی خواستم ناراحتیتونو ببینم.

-الان ناراحت نیستیم مامانم؟... منو نگاه کن... پدرتو ببین... کمرش شکسته... درد بیماریه تو یه طرف.. نگفتنت به ما یه طرف دیگه.. حالا می خوام یه چیزی بگم.. دکتر می گفت یه چیزی باعث شده دچار اون حمله بشی.. چه اتفاقی افتاده نفس؟

اتفاق؟ رفتن و نداشتنش اتفاق نیست فاجعه است!

-هیچی مامان..

-نمی خوامی به مادرت بگی عزیزم

-نه...

-نفس می دونم سخته... منم مادرم... خیلی سخته اما تو نمی تونی مادر بشی

-منظورت چیه مامان؟

-دکتر می گفت باید بچه رو ..

دنیام دگرگون شد... هیچکس نمی تونست بچمو... جگر گوشمو.. عشقمو ازم بگیره..

-متوجه میشین چی می گین مامان؟.. اونی که ازش حرف می زنین بچه منه.. نوه شما.. همه چیز من... موجودی که داره در من رشد می کنه... چطور دلتون می یاد بگین نباشه..

-دخترم اگه بودن اونو قبول کنیم باید نبودن تو رو قبول کنیم... نفس من و پدرت نمی تونیم بدون تو زندگی کنیم... شارایل همسرت... بینم اصلا شارایل کجاست؟.. شارایل از بیماریه تو اطلاع داره؟

-شارایل... اون.. مسافرته.. یه مسافرت کاری پیش اومد رفت...

-از بیماریه تو چیزی می دونه؟

-نه...!

-دخترم آخه چرا به اون نگفتی؟.. اون همسرته.. حقش بود که بدونه..

همسرم... آره اون واقعا همسرمه... چیزی که قرار ما نبود... چیزی که نمی خواست..!

-به هر حال نفس اون بچه نمی تونه باشه!

-می فهمین چی میگین؟...نمی کشم...بچمو نمی کشم...من قاتل نیستم...اون همه زندگیه منه...اون ثمره عشقمه...

آروم زیر لب زمزمه کردم:اون یادگاریه مردمه...بت من!

-آخه نفس...

-تو رو خدا مامان...تو رو خدا هیچی نگین...شما خوبین..قاتل نیستین..قاتل بچه من نیستین...بودن یا نبودن من مهم نیست...من می خوام که این بچه باشه حتی به قیمت جونم..

مامان با گریه از اتاق بیرون زد...صدای هق هق بابا از پشت در به گوش می رسید..

دیدید مردمن...همه اینجان..واسه نفس گریه می کنن..پس تو کجایی؟...شارایل دوسم داشتی؟

دلَم می خواست برم خونه ی خودم...خونه ی عشقم...دلَم واسه عطر تنش تنگ شده بود..خودش نبود اما من مطمئن بودم عطرشو اونجا جا گذاشته..

لباسامو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون..

-کجا می ری بابا جان؟

-بابا می خوام برم خونم..

-نرو نفس..بمون پیش ما..تو الان احتیاج به استراحت داری...به مراقبت..

-نه بابا..خوبم...دلَم می خواد تو خونه خودم باشم الان...لطفا یه زنگ بزنی به آژانس..

-خودم می برمت بابایی..

-نه..می رم...

-گفتم می رسونمت..

بابا رفت تا کتشو بیاره...مامان دم در وایساده بود و همچنان اشک می ریخت..رفتم کنارش و اشکاشو با سر

انگشتم پاک کردم...اشکاش منو می سوزوند...طاقت این اشکا رو نداشتم..

-چرا گریه می کنی مامان؟

-نفس..دخترم..بچگی نکن...بچه رو بنداز...تو همه چیز مایی..به ما رحم کن مادر...

مامان با گفتن این حرف خودشو تو بغلم انداخت و با شدت گریه کرد..

رحم کردم که بهشون نگفتم...سه سال درد کشیدم اما نذاشتم بفهمن اما حالا...من اون بچه رو می خوام..

بابا اومد و من با یه خداحافظیه زیر لبی از مامان به همراه بابا از خونه اومدم بیرون..  
با هم سوار ماشین شدیم و بابا حرکت کرد.

-نفس مطمئنی؟ می خوای نگهش داری؟ اصلا شارایل می دونه؟

-اره بابا..من اون بچه رو می خوام...نمی دونه..

-اون پدر این بچه است درست ولی تو هم همسرشی ...شاید اون داشتن تو رو به بچه ارجعیت بده..

-ولی من این بچه رو می خوام و تا آخرم نگهش می دارم..

رسیدیم دم خونه..من پیاده شدم و بابا رفت...

در خونه رو باز کردم...به محض باز کردن عطر شارایل پیچید تو بینیم...دللم برات تنگ شده مرد من..نموندی تا پدر شدنتو بهت تبریک بگم..تا باهام خانواده شدنمونو جشن بگیریم...نموندی!!

رفتم تو اتاق..تخت هنوز مرتب نشده بود...آخرین بار...آخرین بار شارایل اینجا خوابیده بود و من ازش پرستاری می کردم..رفتم جلو و خوابیدم همونجا...سرمو کردم تو متکا..بوی شارایل عجیب ارومم کرد...عجیب آروم شدم و خوابم برد!

یه هفته می گذره...یه هفته از تنهایی به این سمت و اون سمت خونه زدن واسه جایی که عطر شارایل بیشتر اونجا مونده..دللم زیادی براش تنگ شده..حس می کنم نفس کشیدن داره یادم می ره و چه بیرحمانه نفهمید نفسم به بودنش وابستس!

مهم نیست...بیرحمانه بودنش مهم نیست..از همون اول که عاشق اون دو تا تیله سبز شدم هیچ وقت ازش کینه ای به دل نگرفتم..ناراحت شدم اما کینه..نه! می دونستم...خوب می دونستم تقصیر خودم بود..عاشقی تقصیر خودم بود..

پشیمون نیستم...هنوزم عاشقم حتی عاشق تر..بی تاب تر..دلتننگ تر...مجنون تر..من لیلی وار هنوزم می پرستیدمش...

دست کشیدم رو شکمم...جایگاه بچم...حسم می گفت بچم دختره...منم با دخترم گفتن صداس می کردم..

دستمو نوازش گونه رو شکمم کشیدم و گفتم:دختر قشنگم..فرشته کوچولو..پرنسس نازم...یعنی می تونم بینمت؟...بوت کنم؟...نوازشت کنم؟...مامانی عاشقته ها ...اگه وقتی پا گذاشتی رو این کره ی خاکی من نبودم غصه نخوریا ...من مطمئنم بابا شارایل می یاد...می یاد پیش دختر قشنگش و باهاش بازی می کنه...لوشش می کنه...نازش می کنه...ولی مامانی بدون حتی اگه نبودم من عاشقتم...عاشق بویدنت...عاشق لمس دستات..دست

من نیست پرنسس... من می خواستم اما همیشه... همه چیز دست خداست... تو پاکی... تو به خدا بگو که مامانم رو بهم بده... شاید منو به تو بخشید...!

از جام بلند شدم و رفتم سراغ کمد لباسم... یه دست لباس بیرون پوشیدم و از خونه زدم بیرون... پشت ماشین نشستم و حرکت کردم... هنوز مشکلی واسه رانندگی نداشتم و خودم رانندگی می کردم... ماشینو پارک کردم و وارد مطب شدم... اوامده بودم تا تحت نظریه دکتر باشم و دخترمو ببینم... آدمای زیادی تو مطب بودن... نظرم به زن و مرد جوونی جلب شد که زن باردار بود و شکم برآمدش کاملاً هویدا و مرد با احساس دست رو شکم زنش می کشید و همراهیش می کرد تو مطب... یه لحظه دلم واسه خودم و دخترم سوخت اما... امان از اون روزی که عاشق باشی... اونوقت هیچ کار عشقتو بد نمی بینی..

منشی صدام زد و بعد پر کردن پروندهم چند دقیقه ای نشستم..

نوبتم شد و با ضربه زدن به در وارد اتاق شدم... رو به روم یه خانوم دکتر جوون با روپوش سفید و یه شال آبی کاربنی نشسته بود... موهای مشکیشم به واسطه شل بستن شال معلوم بود.

-سلام.. خسته نباشید

-سلام.. بفرمایید

پروندهم رو روی میز دکتر گذاشتم و رو صندلی جای گرفتم...

به واسطه پروندهم که توش فرمم پر شده بود متوجه حاملگیم شد

-خوب... چه مامان خوشگلی... اونجا بخواب تا ببینیم چند وقتشه..

روی تخت دراز کشیدم... یه مایع روی شکمم ریخته شد... اول یه کم مورم شد اما به حالت عادی برگشتم... دکتر دسگاه رو روی شکمم گذاشت و مشغول سونوگرافی شد..

-خب.. بچه ده هفتهشه..

بعد صدا رو زیاد کرد...

-تاپ.. تاپ.. تاپ.. تاپ...

می شنیدم.. صدای قشنگ قلبشو می شنیدم..

-خب اونجور که پیداست بچه کاملاً سالمه و هیچ مشکلی هم نیست اما این مال حالاست.. با توجه به چیزایی که تو پروندهت هست تو دچار یه بیماریه قلبی هستی.. تو نمی تونی بچتو نگه داری.. اینجوری جونت در خطره!

-جونم برام مهم نیست ولی بچم چرا...من همین الان صدای قلب کوچولو شو شنیدم..اون زندست..حق حیات داره..من نمی تونم این حقو ازش بگیرم..بچه ی من باید به دنیا بیاد..حتی به قیمت جونم!  
-مطمئنی؟

-آره!

-کم کم دچار مشکل تنفسی می شی..فکر نمی کنم بتونی بچه رو تا نه ماهگی نگه داری..  
-می تونم...باید بتونم..

-حالا که تصمیمتو گرفتی نمی تونم چیزی بگم...برات برای دو هفته دیگه نوبت می زارم..حتما بیا..باید کاملا مراقب باشی..در ضمن باید خیلی مواظب باشی..  
-حتما...

بعد از گرفتن عکس سونو گرافی و یه نسخه برای چند رقم دارو از دکتر از مطب اومدم بیرون...  
رفتم تو داروخانه و نسخه رو دادم تا داره هامو آماده کنن..بخش تحویل داره یه طرف دیگه بود...چند دقیقه ای وایساده بودم که مردی که دارو تحویل می داد گفت:شارایل!  
خدای من ..شارایل من...مرد من..پدر بچه من اینجاست...سراسر چشم شدم واسه یه لحظه دیدنش..  
مرد دوباره صدا کرد:شارایل..شارایل محمدی!

اما...اما اینکه شارایل نیست...چشمام جایگاه سیلاب اشکام شد..سیلابی که تو چشمام حرکت می کرد اما فرو نمی ریخت..بعد گرفتن دارو ها به سرعت از داروخانه زدم بیرون و سوار ماشین شدم...به محض رسیدن تو ماشین سرمو گذاشتم رو فرمون و بغض خفه گلوم ترکید و سیلاب اشکام روون شد...  
دلَم شارایلمو می خواست...آغوش پر از محبتشو...

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم تا برم خونه...تا زود تر همون ته مونده عطر شارایلو نفس بکشم..  
رسیدم خونه...هنوز اشکام جاری بود..حالا که نگاه می کنم می بینم سیلاب نبود...یه سونامی بود..رفتم تو اتاقم..کیفمو انداختم رو تخت و به سراغ کشو ها رفتم..در کشوی سوم رو باز کردم و آلبوم عروسیمونو بیرون اوردم..آلبومو باز کردم و محوش شدم..

-بی معرفت...نفس..وجود...همه کس..شارایلم..دلَم برات تنگ شده...دلَم دل دل میزنه واسه دیدنت...واسه نفس کشیدن عطرت...واسه آغوش گرمت..

گوشیه موبایلو برداشتم و شماره ندا رو گرفتم..بعد از چهار تا بوق بالاخره صدای ندا رو شنیدم



-الو

-سلام ندا

-سلام نفس جان..خوبی؟شارایل خوبه؟

-من خوبم اما شارایل..

-اتفاقی افتاده؟

-راستش ..راستش شارایل رفته..می خوام ببینم شادیار ازش خبر نداره؟

-یه لحظه صبر کن..

بعد از چند دقیقه دوباره صدای ندا رو شنیدم

-الو نفس جان

-بله؟

-راستش شادیارم می گه دنبال شارایل می گرده..ببینم چی شده ؟

-نمی دونم..

-می تونی بیای اینجا؟..شادیار کارت داره..

-اره..الان می یام.

-باشه ..پس می بینمت..

-خدا حافظ

لباسم تنم بود..کیفمو از رو تخت برداشتم و به سمت خونه شادیار حرکت کردم..

جلوی خونه ی شادیار ماشینو پارک کردم..رفتم تو لابی و سوار اسانسور شدم و دکمه ۱۰ رو زدم..خونه شادیار

طبقه دهم یه برج ۱۵ طبقه بود..

از اسانسور اومدم بیرون و زنگ خونه رو زدم..به محض باز کردن در شادیار درو باز کرد.

-سلام نفس..خیلی خوش اومدی..بیا تو.

-سلام ..ممنون..

وارد خونه شادیارشون شدم و شادیارم درو بست..ندا به سمتم اومد و بغلم کرد

-سلام..خوش اومدی

-ممنون ندا جان.

با تعارف ندا روی مبلاى سلطنتى نشستم.

-آقا شاديار شما مى دونين شارايل كجاست؟

-راستش نفس من خودمم خيلى دنبال شارايل گشتم ولى هيچ ردى ازش پيدا نكردم..آخه چى شد كه رفت؟  
-نمى دونم..همه چى خوب بود تا اينكه يه شب وقتى اومد خونه ديدم تب داره و هذيون مى گه..كلى ازش مراقبت كرد تا بهتر بشه..فرداش كه از خواب بلند شد خيلى گرفته بود..بعد از ظهرش من يه سر رفتم بيرون..وقتى اومدم ديدم چمدون دستشه و بدون هيچ حرفى رفت!

-واقعا نمى دونم...شارايل هميشه پسر شادى بود..تو خونه موجب خنده همه مى شد اما بعد از فوت پدرم و شوايس ديگه اون شارايل سابق نشد..خيلى گرفته بود..خيلى زمان برد تا يه كم بهتر بشه..حالا نمى دونم چى موجب ناراحتيش شده..اونم اينقدر عميق كه بزازه و بره..

بى توجه به اسرار هاى ندا و شاديار براى موندن از خونه زدم بيرون..سوار ماشين شدم..ضبطو روشن كردم و حرکت كردم

-امشبم گذاشت من نديدمت

چشم به راهتم تا رسيدنت

امشبم گذشت حاله من بده

دل بريدنو ياد من نده

دنبالت مى يام با يه چتر خيس

رد پاى تو توى جاده نيست

از كدوم مسير رد شدى گلم؟

بى تو هر نفس غصه مى خورم

تو چه راحتى..من ازت جدام

همه چيزمى چى ازت بخوام؟

چى شده بگو؟دلخورى ازم

از تو بگذرم؟حرفشم نزن

دنبالت مى يام با يه چتر خيس

رد پاى تو توى جاده نيست

از کدوم مسیر رد شدی گلم؟  
 بی تو هر نفس غصه می خورم  
 تو چه راحتی ..من ازت جدام  
 همه چیزمی چی ازت بخوام؟  
 (امشبم گذشت-مهدی یراحی)

رسیدم خونه..درو باز کردم...وارد خونه شدم..کیفمو روی زمین کشیدم و به سمت اتاق رفتم..هنوز عکسا وسط  
 اتاق بود ..عکس شارایل رو از میون عکسا برداشتم و روی تخت دراز کشیدم..عکسو بغل کردم ..  
 -دوست دارم..

اشک ریختم از سر دل تنگی ..اونقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد!  
 با احساس چیزی که توی دستگاه گوارشم جریان داشت از خواب بیدار شدم و به سمت دوشویی هجوم  
 بردم..تا جایی که می تونستم بالا آوردم..اینقدر عرق زدم که دیگه جونی برام نمونده بود و همه ی بدنم می  
 لرزید.

به زحمت دست و صورتم رو شستم و از دوشویی اومدم بیرون..رفتم تو اتاقم...صدای بارونی که می خورد به  
 پنجره سکوت خونه رو می شکست..

یه حس عجیبی داشتم...رفتم سر کمد لباسا و درشو باز کردم..فقط یه پیرهن..فقط یکی از پیراهنای شارایل  
 آویزون بود ..پیراهنو از تو کمد برداشتم و تو دستام گرفتم...آروم به بینیم نزدیک کردم...عطر شارایلو نفس  
 کشیدم ...آروم شدم...منم مثل هر زن حامله ای ویار داشتم ولی ویار عطر شوهرمو!  
 دستگاه پخش اتاقمو روشن کردم...پیرهن به دست روی صندلیه گهواره ایم نشستم وبا نفس کشیدن عطرش  
 آروم شدم!

سی دی شروع کرد به خوندن:

نموندی پای حرفاتو همینه فرق من با تو  
 تو یادت رفته اما من هنوزم دارم عکساتو  
 تا حالا صد دفعه شهرو واسه دیدن تو گشتم  
 با خنده رفتم این راهم ولی با گریه برگشتم  
 برگرد

برگرد

برگرد دوباره پیشم..بی تو من دیوونه می شم  
 نمی دونی که چقد هواتو دارم  
 حرفی و که جا گذاشتی زخمی که رو سینه کاشتی  
 من تموم یادگاریاتو دارم  
 برگرد دوباره پیشم..که دارم دیوونه می شم  
 بس که تنهایی نشستم پشت شیشه  
 برف و بارون که بیاد..این زمستون که بیاد  
 میدونی تنهاییام چند ساله میشه  
 من به بارونا سپردم..به خیابونا سپردم  
 که مواظب توئه دیوونه باشن  
 به خود خدا سپردم..به همه دنیا سپردم  
 که هوای عشق من رو داشته باشن  
 که مواظب توئه دیوونه باشن  
 (برگرد-فرزاد فرزین)

شارایل

در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم..خونه مسکوت مونده بود..خدا رو شکر که تونسته بودم یه خونه کوچیک  
 برای یه سال اجاره کنم وگرنه نمی تونستم توی کشور غریب چند ماه تو هتل بمونم..کتمو از تنم در آوردم و  
 آویزون کردم..اصولا از اول شلخته که نبودم هیچ جزء مردای منظم محسوب می شدم..رو مبلائی راحتیه قهوه  
 ای رنگ نشستم و سرمو به پشتش تکیه دادم...هنوز حرفای دکتر تو سرم می پیچید...که عذاب وجدان نداشته  
 باشم اما مگه می شد؟..من شاویس و پدرمو کشتم..من نفسو وارد بازیه زندگیه خودم کردم و زدم زیر قولم..من  
 تو عالم گیجی رهاس کردم..من به همه ی عالم و آدم دروغ گفتم که عهدمو شکستم.. که ازدواج کردم اما  
 ازدواجم با نفس یه دروغ بزرگ به همه بود..از همه بزرگ تر به خودم..

من فکر می کردم دیگه نمی تونم با هیچ زنی باشم اما زندگی با نفس همه ی معادلات ذهنمو بهم ریخته بود..به جای حرفای دکتر روانشناسم همش اونروز جلوی چشمام می مومد ..همون روز که المیرا بهم زنگ زد و برم کافه دریا..

وقتی در کافه رو باز کردم صدای سر در بلند شد و همه ی سر ها به طرفم چرخید..از بین اون همه سر تونستم المیرا رو ببینم..خیلی شاداب تر از اون موقعی بود که برادرمو ول کرد و رفت..وقتی مو های بلونشو دیدم که سخاوتمندانه از شالش بیرون ریخته بود و یاد حرف برادرم افتادم که دوست نداشت موهاشو بیرون بریزه عصبی شدم..لبخند رو لبش که از بدو ورودم حس می کردم هر لحظه داره پر رنگ تر می شه داشت دیوونم می کرد..به سمت میزش رفتم و نشستم..نمی دونم چی باعث شده بود سکوت اختیار کنه..گارسون اومد و سفارش یه لیوان قهوه فرانسه دادم و سرمو انداختم پایین..منتظر بودم تا حرف بزنه..وقتی دیدم خبری نشد سرمو بلند کنم و مچشو در حین نگاه کردنم گرفتم...ولی بر خلاف تصورم اصلا هول نشد و به نگاه کردنش ادامه داد..

-بهم زنگ زدی تا پیام اینجا و سکوت اختیار کنی و تماشام کنی؟

دستشو رو میز کشید و رو دستم قرار داد....

-دلم برات تنگ شده بود شارایل!

سریع دستمو از زیر ستش بیرون کشیدم و با صدایی عصبی که سعی می کردم بلند نشه گفتم:برادرمو کشتی که این مزخرفاتو تحویلیم بدی؟

المیرا مات شد و با صدای لرزون گفت:چی؟

-برادرم خودشو کشت...شاویس بعد از تو روز تولدم خودشو کشت...پدرمم یه هفته بعد از شاویس مرد!

-من...من!

-من چی...چرا لالمونی گرفتی..چرا خفه شدی؟

تو اون موقع ادب رو بوسیده بودم و گذاشته بودم کنار.

-من عاشقت بودم..!

این دفعه نوبت من بود که مات و مبهوت بمونم.

-چی...چی گفتی؟

-من از اول عاشقت بودم...عاشق پسر مغرور کلاس پیانو..

حرفاش و اشکاش عین یه مته مخمو سوراخ کرد..

-پس..پس شایس..

-حدود یه سال بود که می یومدم کلاس..از روز اول عاشقت بودم..هی توی این یه سال به خودم گفتم الانه که عاشقت بشه و بیاد طرفت ولی از تو هیچ حرکتی ندیدم..تا اینکه شایسو دیدم..باهاش دوست شدم اینجوری بیشتر جلو چشمتم بودم و بیشتر منو می یدی..گفتم اینجوری شاید عاشقم بشی اما تو بازم...یه مدت پیش خودم می گفتم شاید عاشقمی اما نمی تونی بیای جلو واسه همین گفتم اگه تحریکت کنم شاید یه حرکتی بکنی واسه همین شایسو مطمئن کردم تا بیاد خاستگاری..همش منتظرت بودم اما تو نیومدی..شب قبل از خاستگاری بود که فهمیدم چه حماقتی کردم و تصمیم گرفتم از ایران برم...من نمی دونستم شایس اینقدر بهم وابسته است که خودشو می کشه...من..دوست..دا.

-خفه شو...خفه شو...تو برادرم...پدرم...منو قربانیه خواسته هات کردی..دیگه نمی خوام بینمت..

المیرا دوباره دستشو گذاشت رو دستم اما هنوز به ثانیه نکشیده بود که عین جن زده ها دستشو برداشت..

-تو...تو...ازدواج کردی؟

متوجه شدم که سردی حلقمو لمس کرده بود...

-آره...

-ولی...ولی این نمی تونه واقعیت داشته باشه...تو..تو مال منی!

-دهنتو ببند المیرا...تو زندگیمو به گند کشیدی...برادرمو ازم گرفتی...حالام گمشو...دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمت...هیچ وقت!

المیرا با دو گریون از کافی شاپ بیرن رفت و من موندم...من با یه دنیا غم و گیجی...با یه دنیا عذاب وجدان..وجود من باعث شده بود که برادرم به عشقش نرسه و خودشو بکشه..وجود من باعث شده بود که پدرم نبود برادرمو نتونه تاب بیاره و سخته کنه و بمیره..وجود من موجب شده بود نفس یه زندگیه عادی نداشته باشه..وجود من...من کشتم...پدر و برادرمو من کشتم!

نفس

بی نهایت برایش دل تنگ بودم...دل دل می زد واسه یه ثانیه دیدنش و نفس کشیدنش..با گریه هنسفری رو گذاشتم تو گوشم و اهنگو پخش کردم.

-همین که یک نفر از دور..لباسش رنگ تو باشه

همین که تو مسیر من..یه گلفروشی پیدا شه  
شب تولدمه..امشب شارایل بهترین شب زندگیمو ساخته..داره بارون می یاد..از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد  
با گل های مورد علاقم برگشت و گفت:خدمت شما!!  
بازم یاد تو می افتم  
همین که عصر یه جمعه..آدم تو خونه تنها شه  
همین که یک نفر اسمش شبیه اسم تو باشه  
از مطب دکتر اومدم بیرون..به هوای دارو برای خودم و بچم می رم تو داروخونه که مسئول اونجا می  
گه:شارایل!  
با آهنگی که دوست داشتی..تموم کافه ها بازن  
تموم شهر همدستن منو یاد تو بندازن  
تو نیستی سرد و یخ بندون  
تموم فصلا پاییزه  
گذشتن از تو واسه من گذشتن از همه چیزه  
اومدم خونه تا خبر سه نفره شدمه خانوادمونو بهت بدم..چمدون به دست می بینمت..تو بهم می گی که ازت  
بگذرم..مگه می شه ادم از خودش..از وجودش..از همه چیزش بگذره??  
همین که عکس تنهایی کنار دریا می گیرم  
بدون شب بخیر تو به خواب گریه ها می رم  
بازم یاد تو می یوفتم  
با هر بارون با هر برفی ..که می شینه رو این کاجا  
می رم هر جایی تو این شهر..می رم هر جای این دنیا  
بازم یاد تو می افتم  
یه وقتایی همه چی هست ..ولی اونی که باید نیست  
دو بار ترکم کن ..مردن به این آسونیا هم نیست  
بین..من هستم..نفس های هر چند نامنظم من هست..بچمون هست اما تو نیستی ..نیستی تا ارومم کنی..تویی  
که باید باشی نیستی و بدون تو می میرم!!



به خاطر گریه نفسم تنگ شده بود و مجبور شدم ماسک اکسیژنو بزارم رو صورتم.  
تازه ماسک اکسیژنو گذاشته بودم رو صورتم و یه کم تونسته بودم به این تنگیه نفس خاتمه بدم که حس کردم دارم بالا می یارم.. با اندک جونی که توتنم مونده بود سعی کردم به حرکاتم سرعت ببخشم و به سمت دشویی دویدم.. هر چی که ماما ن تو این دو روزی که اومده بود اینجا و بهم داده بود تا تقویت بشم رو بالا آوردم..  
-نفس..نفس ماما خوبی؟

تنگیه نفس از یه طرف ضعف و لرزش بدنم از یه طرف دیگه باعث می شد سکوت کنم.  
-چی شده خاله؟

-مهرنوش جان دوباره حالش بد شد.. چون تو تن بچم نمونده.. الانم نگرانشم.. جواب نمی ده..  
اینبار مهرنوش به در زد و بعدش صداسش اومد.

-نفس خوبی؟...نفس صدامو می شنوی.. درو چرا بستنی؟...

به سختی صورتم رو اب زدم و درو باز کردم.. لرزش پاهام کاملا واضح بود..

مهنوش دست انداخت زیر بازوم و کمک کرد تا راه برم و برم تو اتاق ..

روی تخت دراز کشیدم.. مهرنوش می خواست به زور ماسک اکسیژنو رو صورتم بزاره که به سختی گفتم: اون.. نه..

و بعد به لباس شارایل که صاف اویزون بود اشاره کردم.

مهرنوش سری به نشونه تاسف تکون داد و لباسو برام آورد..

لباسو چنگ زدم و با ولع به بینیم نزدیک کردم و بوییدم.. هنوزم حس می کردم بوی شارایلو می ده..

-هنوز باورم نمی شه نفس.. از کجا به کجا رسیدی.. اولش فقط یه عشق از جانب تو بود.. بعد یه پیشنهاد و یه

رابطه سوری.. ولی قول و قرار شما این نبود.. قول شما شکم بر آمده ی تو رفتن شارایل نبود.. نبود نفس!

-مهم نیست که قول ما چی بود مهم اینه که الان چی شده.. این مهمه که من الان خوشحالم.. من دارم مادر

می شم.. اما.. شارایل.. من مطمئنم اون واسه کارش دلیل داره..

صدایی در اومد و پشت بندش صدای ماما و بابا که داشتن با ماما عاطفه و شادمین و ندا و شادیار سلام و

احوال پرسسی می کردن...

توی این مدت همه چی تغییر کرده بود.. ماما و بابا اومده بودن پیشم تا پیشم باشن و بهم برسن البته هنوز از

ترک شارایل و سوری بودن ازدواجمون خبر نداشتن.. مهرنوشم هر روز اینجا بود.. و اما خانواده شارایل.. اونا فقط

می دونستم که من مشکل قلبی دارم و باردارم و مدتی که شارایل به دلایل نا معلومی نیست که همه اینا رو به واسطه نبودن کسی برای رسیدن به کارای شرکت و سر زدن به من فهمیدن..

در اتاق باز شد و مامان عاطفه اومد تو ..

-سلام عزیزم..خوبی عروس قشنگم؟

-سلام مامان..خوش اومدین..

مامان عاطفه اومد کنارم رو تخت نشست ..به محض اینکه چشمش به کپسول اکسیژن کنار تختم افتاد اشک از چشمش روون شد..دستم بین دستای سردش گرفت و گفت:الهی بمیرم برات دختر قشنگم..

-تو رو خدا اینجوری نگید..

-چی بگم..الهی که این پسر..

-مامان تو رو خدا نفرین نکنید

-الهی فدات بشم که هنوزم طاقت نداری کسی بهش حرف بزنه..به خدا وقتی تو رو تو این وضع می بینم جیگرم کباب می شه..کاشکی لا اقل بچه دار نمی شدید..اینطوری جوون تو به خطر نمی یوفتاد.

-تو رو خدا اینجوری نگید مامان..این بچه همه چیز منه..

-چی بگم..به خدا تو کار شارایل موندم..اون حتی با وجود وابستگیش به شایس بعد از فوت شایسم همچین کاری نکرده بود..هنوز دلیل کارشو نمی دونم..نمی تونم بفهممش..

-من مطمئنم اون یه دلیل منطقی داره...من بهش ایمان دارم..

همه اومدن تو اتاق تا بهم سر بزنن..حتی مامان و بابا هم همراه مهمونا اومدن...

بابا که از همه چی بی اطلاع بود رو به شادیار گفت:آقا شادیار هنوز این سفر کاری آقا شارایل تموم نشده تا برگرده..اون باید الان پیش نفس باشه..

-سفر کاری?...ولی شارایل که سفر کاری نرفته.

اخ شادیار ...آخ...خب اگه می گفتم سفر کاری چی می شد?...ترس ..اضطراب..نگرانی..دلهره..همه و همه بهم هجوم آورد و قلبمو دچار یه حمله شدید کرد و همزمان با نفس گفتن بابا پلکام بسته شد.

من تاب نداشتم که بگم شارایل ترکم کرده..که نیست..تاب نداشتم!

حس سنگینی می کردم..یه چیزی انگار تو دهنم بود که داشت اذیتم می کرد..حس می کردم بدنم سنگینه..دلَم می خواست تکونش بدم..که یه صدایی اومد..یه صدای بوق کشدار...یه صدا هایی می شنیدم ..حس می کردم اطرافم شلوغ شد و بعد سبک شدم..

\*\*\*

دلَم می خواست چشمامو باز کنم..اما انگار نشدنی بود..سخت پلکام بهم چسبیده بود...سعی کردم...نشد..یه بار دیگه..حس کردم یه نور وارد چشمام شد..یه کم بیشتر سعی کردم..بالاخره تونستم چشمامو باز کنم..یه پرستار تو اتاق بود و داشت چیزا رو چک می کرد..به محض برگشتن منو دید و گفت:

-خدا رو شکر که به هوش اومدی..برم دکتر تو صدا کنم.

پرستار رفت و چند دقیقه بعد با دکتر که یه پیر مرد خندان بود وارد اتاق شد..

اول معاینم کرد و بعد از چک کردن دستگاه ها گفت:

-پس بالاخره به هوش اومدی..خیلی همه رو منتظر گذاشتی دخترم..

-چ..چه..ق..

-صحبت نکن..یه کم به خودت استراحت بده...الان دو هفته است که توی بخش مراقبت های ویژه بستری هستی..تا چند روز دیگه اگه بهتر شدی و وضعیتت ثابت شد می فرستم تو بخش..ولی یادت باشه باید بیشتر مواظب خودت باشی..مخصوصا تو این شرایط با وجود بارداریت باید در آرامش کامل باشی نه این که اضطراب داشته باشی...حالام استراحت کن..

بی اختیار یه قطره اشک سمج از گونم چکید..نمی دونم چرا...شاید زیادی دل تنگ بودم..شاید زیادی خسته..خسته از جنگیدن..

پرستار یه چیزی تو سرم تزریق کرد و رفت بیرون...

سعی کردم و به سختی دستای کم جونمو گذاشتم روی شکم برامدم..

-دختر نازم مامان پیشته..نترس...بابایی هم می یاد..

اینقدر با دخترم حرف زدم تا بالاخره دارو ها کار خودشو کرد و چشمام بسته شد..

سه روز توی بخش موندم تا وضعیتم ثابت بشه و بعد دکتر منو به بخش منتقل کرد..

وقتی به بخش منتقل شدم همه بودن..از مامان و بابام گرفته تا خانواده ی شارایل و همچنین مهنوش و علی..

همه اومدن تو اتاق اما نمی دونم چرا انگار مامان و بابا یه جوری بودن..

بابا آروم به سمتم اومد..یه قطره اشک جلوی همه از چشماش چکید..نه...نه...اومد جلو دستمو آروم گرفت..

-نفس بابا ازت یه سوال می پرسم دلہ می خواد راستشو بگی..تو من و مامانتو دوست داری؟

-بابا..این چه حرفیه..می زنین!

-نفس جواب منو بده.

-من عاشقتونم...شما همه کسه منیدم..

-پس..پس چرا همه چیو به ما نگفتی..

همه چی یعنی چی؟..یعنی ازدواج سوری..یعنی ترک کردن شارایل...یعنی..مهرنوش..

سری به سمت مهرنوش چرخیدم..صورتش خیس بود و هنوز چوونش از بغض می لرزید

-به اون نگاه نکن..به من نگاه کن نفس..منم...پدرت...تو چی کار کردی؟...تو و شارایل چی کار

کردین؟..شارایل با تو چی کار کرده...چرا با خودت این کارو کردی؟...

اشک منم راه خودشو گرفته بود...

-چون..چون عاشقش بودم..

بابا از در رفت بیرون...مامانم پشت سرش رفت ..همه رفتن به جز مهرنوش..آروم به سمتم اومد...رو صندلیه کنار

تختم نشست..دستم گرفت و گفت:

-بیخشد نفس ..مج..مجبور شدم...پدرت عصبانی بود..نزدیک بود دعوا بشه..تو دو هفته توی بخش مراقبت

های ویژه بستری بودی...چاره ای نداشتم نفس...بیخشد..بیخشد نفس..

از یه طرف خوشحال بودم که مهرنوش حقیقت و به همه گفت ..اما از یه طرف ناراحت بودم چون حس می

کردم قامت بابام خمیده تر شده و دستای مامان پیر تر..

یه هفته از بودن من تو بخش می گذره...همه دوباره برگشتن پیشم ..چیزی هم به روم نیاوردن..از مامان عاطفه

شرمنده بودم..خب بالاخره ما داشتیم اونم فریب می دادیم..دکترای بهم اجازه مرخصی ندادن و قرار شد فعلا

همینجا بمونم..البته اینجوری هم بهتر بود...خیالم از بابت دختر کوچولوم راحت بود..اینجا سونوگرافی کرده بودم

و مطمئن شدم خدا به من و شارایل یه دختر داده..خوشحال بودم که حسم بهم اشتباه نگفته...به اسرار مهرنوش

همه رفته بودن تا کمی استراحت کنن و خودش پیشم مونده بود ..

-نفس کاشکی بچه رو..

- نمی خوای تمومش کنی مهنوش.. من الان هفت ماهمه... بچه ی من هفت ماهشه.. نفسم هفت ماهه که زندست.. دیگه حرف از نبودنش نزن..

- اما خب شارایل.. از کجا می دونی که می یاد؟

- می یاد.. مطمئنم که می یاد..

از روی میز کنار تخت دفتر جلد چوبیمو برداشتم.. دو تا دفتر بود.. یکی برای دخترم که وقتی من نیستم و وجود ندارم بخونه و توش باهاش درد و دل کرده بودم یکی هم دفتری بود که مطعلق به شارایل بود و توش چند تا شعر برای آلبوم بعدیش براش نوشته بود.. حسود بودم.. نمی خواستم جز من کس دیگه ای شاعر آلبومش باشه.. دفتر متعلق به شارایلو برداشتم و بازش کردم.. تصمیم داشتم آخرین شعرمو که چند روز بود ذهنم و درگیر کرده بود براش بنویسم.. روان نویسمو برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

تو نگو که خیال محاله

رفتت واسه این دل تنها

یه سوال بی جوابه

مثل خوابه.. یه عذابه

نمی دونی چه تیره و تاره

حال قلبی که از تو و دوری قراره

بی قراره نگو دیره که می میره

آخرین نفسامه و بی تو

دارم حس می کنم که می میرم

لا اقل بزار این دم آخر

از چشات همه چی رو بگیرم

توی لحظه ی خسته ی دلخوشی

که تو بی نفسی من و می کشی

کاش بهم دل خستم و پس بدی

یا به قلب یخی تو نفس بدی

همه باور و ترسم از اینه

که بیاد روبروم و بشینه  
 غم و درد چشمو ببینه  
 بگه حال و روالش همینه  
 گاهی می گذرم از همه دنیا  
 مثل قایقی از دل دریا  
 که یه لحظه چشاتو ببندی  
 بخندی بخندی

آخرین نفسامه و بی تو  
 دارم حس می کنم که می میرم  
 لا اقل بزار این دم آخر  
 از چشات همه چی رو بگیرم  
 توی لحظه ی خسته ی دلخوشی  
 که تو بی نفسی من و می کشی  
 کاش بهم دل خستم و پس بدی  
 یا به قلب یخی تو نفس بدی

رو تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و مامان اینا و کنارم نشسته بودن..مهرنوشم تازه اومده بود..از موقعی که از خواب بلند شده بودم شکمم درد می کرد..ولی سعی می کردم بی اعتناع باشم..مامان عاطفه و شادمین هم اومدن..

مامان عاطفه اومد جلو و پیشونیمو بوسید و گفت:

-سلام عروس قشنگم..

-سلام مامان.

-سلام بر نفس خانوم..احوال شما؟

-خوبم شادمین جان..

هر لحظه درد شکمم بیشتر می شد و نفسم درمونده تر..از چهره ی جمع شدم نفسای بلندم همه به سمتم برگشتن..

مامان بادیدن وضعیتم گفت:

-یا خدا..چی شده مادر؟

-شکمم...ن..نفسم..

مامان که هول شده بود گفت:

-یا خدا...برم دکتر تو صدا کنم..

مامان سریع از اتاق بیرون رفت و به ثانیه نکشید با دکترم اومد تو..

دکتر به محض معاینه کردنم گفت:

-وقتشه....

-ام...اما..

-می دونم زوده اما نه تو دیگه بیشتر می تونی بچه رو نگه داری و هم اینکه بچت داره زود به دنیا می یاد..

-بیچ..بیچم...

-نگران نباش..تو کلت به خدا باشه..

دکتر سریع دستور داد تا اتاق عمل و آماده کنن...ترس همه وجودمو گرفته بود..دلم خیلی چیزی می خواست..از

همه مهم تر لمس دستای کوچولو شو..می ترسیدم..کاشکی شارایل می یومد..کاشکی..

همه سریع اومدن بیمارستان..لباس اتاق عمل پوشیدم و گذاشتم روی یه تخت دیگه و تخت و حرکت

دادن..همینجور که تخت حرکت می کرد مامان و بابا اومدن کنارم..یه دستمو بابا میون دستای سردش گرفت و

یه دستم مامان..

رو کردم به بابا و گفتم:

-منو...بیخ..بیخشید..دختر..خوبی.. برا..تون...نبودم..حلالم ..کنید..

بعد به سمت مامان چرخیدم..صورتش خیس بود..اشک رو صورتش روون بود ..همون چیزی که از دیدنش

واهمه داشتم..

-مامان..حلالم کن..

در اتاق عمل باز شد و من و بردن تو اتاق عمل و من مامان و بابا و بقیه رو پشت در اتاق عمل جا داشتم..

راوی



مدت زیادی بود که نفس به اتاق عمل رفته بود.. در اتاق عمل نفسی بود که یک بار ایست قلبی کرده بود اما با همه ی وجودش برای زندگی جنگیده بود و هنوز مانده بود.. کمی عقب تر پشت در اتاق عمل پدر نفس روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود و مادرش روی صندلی نشسته بود و آروم گریه می کرد و کنارش مهربان بود که پشت مادر نفس را می مالید و اشک روی صورتش برای بهترین دوستش روون بود.. روی صندلی های رو به رو عاطفه مادر شارایل به همراه شادمین و ندا نشسته بود و علی و شادیار هم کمی آن طرف تر.. اما پشت در مهمم نبود.. مهمم فرسنگ ها آن سو تر بود.. مردی که در خیابان های پاریس قدم می زد.. زیر باران.. بارانی که نفسش عاشقش بود.. حسی خاص وجودش را پر کرده بود.. یک چیزی میان شادی و غم.. جلسات درمانی اش تمام شده بود.. حالا توانسته بود تا با خودش کنار بیاید.. که تقصیر او نبود.. که او هم هم چون بقیه قربانی بود.. قربانی که کمترین صدمه را دیده بود چرا که شاپیس و پدرش مرده بودند و نفسش.. نفسش برای او بیشترین تاوان راداده بود.. در نگاه او بیشترین صدمه را نفسش دیده بود و بیشترین آسیب را خودش به نفس زده بود.. با بی منطقی هایش.. با ضعیف بودنش.. او به این باور رسیده بود که نفس برای او همه چیز است.. همه چیز.. و چقدر دیر فهمیده بود اسم آن نیرو و کشش را.. چقدر دیر فهمید که عاشق است.. عاشق دختر نقاشی که شاعر خط به خط شعر هایش که نه.. شاعر خط به خط زندگی بود.. افسوس می خورد که نفهمید زندگی یعنی نفس.. یعنی کنار نفس بودن.. کنارش نفس کشیدن.. کنارش زندگی کردن.. حتی کنارش مردن!..

تصمیم داشت تا در هفته ی دیگر بلیط بگیر و برگردد.. چون دلش می خواست عطر نفسش را نفس بکشد.. دلش برای آن موهای بلند ابریشمی و چشم های رنگ شب نفسش تنگ بود.. عجیب تنگ!

زیر بارانی که عاشقانه می بارید قدم بر می داشت.. در دنیا نبود.. نه این که نبود.. آنجا در خیابان های پاریس نبود.. در کنار نفسش بود.. در خیال کنار نفسش بود و او را می بویید.. عزیز دلش ناز می کرد و او ناز می خرید.. عشقش می خندید و او مست می شد از خنده ی لبانش.. در ورای خیالش فقط او بود و نفس!

گم شدنش در خیالات موجب شد که با مردی برخورد کند و به سمت زمین بیوفتد.. برای جلوگیری از برخورد صورتش با زمین دو دستش را روی زمین گذاشت.. سوزشی را در دست راستش حس کرد.. مرد کمک کرد تا بلند شود.. نگاهش به دستش افتاد که تکه شیشه ای در آن فرو رفته بود..

مرد می خواست که او را به بیمارستان ببرد اما نپذیرفت.. خودش راه داروخانه ی آن طرف خیابان را گرفت تا چسب و گاز استریل و بتادین بخرد..

وارد داروخونه شد..رو کرد به مرد جوون و گفت :

-ببخشید..

متوجه حرف فارسیش شد..خواست حرفش را به انگلیسی تصحیح کند که مرد جوان به ایرانی گفت:

-خوش اومدید ..یه چند لحظه اجازه بدید تا کار این خانوم انجام بدم ..خدمتتون برسم..

-ممنون..

کنار ایستاد..چند دقیقه بعد مرد جوون با دارویی برگشت..به دارو نگاه کرد از همون دارو های ویتامین نفس بود..

مرد جوون دارو رو به زن میانسال داد و گفت:

-خودتون که می دونین..داروی خیلی قوی هستش..و البته درد قلب رو سریع تسکین می ده !

شارایل حس کرد اشتباه شنیده..رو کرد به مرد و پرسید:

-ببخشید..موارد اسفاده ی این دارو چیه؟

-این یه دارویه خیلی قویه واسه کسایی که بیماری قلبی حاد دارن..

-موا..موارد استفاده ی دیگه ای نداره؟

-نه..این دارو مختص افرادی که بیماریه قلبی دارن.

دنیا گویی دور سرش می چرخید شاید هم روی سرش آوار شده بود..دیگر هیچ درکی از اطراف نداشت..با دستی

زخمی که در حال خونریزی بود از دارو خونه بیرون زد..باران روی سرش فرود می آمد اما خنک..خنک نمی

شدوویخ نمی کرد..سرما را حس نمی کرد چون..چون چند دقیقه ای بود که حس می کرد تمام وجودش یخ زده

به خصوص قلبش..باور نمی کرد..نفسش..نفسش سالم بود..قلبش می زد..او مطمئن بود..مطمئن در عین

شک..پس اگر سالم بود برای چه از آن قرص ها استفاده می کرد..حس کرد تمام وجودش را درد گرفته و از

همه مهم تر قلبش..روی زمین نشست..دست زخمی اش روی کت مشکی اش نشست و روی قلبش مشت

شد..قلب نفسش بیمار بود پس چرا قلب او سالم می زد..چرا؟

اشک صورتش را می شست اما..حتی نای گریه هم نداشت..قلبش درد می کرد..شدید درد می کرد..باید می

رفت..باید به سوی نفسش پرواز می کرد..

گوشی موبایلش را از جیبش بیرون آورد و شماره گرفت..موقعی که می خواست گوشی را کنار گوشش بگیر

دستانش می لرزید و توان نداشت..

-سلام گل پسر..خوبی شارایل خان..از خونه راضی هستی؟

-محمد..

-شارایل خوبی؟ این صدا چیه؟.. کجایی تو؟

-می تونی یه بلیط به ایران برام بگیری؟..

-می سپرم بچه ها واسه هفته ی دیگه برات یه بلیط بگیرن.

-هفته ی دیگه خیلی دیره محمد.. خیلی..

-ببینم اصلا چی شده؟

-باید برم محمد.. باید برم پیشش..

-پیش کی؟

-محمد فقط زود ترین بلیط رو برای پرواز ایران برام بگیر..

-باشه. الان می رم دنبالش.. فعلا..

گوشی را در جیبش گذاشت.. از آسمان پنج قطره باران می بارید از دستان او سه قطره خون اما برایش مهم نبود.. دیگر جز نفس هیچ چیز برایش مهم نبود..

برای تاکسی دست تکان داد و به محض توقف تاکسی سوار شد.. سرش را به شیشه تکیه داد.. باید هرچه زود تر می رفت.. می رفت پیش نفسش.. عشقش!

کیلومترها آن طرف تر جایی که همه پشت در اتاق عمل نشسته بودن در باز شد و دکتر با شانه هایی خمیده از اتاق بیرون آمد..

پدر از همه شتابان تر بود.. به سمت دکتر رفت و گفت:

-چی شد دکتر؟

- مبارکتون باشه.. یه دختر ناز و خوشگل!

خنده ای به اندازه ی صدم ثانیه ها روی صورت همه آمد اما سریع پاک شد..

-دخترم دکتر؟

-راستش خیلی وضعیتش خوب نیست.. فعلا به بخش های مراقبت های ویژه فرستاده می شه تا یه کم وضعیتش ثابت بشه.. اما در مورد قلبش آخرین راه همون راهیه که ازش واهمه داشت.. جز عمل هیچ راهی

نمونده.. بعد از ثبات وضعیتش می بریمش اتاق عمل.. براش دعا کنید..

نزدیک ۳۰ ساعت بود که نفس در بخش مراقبت های ویژه به سر می برد..بچه به علت هفت ماهه به دنیا اومدن در دستگاہ گذاشته شده بود..

دکتر وضعیت بیمار را چک کرد و با توجه به وضعیت نسبیہ بهتر دستور آماده کردن اتاق عمل را داد.. کمی آن طرف تر هواپیما به زمین نشسته بود..مرد بی قرار سعی می کرد گریه ای که در چشمانش موج وار حرکت می کرد را پس زند..کیفی که با خود برداشته بود را گرفت و از فرود گاہ بیرون زد..دست برای تاکسی تکان داد در تاکسی نشست..به محض نشستن موبالش را از جیبش در آورد و بعد از خارج کردن از حالت پرواز شماره ی خانه ی خودش و نفس را گرفت..بوق های زیادی خورد اما کسی پاسخگو نبود..حتی تلفن خونه ی پدر و مادر نفس و مامان عاطفه را گرفت اما جوابی نشنید..موبایل شادیار را گرفت..بعد از چند بوق صدای شادیار در گوشش پیچید..

-شارایل!

-الو شادیار..

-معلوم هست کجایی؟معلوم هست؟.

-شادیار نفس کجاست..نفس من کجاست؟

-بیا بیمارستان..بیمارستان آریا..

و بعد باز هم صدای بوق به معنیہ پایان تماس..

باورش نمی شد..نفسش ..همه کشش..مرهم درد هایش در بیمارستان باشد..باورش نمی شد..

صدای ضبط ماشین دوباره اشکش را در آورد..

زندگیم رو لب تیغه نمی شه با تو پیام

زخم من خیلی عمیقہ نمی شه با تو پیام

آخر قصه چی می شه خودمم نمی دونم

واسه این که با تو باشم می خوام و نمی تونم

خیلی حرفا رو نمی شه با ترانه ها بگی

عمریہ چمامو بستم رو تموم زندگی

وقتی ترسی تو دلہ نیست واسه چی سکوت کنم

من به قلہ نرسیدم که بخوام سقوط کنم

اما تو پر بکش حتی اگه آسمونی نیست..  
 اگه افتادی به خاکم باز رو باورت بایست  
 توی چشممون با اینکه قطره های بارونه  
 تو نگاه کن و بخند که آخرین خندمونه  
 زندگی رو لب تیغه نمی شه با تو پیام  
 زخم من خیلی عمیقه نمی شه با تو پیام  
 آخر قصه چی می شه خودمم نمی دونم  
 واسه اینکه با تو باشم می خوام و نمی تونم..

### شارایل

حس می کردم هر چی خونده می شه از زبون نفسه..بازم سعی کردم جلوی بغض خفه ی توی گلومو بگیرم..  
 نه نفسم..حرف از نبودنت نزن.

جلوی در بیمارستان ماشین وایساد..نمی دونستم چقدر می شه..یه تراول پنجاهی سریع دادم و پیاده شدم و  
 دویدم تو بیمارستان..بعد از پرسیدن از ایستگاه پرستاری درباره ی نفس سریع به اون سمتی که گفت دویدم..از  
 دور می دیدم که تختشو دارن می برن تو اتاق عمل..هرچی می دویدم نزدیک نمی شدم..وقتی رسیدم جلوی  
 در که بسته بود و من نفسمو ندیده بودم...

خدا به همرات همه کسم!

همه یه جوری بهم نگاه می کردن..همه چی خراب تر از اونی بود که فکرشو می کردم چون پدر نفس حتی  
 نگام نمی کرد..مامان عاطفه اومد رو به روم وایساد و بعد صورتم به چپ متمایل شد..مادرم رو من دست بلند  
 کرده بود و بعدم رفته بود..

مهرنوش اومد جلو و با صدایی لرزون گفت:

می شه با من بیاین؟

بی جون پشت سرش راه افتادم..وارد قسمت نوزادان شدیم..نمی دونستم چرا اومدیم اینجا..مهرنوش نمی دونم  
 به پرستار چی گفت که چند دقیقه بعد پرستار از پشت شیشه یه بچه رو بهمون نشون داد..یه بچه کوچولوی ناز  
 که معلوم بود تازه متولد شده..

-این بچه ثمره ی عشق نفس به شماست...!

گیج نگاش می کردم..

-این بچه دختر شما و نفس..نفس از همن روز اولی که دفتر شعراشو براتون آورد عاشقتون شد..از همون

روز.....

مهرنوش می گفت و من گریه می کردم..خفه می شدم و می مردم..باورم نمی شد که نفس از اول عاشقم

بود..که پای عشقش موند حتی پای دخترمون..

نزدیک چهار ساعت می شد که نفس تو اتاق عمل بود..

نفسم..چطور دلت می یاد من و رها کنی..دخترمونو چی؟

در باز شد و دکتر اومد بیرون ..با قدمای لرزون به سمتش رفتم و نگاش کردم..جرات پرسیدن نداشتم..خودش

خوب نگامو فهمید..

-شما همسرشید؟

-بله

-خیلی منتظرتون بود

-عمل..

-عمل خوب بود اما..

-اما چی دکتر..

-همسرتون رفته تو کما!

دکتر اینو گفت و رفت..

دوری همه کسم...جدایی ..بد جور تنبیهم کردی نفسم.. بدجور!

اشکم چکید و سیاهیه مطلق وجودمو گرفت!

یک سال بعد

طعم خیس اندوه و اتفاق افتاده

یه آه خداحافظ..یه فاجعه ی ساده

خالی شدم از رویا..حسی من و از من برد

یه سایه شبیه من پشت پنجره پژمرد  
 ای معجزه ی خاموش..یه حادثه روشن شو  
 یه لحظه..فقط یه آه..هم جنس شکفتن شو  
 از روزن این کنج خاکستری پرپر  
 مشغول تماشای ویرون شدن من شو  
 برگرد به برگشتن..از فاصله دورم کن  
 یه خاطره با من باش..یه گریه غرورم کن  
 از گرگر بی رحمه این تجربه ی من سوز  
 پرواز رهایی باش به ضیافت دیروز  
 به کوچه که پیوستی..شهر از تو لبالب شد  
 لحظه اخر لحظه..شب عاقبت شب شد  
 آغوش جهان رو به دلشوره شتابان بود  
 راهی شدنت حرفه نقطه چین پایان بود  
 ای معجزه ی خاموش..یه حادثه روشن شو  
 یه لحظه..یه آه..هم جنس شکفتن شو  
 از روزن این کنج خاکسری پرپر  
 مشغول تماشای ویرون شدن من شو

-نفسم..همه کسم...چرا اینقدر دیرفهمیدم که همه کسمی..که دلیل نفسامی...دلیل بودنمی..چرا کور بودم و  
 ندیدم...ندیدم اون نیرویی که منو به سمت تو می کشونه عشقه..اسم اون نیرو عشق بود...چیزی که من  
 نفهمیدم و شکست خوردم..آخه چرا این جوری شد...چرا تو اوج گیجی با یه خدا حافظی تنهات گذاشتم و  
 رفتم...خدااااااااااا...یه معجزه...معجزه خاموش زندگیه منو روشن کن!

دو سال بعد

نرو خواهش می کنم فقط یه لحظه صبر کن  
 که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم

از تو خواهش می کنم طاقت بیار یه ثانیه  
 قول مردونه می دم دستاتو تنها نذارم  
 نرو خواهش می کنم یه کم به حرفم گوش کن  
 من ندونسته عزیزم تو رو روندم از خودم  
 لحظه رو نگیر ازم  
 یه کم تحمل تا بگم  
 که نفهمیدم چرا  
 از تو یه دنیا دور شدم  
 تو رو از دست بدم  
 چیزی نمی مونه برام  
 مگه جز تو چیزیم  
 هست که از دنیا بخوام  
 نمی تونم بینم یه نفس از تو جدام  
 دارم اقرار می کنم بی تو بمونم میمیرم  
 ترسی ندارم که بگم نفس از تو می گیرم  
 نذار این خواهش قلبم حرفای آخرم بشه  
 نگو که بر نمی گردی نزار که باورم بشه  
 نرو خواهش می کنم فقط یه لحظه صبر کن  
 که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم  
 از تو خواهش می کنم فقط یه فرصت دیگه  
 اشک چشمامو ببین.. ببین نگاهم چی می گه  
 نرو خواهش می کنم.. دارم گناهمو می گم  
 می دونم اونکه غرورتو ازت گرفت منم  
 اگه می تونی ببخش.. وگرنه بعد رفتنت  
 شک نکن که از نفس کشیدنم دل می کنم



دارم اقرار می کنم بی تو بمونم میمیرم  
ترسی ندارم که بگم نفس از تو می گیرم  
نذار این خواهش قلبم حرفای آخرم بشه  
نگو که بر نمی گردی نزار که باورم بشه

-نفس جان...خانوم خونم...می دونم...من احمق می دونم غرورتو شکستم..که عشق توی چماتو ندیدم..اما بهم  
برگرد...حالا که فهمیدم عاشقتم..دیوونتت...برگرد..تو رو خدا حرف از نبودنت نزن..نزار این التماسا التماشای اخرم  
باشه..قسم می خورم که اگه بهم بر نگردی ..اگه بری و ترکم کنی دست از زندگی می کشم و خودمو می  
کشم..شک نکن نفسم!

سه سال بعد

ای چراغ هر بهانه از تو روشن از تو روشن  
ای که حرفای قشنگت منو آستی داده با من  
منو گنجیشکای خونه دیدنت عادت منو  
به هوای دیدن تو پر می گیریم از تو لونه  
تا بیای که مثل هر روز برامون دونه بیاشی  
منو گنجیشکا میمیریم تو اگه خونه نباشی  
همیشه اسم تو بوده اول و آخر حرفام  
بس که اسم تو رو خوندم بوی تو داره نفسهام  
عطر حرفای قشنگت ..عطر یه صحرا شقایق  
تو همون شرمی که از اون سرخه گونه های عاشق  
شعر من رنگ چشاته رنگ پاک بی ریایی  
بهترین رنگی که دیدم رنگ زرد کهربایی  
من و گنجیشکای خونه دیدنت عادت منو  
به هوای دیدن تو پر می گیریم از تو لونه  
تا بیای که مثل هر روز برامون دونه بیاشی

منو گمجیشکا می میریم تو اگه خونه نباشی

بچه ها از بیرون اتاق همه دست می زدن و خوشحالی می کردن اما من ... کی می گه مردا گریه نمی کنن؟..من گریه می کردم...من توی اون اتاق که یه طرفش شیشه بود و اهنگ ضبط می شد گریه می کردم..هدفونو از تو گوشم برداشتم ..پاهام دیگه توانایی نگه داشتن وزنمو نداشت..پاهام سست شد و زانو زدم ...در با شدت باز شد...آرمان و عماد به سمتم و اومد اما من ناتوان تر بود و قبل از اینکه اونا بهم برسن رو زمین افتادم و با صدایی که خودم به زور شنیدم گفتم:نفسم..

و بعد همه چی تموم شد..کات..زندگی بدون نفس برای من تموم بود!

چهار سال بعد

سکوتم تو..فریادم تو

تو که خالق خاطرات روشنی

هوا تویی نفس تویی..تو که شاعر هر ترانه ی منی

بزار عطر تو بگیره تنم

که من عاشق به تو رسیدنم

تکیه کن به شونه هام ..تا حس کنم پروازو

یه عمر من تو حسرت فقط همین رویام

تکیه کن به حس من تا پرشم از احساس

که من از این همه جنون فقط تو رو می خوام

حواسم تو..تقاصم تو

تویی وارث عاطفه ی تنم

کنارم باش که دریا شم

اونکه جونشو پای تو می بازه منم

بزار عطر تو بگیره تنم

که من عاشق به تو رسیدنم

تکیه کن به شونه هام..تا حس کنم پروازو

به عمر من تو حسرت همین رویام  
تکیه کن به حس من تا پرشم از احساس  
که من از این همه جنون فقط تو رو می خوام

پنج سال بعد

بگو هنوز هستی.. بگو که اینجایی  
بهم بتاب از شب فانوس دریایی  
به من که تاریکم بی تکیه گاه و سرد  
فاصله رو بشکن بازم به من برگرد  
بزار شبم با تو ستاره بشماره  
یکی تو این ساحل امشبو بیداره  
مثل قدیم بازم ختم کلامم باش  
موجا رو وحشی کن ماه تمامم باش  
بدون تو خونه شبیه زندونه  
کسی نمیفهمه کسی نمی دونه  
هنوز توی گوشم زنگ صدات مونده  
تو ساحل قلبم رد پاهات مونده  
بگو هنوز هستی بگو که اینجایی  
بهم بتاب از شب فانوس دریایی  
به من که تاریکم بی تکیه گاه و سرد  
فاصله رو بشکن بازم به من برگرد

کاشکی.. کاشکی می فهمید که چقدر دلم براش تنگ شده.. ماشینو پارک کردم... تو آینه جلوی ماشین به خودم  
نگاه کردم.. صورتم از اشک خیس بود و چشمام از گریه سرخ.. اشکامو پاک کردم... اون نباید منو اینجوری می  
دید.. سعی کردم با چند تا نفس عمیق از اون حال در بیام و قرمزیه چشمامو کمتر کنم.. از ماشین پیاده شدم و  
بعد طی مسیر به خونه رسیدم... به محض باز کردن در صداش اومد که گفت:

-اومدی؟

-آره عزیزم...اومدم بابایی!!

رفتم خونه و درو پشت سرم بستم..روی زمین زانو زدم و دستامو باز کردم و ناردریس با سرعت تو بغلم جای گرفت.

-دختر باباش چطوره؟

-باباش خوبه؟

-عالی!

-پس دخترشم حالش خوبه.

-ای شیطون.

از جام بلند شدم و به زهرا خانوم خدمتکار خونه سلام کردم.

زهرا خانوم یه زن حدودا ۴۵ ساله بود که وظیفه نظافت خونه و پخت و پز و به عهده داشت..

-بابا جونى شام خوردى؟

-نه نفسم..منتظر بودم با پرنسس کوچولوم بخورم.

-پس تو تا لباساتو عوض کنی من به زهرا خانوم کمک کنم میز شامو بچینه.

-گونشو بوسیدم و گفتم:

-آفرین دخترم.

ناردریس رفت تو اشپز خونه تا به زهرا خانوم کمک بکنه..

منم از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق..لباسای مشکیمو در اوردم و رفتم تو حموم..آب ولرم رو سرم کمی ارومم

می کرد..نفس من همیشه خوب بود حتی وقتی نخواست خودش پیشم باشه ناردریسو بهم هدیه داد..ناردریس من

یه دختر خوشگل و شیرین زبون پنج ساله که همه ی دنیای منه..البته بعد از نفس!

حوله ی تن پوشمو تنم کردم و از حموم اومدم بیرون ..صدای ناردریس اومد که گفت:

-بابایی غذا یخ کردا..

-اومدم عزیزم.

یه دست ست ورزشیه مشکی پوشیدم و با حوله کمی نم مو هامو گرفتم و رفتم بیرون.

زهرا خانوم-آقا با اجازتون من برم.

-شام پیش ما باش زهرا خانوم..

-نه آقا ممنون..کاری دارم باید برم..

-باشه..هر جور راحتی..در ضمن حسابتو چک کن..حقوق این ماهتو ریختم به اضافه ی اون پولی که گفتم لازم

داری و درباره ی مرخصیت باشه..این هفته می تونی نیای..

-خدا از بزرگی کمتون نکنه اقا..ان شاء الله هر چی از خدا می خواین بهتون بده.

-تو که می دونی چی می خوام..دعا کن بهم برش گردونه..

-خدا کنه اقا..دستونم درد نکنه..ممنون..خدا حافظ.

-خدا حافظ.

-زهرا خانوم خدا حافظ.

به سمت ناردیس که آخرین خدا حافظ رو گفتم بر گشتم..کنار هم رو میز ناهار خوری نشستیم..دخترکم منتظر

نشسته بود تا من غذا رو شروع کنم..

برای ناردیس و بعد برای خودم کشیدم و بعد از اینکه اولین لقمه رو خوردم ناردیس هم شروع کرد به

خوردن..ناردیس درست مثل اسمش بود..مانند آتش..خونه سردمو گرم کرده بود با کاراش..نقاشی کشیدنش و

پیانو زدنش حرف نداشت..اصلا این کارا رو در حد یه دختر ۵ ساله انجام نمی داد..کارا و حرفاش خیلی بزرگتر از

سنش بود..

-بابایی کارا خوب بود؟

-بله عزیزم.

-اسم آلبوم جدیدتو انتخاب کردی؟

-نه هنوز گلم

-مثل آلبوم قبلی یه اسم قشنگ بزار..

-فعلا که کار داره..فکر کنم یه دو ماهی طول بکشه..خوب تو تعریف کن شیطون بلا..امروز چه کارا کردی؟

-خب صبح که رفتم مهد پیش نازنین و خاله هما بعدشم با راننده ی مامانی رفتم خونه عمو شادیار با امیر سام

بازی کردم..عمو شادیار خیلی گفت بمون اما من دیدم تو تنهایی قبول نکردم اونم خودش منو آورد پیش زهرا

خانوم..

-پس روز پر کاری داشتی..

- تازه وقتی او دم خونہ پیانو تمرین کردم.. هر کاری کردم یه آهنگ و توش مشکل داشتم..  
- چشم بابایی... خودم بهت یاد می دم..

ناردیس از نظر من یه پیانو زن ماهر بود.. هر وقت می گفت ایراد دارم یعنی دوست داشت پیانو زدن با آهنگ جدیدشو بهم نشون بده..

بعد از جمع کردن میز شام با کمک ناردیس رفتیم باهم نشستیم پای تلویزیون و مشغول فیلم دیدن شدیم.. وقتی به سمت ناردیس برگشتم دیدم سرشو رو سینم گذاشته و نشسته خوابیده.. بلندش کردم و بردمش تو اتاقش.. خوابوندمش رو تختش و با کشیدن پتو روش از اتاقش او دم بیرون..

رفتم تو اتاق کارم.. نشستم رو صندلی چرم قهوه ای.. قاب عکس نفسو از رو میزگر فتم و به سینم فشردم اما دل تنگیمو رفع نمی کرد..

- نفس خانوم.. نفسم.. خانومم.. نمی خوام برگردی.. من هنوز منتظرم.. دخترمونم منتظرته ها.. نمی دونی نقاشی هاش چه قدر خوبه.. مثل خودت.. خانومه و شیرین زبون.. مثل خودت که دلمو بردی.. نفس برگرد و به همه ثابت کن اشتباه نمی کنم.. امروز دکتر بهم می گه ۵ سال شد.. بس کن.. بزار اعضا شم اهدا بشه.. نفس نگو.. نگو که نمی مونی.. اون قلب که عاشق منه فقط باید تو سینم ی تو بزنه.. نفس.. خستم.. احتیاج دارم به یه شونه.. نفسم دلم واسه همون روزا که بودی تنگ شده.. نفس من و بیخس.. من خیلی ضعیفم.. من یه مرد بی عرضم.. من نباید تو رو ترک می کردم.. اینو حالا می فهمم.. برگرد نفسم.. نگام کن.. تنهام.. همه ی دردام مربوط به تو.. نبودنت درد داره نفس.. چشمامو ببین.. خیس.. این چشما فقط به خاطر تو خیس شده.. به خاطر تو غرورمو می زارم زیر پا.. من در برابر تو هیچم.. هیچی ندارم.. من تسلیم عشق شدم نفس.. عشق تو.. پس حالا که عاشقم برگرد.. برگرد و برای این خونہ خانومی کن.. برای دخترمون مادری کن.. برای منم.. برگرد نفسم.. برگرد!

رفتم تو تخت و با قاب عکس نفس خوابیدم!

- بابایی بلند شو.. بابایی بسه خوابیدی دیگه.. پاشو موهامو برام بیاف.. ای بابا.. بلند شو دیگه بابا  
- ناردیس بزار یه کم دیگه بخوابم..

- نه.. باید موهامو برام بیافی.. پاشو

چشمام و باز کردم و رو تخت نشستم.. ناردیس پرید رو تخت و بغلم کرد و گفت:

- صب به خیر بابا جونی

منم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-صبح تو هم به خیر دختر قشنگم.

-بابایی موهامو برام می بافی؟

-البته گلم.

ناردیس جلوی من نشست..منم موهاشو از وسط فرق باز کردم و هر طرفو براش بافتم و با کشای گل دار صورتی بستمش.

ناردیس دوباره دست انداخت گردنم و گفت:

-فدات بشم ..فدام می شی؟

-می شم..می شم چرا نمی شم.

-قربونت برم قربونم می ری؟

-می رم..می رم چرا نمی رم.

-تب کنم برات تب می کنی برام؟

-تب می کنم برات..تب می کنم برات.

-بمی رم برات می می ری برام؟

-نه دختر قشنگ دیگه هیچ وقت اینو نگو.

این چند تا جمله عادت هر روز ناردیس بود و به همین جا ختم می شد اما نمی دونست با همین حرفا من و چه قدر اذیت می کنه..بعد از نفس ناردیس همه چیز من بود و حاضر نبودم یه خراش روی دستش بیوفته.

-خب دختر قشنگ برو لباساتو عوض کن تا منم برم یه دوش بگیرم باهم صبونه بخوریم.

-چشم بابایی.

ناردیس از اتاق رفت بیرون..منم حولمو برداشتم و رفتم حموم..به محض راه گرفتن اب روی سرم یه کم اروم

شدم..اب..نفس صدای اب و دوست داشت..بارونم دوست داشت..منم دوست داشت اما دیر فهمیدم!

از حموم رفتم بیرون و یه شلوار کتون مشکی با یه پیراهن خاکستری تیره و یه کت مشکی پوشیدم..ساعت

استیلمم دستم کردم و با زدن عطر از اتاق رفتم بیرون..نگاه کردم دیدم ناردیس هنوز نیومده بیرون..رفتم سمت

اتاقش ..خواستم در بزنم که یه صدایی شنیدم.

-مامان جون..مامان نفس نمی خوی بلند شی و برگردی پیش من و بابایی..مامانی بابایی خیلی دلش برات

تنگ شده..اینو خودم دیشب شنیدم که عکست و بغل کرده بود و داشت گریه می کرد..اون دوست نداره من

گریشو بینم اما من می بینم که دلش می خواد شما پیشش باشی..منم دلم می خواد مامانی..یه چی می گم  
پیش خودمون باشه..بابایی موهامو قشنگ می بافه اما من دلم می خواد شما موهامو بیافی..بیا پیشم مامانی..  
دیگه واینستادم پشت در..سریع رفتم تو اشپزخونه..صدای در اومد..سریع اشکامو پاک کردم تا ناردیس نبینه که  
با حرفاش چه قدر قلبم سوخته..

-لباسم خوبه بابایی؟

به ناردیس توی اون پیراهن خاکستری که روش گلای صورتی داشت با جوراب شلواری و کفش مشکی نگاه  
کردم..

-اره فدات بشم..عین عروسکا شدی..

مشغول چیدن صبونه روی میز شدم.

-بابایی پیانو بزنی؟

-بزنی فدات بشم.

-تو هم می خونی؟

-همون همیشگی؟

-اره بابا..همون همیشگی

ناردیس شروع کرد به زدن..رفتم بخونم که صدای زنگ در شنیده شد..ناردیس با گفتن من باز می کنم به  
سمت در دوید.

-دایی کیان!

-جان دل دایی کیان..چطوری پرنسس؟

-خوبم دایی.

از اشپزخونه رفتم بیرون و به کیان که ناردیس تو بغلش بود دست دادم.

-سلام رفیق..خیلی خوش اومدی..از این طرفا!

-سلام شارایل..خوبی؟..تو که از بد بختیام خبر داری..از یه طرف کارای شرکتی که زدم از یه طرفم دانشگاه.

-پس تو هم مثل بابات رفتی تو دانشگاه و زدی تو کار تدریس.

-راستش اره..به خاطر اسراری که کرد مجبور شدم برم البته سه روز در هفته..بقیش تو شرکت.

-صبونه خوردی؟..ما نخوردیم .



-آره..یه چیزایی خوردم اما پیش تو و فرشتتم می خورم.

با کیان و ناردیس دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم..ذهنم رفت به دو سال پیش..تازه دو سال بود که رابطم با کیان خوب شده بود البته بعد از یه کتک کاریه مفصل که با هم داشتیم.

-چیه رفیق؟..داری به اون روزا فکر می کنی؟

-می دونی کیان..تو رفیق خیلی خوبی هستی اما وقتی به گذشته نگاه می کنم تو فقط یه رقیبی.

-رقابتی در کار نیست شارایل..من برای تو فقط یه دوستم و برای نفس فقط یه برادر..آره تو گذشته یه روزی من خاستگار نفس بودم اما تو همون گذشته بهش قول دادم که برادرش باشم..اگه امروز می یام اینجا فقط به خاطر دختر دوست داشتتیه تو و نفسه..شارایل مهم نیست کی نفس و دوست داره..مهم اینه که نفس کیو دوست داره..به خودت و ناردیس نگاه کن..می فهمی نفس تو بدترین شرایطم تو رو دوست داشته..یادته وقتی رفتیم اتلیه نقاشیش چی دیدیم؟..یه خونه ۱۲۰ متری که روی دیواراش چسبیده به هم عکسای یه مرد خودنمایی می کرد..اون مرد تو بودی شارایل..اگه نخوای دیگه اینجا نمی یام اما اینو بدون مهم نفس که اونم عاشق تو..

-دایی برات پیانو بزنم؟

-بزن فرشته!

ناردیس رفت پشت پیانو و مشغول زدن شد..حقیقت این بود که فوق العاده می زد..وقتی تموم شد من و کیان براش دست زدیم.

-ناردیس تو یه نابغه ای..تا حالا کسی اینو بهت گفته؟

-اووم..آره دایی..تو و مامانی اینا.

-شارایل دخترت فوق العادست..قدرشو بدون.

اغوشمو براش باز کردم و اونم اومد تو بغلم..بعد از بوسیدن موهای ابریشمیش گفتم:

-می دونم..قدرشو دخترکمو می دونم.

داشتم ناردیس و تو بغلم نوازش می کردم که صدای موبایلم بلند شد..سریع برش داشتتم و جواب دادم.

-جانم مامان!

-شارایل پسر..کجا موندی تو؟من و این همه آدمو گذاشتی این جا..منم دست تنهام..ندری کم کم اماده می

شه..تو قصد نداری بیای؟

-چشم مامان جان الان می یام..خداحافظ.

-خداحافظت پسرم.

-ببینم شارایل امروز روز همون نذرته؟

-آره..۵ ساله که این موقع به نیت سلامتی و برگشتن نفس بهم نذری درست می کنم و بین چند تا بهزیستی و

چند تا منطقه محروم تر پخش می کنم..اما نفس بهم بر نمی گرده.

-قوی باش مرد..خدا صدای دل عاشقا رو بالاخره می شنوه.

-خدا کنه.

-خب رفیق من دیگه رفع زحمت می کنم.

-کجا بودی حالا..نمی خوای با من و ناردیس بیا سر نذری؟

-ممنون باید برم..دوست داشتم پیام اما سرم حسابی شلوغه.

-دایی جون می خوای بری؟

-اره عزیزم.

-نرو.

-نمی شه گلم..کار دارم.می رم اما بازم می یام بهت سر می زنم.

کیان بعد از اینکه به ناردیس قول اومدن دوباره رو داد و اونو راضی کرد رفت.

-خب دختر قشنگم اگه چیزی لازم داری بردار بریم.

-چشم بابا جون.

با ناردیس از خونه زدیم بیرون و رفتیم خونه مامان..هر سال اونجا نذری رو می پختیم.

حین رانندگی موبایلم زنگ خورد.برش داشتم و پاسخو زدم.

-بله؟

-سلام پسرم.خوبی؟..نوه ی قشنگم خوبه؟

-سلام مامان جان.شما خوبید؟بابا خوبه؟

-ما هم خوبیم پسرم.راستش سیاوش خیلی دلش واسه ناردیس تنگ شده.اگه می شه بیار اینجا تا ببینیمش.

-چشم مامان جان.اتفاقا امروز روز همون نذریه.براتون نذری می یارم ناردیسم می یارم.

-خیل خب پسرم.خیر از جوونیت ببینی.پس ما منتظرتونیم.خدا حافظ.

- خدا حافظ.

رسیدیم دم در خونه مامان و از ماشین پیاده شدیم. به محض باز کردن در خونه متوجه شلوغی شدم. ده تا دیگ غذا بود با کلی آدم که مشغول تهیه غذا بودن. ناردیس تو حیاط مشغول بازی با امیر سام شد. منم رفتم تو خونه تا مامان و بینم. خیلی تشنم بود. اول رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان اب برداشتم و یه ذره خوردم.

-سلام پسر م. اومدی؟

به مامان که از پله ها داشت می یومد پایین نگاه کردم گفتم:

-سلام مامان جان. خسته نباشید. شرمنده به خدا.

-دشمنت شرمنده پسر م.

-پس بقیه کجان؟

-ندا و شادیار و مهبد که تو حیاطن.. شادمینم بالا دراز کشیده.. خیلی حاملگیه سختی داره.. همش ویار داره.

-باورم نمی شه دارم دایی می شم!

-منم خیلی پیر شدم. سه تا نوه دارم.

-مامان جان اگه با من کاری نداری برم تو حیاط کمک بقیه.

-راستش شارایل یه حرفی هست که خیلی وقته می خوام بهت بگم.

-می شنوم.

-بیا بشین تا بگم.

با مامان روی مبلائی سلطنتیه قسمت بالای خونه نشستیم.

-چی شده مامان؟

-بین پسر م. الان ۵ ساله که از اون اتفاق می گذره. تو نمی خوای به زندگیت سر و سامون بدی؟

محکم لیوان اب و روی میز کوبیدم!

-اتفاق؟.. مامان تو کما رفتن زن من اتفاق نیست.. بی کس شدن من و دخترم اتفاق نیست. مامان نفس همه چیه

منه.. همه کسم.. اگه الان نفس تو کماست من همون ۵ سال پیش وقتی نفسو.. عشقمو اونجوری رو تخت

بیمارستان دیدم مردم.. اگه الان وجود دارم دلیل بر زنده بودنم نیست.. من فقط یه مرده ی متحرکم اونم فقط به

خاطر ناردیس.. کدوم سر و سامون؟.. مامان این قلب دیگه نمی زنه.. می دونی چرا.. چون اون موقع که قلب عشقم

خوب نمی زد من نفهمیدم.

-باشه پسر م اما لا اقل این لباس سیاهو در بیار مگه خدایی نکرده نفس ..

-مامان..درباره ی نفس اینجوری نگو.این لباس مشکی به خاطر نفس نیست.من عزادارم اما عزادار ضعیف بودنام..عزادار بی عرضه بودنام..عزادار ارزو هام..ارزو هایی که می تونست با نفس رویایی بشه ..من عزادار اینام..موقعی این لباسو در می یارم که ارزو و رویام بهم برگرده..که نفس بهم برگرده.

ناگهان صدای گریه شنیدم..ناردیس!

نفهمیدم چه طوری از خونه زدم بیرون و توی حیاط دنبال ناردیس دوویدم..ناردیس و دیدم که روی زمین نشسته بود و گریه می کرد..رو زانو نشستم و بغلش کرد.

-جانم بابایی..الهی بمی رم برات..جانم دختر قشنگم..هیچی نیست فرشته ی من..هیششش..اروم..جانم..هیچی نیست دختر قشنگم..الهی بمی رم..

ناردیس اینقدر تو بغلم گریه کرد که خوابش برد..خدا رو شکر که به خاطر زمین خوردن فقط یه کم دستش قرمز شده بود وگرنه نمی دونستم اگه بلاای سرش بیاد باید چه کاری می کردم..

رسیدیم دم در خونه ی پدر و مادر نفس..از ماشین پیاده شدم ناردیس غرق خوابو بغل کردم..به سختی ظرفای نذری رو هم برداشتم و در ماشینو بستم.

-بابایی!

-جانم؟نمی خوای بیدار بشی؟..اومدیم پیش بابا سیاوش.

ناردیس با شنیدن نام پدر بزرگش از خواب بیدار شد..عاشق پدر بزرگش بود..

زنگ درو زدم..در باز شد و بعدش مادر نفس اومد دم در.

-سلام مامانی.

-سلام فرشته ی قشنگم..بدو برو که بابایی منتظرته..

ناردیس به سمت خونه دووید.

-سلام.

-سلام پسر م..خوبی؟

-خوبم..شما و بابا خوبین؟

-ناردیس و که می بینیم خوبیم.

ظرف نذری رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-بفرمایید.

نذری رو از دستم گرفت.

-نمی خوام بیای تو؟

-خیلی دلم می خواد پیام..که عذر خواهی کنم اما از روی بابا خجالت می کشم.

-بیا پسر..۵ سال گذشته..اونم آروم تر شده..من مطمئنم که می بخشه.

پا به خونه گذاشتم..یه کم می ترسیدم..کاری بود که توی این ۵ سال هر لحظه دلم می خواست انجام بدم اما

می ترسیدم..خجالت می کشیدم از روی پدر نفس.

بلا تکلیف تو پذیرایی وایساده بودم.

-برو بالا پسر..تو اتاقشه.

از پله ها رفتم بالا..

نفس..خانوم قشنگم..به خاطر تو حاضرم با همه ی ترسای دنیا مقابله کنم..به خاطر تو!

در زدم و وارد اتاق شدم..ناردیس روی پای پدر نفس نشسته بود و براش شیرین زبونی می کرد...

-ناردیس جان دخترم می ری چند دقیقه پیش مادر بزرگ..من و پدر بزرگ می خوام با هم حرف بزیم.

-چشم بابایی.

ناردیس از اتاق رفت بیرون و درو پشت سرش بست.

یه نفس عمیق کشیدم..تو ذهنم سعی می کردم به چیزای خوب فکر کنم تا کمی اروم بشم..چیز خوب..برگشتن

نفس!..یه نفس عمیق دیگه.

پدر نفس از روی صندلیه چرم قهوه ای تیرش بلند شد و مقابلم وایساد..

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم.

-پدر جان من..

نتونستم حرفمو ادامه بدم..به خاطر سیلی که خوردم..سیلی از پدر نفس!

-نفس تنها بچه ی من بود..دنیای من و مادرش بود...سعی کردیم هیچ وقت هیچی کم نداشته باشه..همیشه

بهش ازادیه عمل می دادیم..نقاشی انتخاب خودش بود...همینطور شاعری..اون موقع جلوشو نگرفتم اما کاشکی

گرفته بودم..کاشکی نمی زاشتم شعر بگه اینطوری خیلی اتفاقا نمی یوفتاد..شاید به جای حرف زدن رو کاغذ به

من و مادرش می گفت قلب مهربونش خوب نمی زنه..شاید اگه شاعر نبود هیچ وقت با تو آشنا نمی شد..عاشق

نمی شد..غرورش له نمی شد..

-همیشه مرد ضعیفی بودم...شاید چون خیلی مامانی بودم..حامیم برادرم بود..شاوویس..وقتی روز تولدم خودشو کشت اونم به خاطر دختری که تو کلاس موسیقیه من دیدش دنیام خراب شد..از یه طرف حامیمو از دست داده بودم از یه طرف عذاب وجدان ولم نمی کرد ..همش حس می کردم من مقصرم..به خاطر همون خطای بچگی ...به خاطر قسم مامان تصمیم گرفتم ازدواج کنم اما حقیقتش این بود که با کاری که اون دختر در حق برادرم کرد من دیگه به زنا اعتماد نداشتم..تا اینکه..تا اینکه یه دختر اومد دفترم..شاعر بود..شعراش ناب بود..خودشم ناب بود..مهربون..دلسوز..یه تکیه گاه..اینا رو وقتی فهمیدم که سوری خانوم خونم بود..اما همیشه یه نیرویی من و به سمتش می کشید..اشتباه من ضعیفیم بود..من نفهمیدیم اون نیرو اسمش چیه..اینقدر دست دست کردم تا دختری که به خاطرش برادرم خودشو کشت اومد پیشم و گفت من مقصر مرگ برادرمم..چون..چون عاشق من بود و کاراش همش یه نقشه..من نابود شدم..این که بفهمی با بودندت جون دو نفرو گرفتی خیلی شکنندست..رفتم چون عذاب وجدان مرگ پدر و برادرم یه طرف بود..عذاب وجدان نفس یه طرف..به طور تصادفی توی اون مسافرت چند تا چیز فهمیدم..که قلب نفس مریضه و اسم اون نیرویی که به نفس داشتم عشق..فهمیدم نفس نفسم شده..ولی دیر فهمیده بودم اما شما خودتونو بزارین جای من..من گیج بودم..من ترسیده بودم..نابود شده بودم..دنیام خراب شده بود..اما حالا فقط یه چیزو می دونم که عاشقم..شما رو قسم به عشقی که نفس بهم داشت و حالا منم بهش دارم منو ببخشید!

پدر نفس چند لحظه مکث کرد..دستاشو آورد بالا..خودمو آماده ی یه سیلی دیگه کردم و چشمامو بستم که..که دیدم بغلم کرده.

-می بخشمت..چون اینجوری حس می کنم نفسم اروم تره..

دیشب بعد از اینکه پدر نفس منو بخشید به اسرار پدر و مادر نفس شام اونجا موندیم و بعد از شام برگشتیم خونه..اما امروز..روز تولد ناردیس..!قرار بود امشب براش تولد بگیرم.

ناردیسو فرستادم مهد..خودمم بعد از یه دوش یه ست شلوار و پیراهن و کت مشکی پوشیدم و از خونه زدم بیرون..ماشین و پارک کردم و وارد بیمارستان شدم..توی این ۵ سال هر روز می یومدم و به نفس سر می زدم..همه هم منو می شناختن..اما امروز دلم می خواست از نزدیک ببینم و حسش کنم..عجیب دلتنگ بودم..عجیب.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

-ببخشید .

-بله؟

-می خواستم اگه ممکنه مریضمو امروز از نزدیک ببینم.

-متاسفانه امکانش نیست.

-خواهش می کنم خانوم.

-اجازه بدین از دکترش بپرسم.

پرستار بعد از چند دقیقه گفت:

-دکترشون اجازه دادن اما خیلی کوتاه..با من بیاید تا بهتون گان بدم بیوشین.

به همراه پرستار رفتم و لباس مخصوص رو پوشیدم و وارد اتاق نفس شدم..

یه اتاق که دور تا دورش گلدونای پایه بلندمستطیلی و کروی شکل کریستالی بود و توش پر بود از گلای لیلیوم سفید!

با قدمای لرزون و اروم به سمت تخت نفس رفتم..رو صندلیه کنار تختش نشستم..دست راستمو که لرزشش هویدا بود جلو بردم و رو دستش گذاشتم.

-نفس جان..نفسم..۵ سال گذشته..امروز دخترمون ۵ سالش تموم می شه..۵ ساله که نیستی..که تنبیه می کنی..نفس..نمی خوای برگردی خونه؟..نفس نمی خوای بهم برگردی؟..نفس دارم کم می یارم..دللم برات تنگ شده..برای خنده هات..مهربونیات..مظلومیتت..شی رین زبونیت..خانومیت..دللم برای اون نگاه عاشقت تنگه..برای اغوشت دللم تنگه..نفس شارایل دیگه اشکی نداره که بریزه..اشکای من از بس گریه کردم تموم شده..نفس اشک ریختم چون نیستی..چون وقتی تو نباشی هوایی واسه نفس کشیدن نیست..نفسم من خیلی ارزو ها دارم که فقط با تو شدنیه..یه جشن تولد واسه دخترمون که تو هم باشی..یه پرواز سه نفره و خانوادگیه البته قول می دم این دفعه هواپیما خراب نشه..نفس دیگه حواسمو جمع می کنم تا دختر فروشنده خودشو تو بغلم ندازه..نفس دیگه دقت می کنم تا قرص قلب و قرص ویتامین نبینم..قول می دم حتی از اسمون سنگم بارید ترکت نکنم..نفس خستم..

به صورتم که خیس بود دست کشیدم.

-می بینی..برای تو همیشه اشک دارم..به تو که می رسم داغونم..نمی خوای مرهم زخمام باشی؟..نمی خوای تکیه گاهم باشی؟..نفس تو برگرد قول می دم خودم بشم تکیه گاهت..خودم همه کست می شم..خودم غمخوارت می شم..نفس شارایل بی تو می میره..!



سرمو گذاشتم رو دست نفس و یه دل سیر گریه کردم..دل تنگ بودم..اونم زیاد.  
سرمو از رو دستش بلند کردم و نگاهش کردم..هیچ تغییری...از جام بلند شدم و به سمت در حرکت کردم..دقیقه  
ی آخر به سمت نفس برگشتم گفتم:

-باشه نفسم..حالا که تو بر نمی گردی پس من می یام پیشت..حالا که نیستی پس منم می میرم.  
تو یه لحظه صدای بوق دستگاه ها بلند شد..نگران به نفس نگاه کردم..به اون صورت مهتابیش و اشکی که از  
زیر پلکای بستش راه گرفتو روی متکا گم شد..  
دکترا و پرستارا سریع اومدن تو اتاق و منم از اتاق بیرون کردن..صدای داد و فریاد دکترو ومی شنیدم..به صورت  
سجده روی زمین افتادم..

خدا...خدا.....خدا.....خدا.....!...نفسم...!

صورتم از اشک خیس خیس بود..انگار شسته بودنش..صدای قلبمو واضح می شنیدم..دقیقا توی گوشم صدایش  
اکو می شد..تاپ...تاپ...تاپ...تاپ..تاپ..

حس گنگی داشتم..حس می کردم دارم دچار بی وزنی می شم..

نفهمیدم چه قدر گذشت که دکترا از اتاق اومدن بیرون...حتی جون نداشتم که بلندبشم..من در برابر نفس  
همیشه ضعیف بودم..در برابر نبودنش منم نبودم.

با کمک گرفتن از دیوار بلند شدم..سری که حسش نمی کردم و به سختی اوردم بالا و به دکتر نگاه کردم..نمی  
دونم می تونست از تو چشم سوالمو بخونه یا نه..اما من تاب نداشتم..تاب نداشتم که درباره ی نبودن نفس  
پپرسم..

-باید به خانوادش خبر بدین که..که..همسرتون آرام شد!

این آرامش یعنی چی?...یعنی...یعنی نفس من دیگه توی این دنیا نیست?...یعنی التماسمو ندید?...یعنی حاضر  
نشد بهم برگرده?

سرم داشت گج می رفت..این نمی تونه واقعیت داشته باشه..نفس من تک پر نیست..نمی تونه منو ول  
کنه..دخترمونو..نمی تونه..

-تبریک می گم همسرتون چشماشو باز کرد...معجزه ای که منتظرش بودین رخ داد..اون به دنیا برگشته!

نمی تونسم باور کنم..از خوشحالی نمی دونستم باید چی کار کنم.

-می خوام..می خوام..ببینمش.



-راستش فعلا امکانش نیست باید چند ساعت صبر کنین.

-حتما...حتما.

رفتم تو سرویس بهداشتی تا یه اب به صورتم بزنم..باورم نمی شد..نفسم..نفسم شد..

تو آینه به خودم نگاه کردم..به اون لباس مشکی و اون موهای ژولیده..به اون ته ریش و اون چشمای قرمز..نفس نباید منو اینجوری ببینه..باید لباس عزامو در بیارم..باید جشن بگیرم..نفس برگشته..نفسم برگشته.

از بیمارستان زدم بیرون..در حین رانندگی به خونه ی پدر و مادر نفس و مامان خودم زنگ زدم و خبر دادم..هول شده بودم طوری که توی خونه نزدیک بود بخورم زمین..

سریع یه دوش گرفتم و ریشمو زدم..یه شلوار لی تیره پوشیدم با یه بلیز آبی اسمونی و کت سرمه ای..کالج سرمه ای رو هم پوشیدم..ساعتی که با نفس ست خریده بودیم رو دستم کردم..موهامو ژل زدم و بالا شونش

کردم و یه کم عطر به خودم زدم و با بوسیدن حلقم از خونه زدم بیرون..مستقیم رفتم دم مهد ناردیس..

-بابایی نمی خوای بگی برای چی اومدی دنبالم؟

-می خوام بهترین هدیه ی دنیا رو امروز بهت بدم..

از خوشحالی تو پست خودم نمی گنجیدم..سریع رفتم و کیک قلب ماندی که برای تولد ناردیس سفارش داده بودم رو گرفتم..بعدم رفتم گل فروشی و دو تا دسته گل خریدم..یه دسته گل لیلیوم سفید که نفس دوست داشت

و یه دسته گل رز قرمز به نشونه ی عشق!

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.

-بابایی برا چی اومدید بیمارستان؟

-صبر کن دختر قشنگم..خودت می فهمی.

با ناردیس رفتیم تو بیمارستان..به سمت ایستگاه پرستاری رفتم که گفتن نفس رو بردن تو بخش..ناردیس رو اجازه ندادن ببرم برای همین به مامان اینا که پشت در اتاق وایساده بودن سپردم ناردیسو نگه دارن...همه منتظر

بودیم تا دکترش از اتاقش بیاد بیرون..

بعد از نیم ساعت که برای من قرنی بود اومد بیرون.

-واقعا برگشتن همسرتون یه معجزه ست..معاینش کردیم..معمولا ادما بعد از برگشت از کما مشکلاتی دارن به

خصوص مشکل حافظه اما به صورت معجزه اسایی همسر شما به جز یه کم ضعف تو دست چپش مشکلی نداره

که اونم با چند جلسه فیزیوتراپی بر طرف می شه..تبریک می گم.

-دکتر..می تونم ببینیمش؟

-البته..مشکلی نیست.

دسته گلا رو گرفتم و در اتاقو باز کردم و وارد شدم..همه اجازه دادن که اول تنها پیام تو.

دستام می لرزید ..همینطور قدمام.

یه قدم.....نفسمه!

-دو قدم.....دنیامه!

سه قدم.....دلیل زندگیمه!

چهار قدم.....مادر دخترمه!

پنج قدم.....وجودمه!

شش قدم.....دنیامه..همه کسم..همسرم!

رسیدم کنار تختش.

-ن...نفس؟

بهم نگاه کرد..ته چشماش هنوز عشق بود..هنوز بعد۵ سال ته چشاش عشق بود..خدا من خیلی خوشبختم.

-خانومم...من..من نمی دونم چی باید بگم..کلی حرف برای گفتن آماده کرده بودم اما الان..هیچی واسه گفتن

ندارم..یه روزی ازت خواستم سوری خانوم خونم باشی...یه روزی خواستم دیگه خواهرم نباشی اما امروز...می شه

التماست کنم نفس...نفسم می شی؟

نفس متحیر نگام می کرد..باورش نمی شد ..خودمم باورم نمی شد اینقدر نفسم به نفسش بند بشه.

آروم دست گذاشتم رو دستاش..

-نفس بی تو نمی تونم...۵ ساله که بی تو نمی تونم ..همون وقت که رو تخت بیمارستان دیدمت مردم.

اشکی که کنار چشم نفس آروم راه گرفت و دیدم..خدایا یه آدم چه قدر می تونه عاشق باشه.

-۵ ساله که منتظر همچین لحظه ای هستم..که چشای قشنگتو باز کنی..که بگم چه قدر دوست دارم..نفس من

بدون تو نمی دونم..اینو دیر فهمیدم حقا که تو هم خیلی خوب تنبیهم کردی...۵ سال..۵ سال چشمای قشنگتو

به روم باز نکردی..۵ سال موهای ابریشمیتو لمس نکردم..۵ سال از دیدن خنده هات محرومم کردی..اما

نفسم...من بعد از ۵ سال هنوز اینجا..ولی با یه تفاوت..نفس عاشقتم...نفس بی تو میمیرم..نفس زندگی رو بی

تو نمی خوام..نفس در حد پرستش دوست دارم...البته یکی دیگه هم هست که اونم خیلی وقته منتظرته..منتظر

دستای پر مهر و لطیفت..دلش می خواد تو براش موهاشو بیافی..تو نوازشش کنی..عاشق اینه که اسمشو از زبون تو بشنوه..

-شارایل!

-جانم همه کسم؟...جانم خانومم..جانم نفسم؟

-می خوام دخترمونو ببینمش.

-هر چی تو بخوای.

از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم..دوباره برگشتم و نگاهش کردم..نگاش به من بود و لبخند رو لبش.  
از اتاق رفتم بیرون و سریع اشکامو پاک کردم..جلوی در اتاق همه ایستاده بودن..از پدر و مادر نفس گرفته تا مامان و شادمین و ندا و مهرنوش و علی...رفتم جلو و به پدر نفس گفتم:

-بابا می خواد ناردیسو ببینه..شما برین پیشش تا اجازه ناردیسو بگیرم.

-باشه پسر.

بعد از کلی این در و اون در زدن از دکتر اجازه گرفتم تا ناردیسو ببرم تو اتاق..کیک تولد رو برداشتم و روش شمع گذاشتم و روشنشون کردم...بعدم با دست راستم ظرف کیکو برداشتم و با دست چپم دست ناردیسو گرفتم.  
-پرنسس من...نظرت درباره ی یه جشن تولد خانودگی چیه؟..با مامان نفس..

ناردیس هنوز تو شک حرفم بود که حرکت کردم..در اتاقو زدم و برام باز کردن و قدم گذاشتم تو..نگاه های مشتاق نفسو می دیدم..خنده ی قشنگ روی لبشو..چند قدم اولو با ناردیس برداشتم اما بعد از چند قدم ناردیس دستمو ول کرد و به سمت تخت نفس دوید..شادیار کمکش کرد و گذاشتش رو تخت..نفس آروم دستاشو جلو برد و صورت ناردیس و لمس کرد و بعد از چند دقیقه محکم همدیگرو بغل کردن..یه لحظه حسودیم شد که دخترم انگار زود متوجه حسادتم شد چون گفت:

-بابا می شه بیای..

رفتم کنار تخت نفس..میز تختو کمی کشیدم جلو تر و کیکو گذاشتم روش.

ناردیس به من و نفس نگاه کرد و گفت:

-می شه امسال کیک تولدمو همه با هم فوت کنیم؟

-آره دختر قشنگم.

-آره بابایی.

ناردیس که تو بغل نفس بود منم کنارشون وایساده بودم که یه چیزی بین انگشتای دستم حس کردم..دستای نفس اروم دستامو در برگرفت..خوشحال از کار نفس کنارش رو تخت نشستم و دستمو روی شونه هاش حلقه کردم و سرشو بوشیدم.

همه شروع کردن به شمارش معکوس.

۱...۲...۳

من و نفس و ناردیس هم زمان شمعا رو فوت کردیم..تو دلم آرزو کردم که همیشه به عنوان یه خانواده هممون در کنار هم بمونیم..همیشه!

نفس

امروز بعد از سه هفته و کلی معاینه و فیزیوتراپی برای دستم مرخص شدم..داشتم لباسامو می پوشیدم که در باز شد و ناردیس اومد تو.

-مامان...مامان..

-جانم عزیز دلم..

-آماده شدی؟

-آره دختر قشنگم.

-بریم؟

-بریم گلم.

به همراه ناردیس از اتاق اومدم بیرون..مامان و بابا و مامان عاطفه دم در بودن.

بابا-بریم دخترم؟

-پس شارایل کو؟

-تو بیا بریم خودت می فهمی.

با هم سوار ماشین شدیم و بابا حرکت کرد..یعنی چی؟...شارایل کجا می تونه باشه؟

بعد از کلی تو ترافیک موندن بابا بالاخره جلوی برج میلاد نگه داشت..

-بابا اینجا اومدیم چی کار؟

-پیاده شو می فهمی دخترم.

همه با هم پیاده شدیم..در حالی که دستای ناردریسو گرفته بودم وارد برج شدیم..سوار اسانسور شدیم و رفتیم بالا..بابا در سالنو باز کرد...به محض باز کردن در سالن و قدم گذاشتن من صدای سوت و دست و جیغ رفت بالا و همه بلند شدن وایسادن و منو نگاه می کردن و در حین یه صدا پخش شد..صدا..صدای شارایل:

خورشید من باش واسه روزای سرد زندگی

بزار با عشقت اروم بگیره دل به سادگی

می سوزه قلبم ولی کنار تو خاموشم

بارون عشقت..مث آب روی آتیشم

روزام تنها با عشق تو سر می شه

باورش سخته اینکه عاشقیم جوری که قلبمون نزدیکه

من واست جون می دم

معنی احساسو از چشات فهمیدم

آروم تو سالن قدم برداشتم..مردم همینجوری منو نگاه می کردن..به ردیف جلو نگاه کردم..به صدف که حالا واسه خودش یه خانوم بود..نگام کشیده شد به مرد و زنی که کنار صدف ایستاده بودن..یعنی می شد صدف و به سرپرستی قبول کرده باشن؟!...به کمی اونور تر نگاه کردم ...به علی و مهرنوش با یه پسر بچه که می خورد دو سه سالش باشه تو بغل مهرنوش..کمی اونور تر مهبد و شادمین ایستاده بودن ..مثل گذشته با یه تفاوت بزرگ..شکم بزرگ و برجسته ی شادمین معلوم بود این یعنی شارایل من دایی شده..اونور تر لاله و آرمان وایساده بودن و کنارشون یه دختر بچه که بهش می خورد ۶ سالش باشه وایساده بود..چه قدر دنیا تغییر کرده بود و در نهایت نگام کشیده شد به سن..شارایل مرد مهربون من با یه کت و شلوار مشکی و یه بلیز سبز به رنگ جنگل چشماش موهاشم یه کمیش به سمت بالا بود و کمی هم به صورت مردونه و شیک توی صورتش.... ۵ سال گذشته..۵ سالی که نبودم و انگار بودم اما حس می کنم..حس می کنم عاشق ترم...

باور کن تو همه دنیامی

با من باش تویی که رویامی

ثابت کن عاشق می مونی

قدر این احساسو می دونی

این احساس عشق عادت نیست

دل کندن از تو راحت نیست  
 راحت نیست از تو دل کندن  
 لحظه هام بوی تو رو می دن  
 باورش سخته این که عاشقیم جوری که قلبمون نزدیکه  
 من واست جون می دم  
 معنی احساسو از چشات فهمیدم  
 رفتم و روی تنها صندلیه خالی نشستم..درست رو بروی مردم...مرد قشنگ و مهربونم..مردی که عاشقشم و می  
 دونم این عشق بی جواب نخواهد موند..  
 شارایل آهنگو به پایان رسوند و شروع کرد به صحبت کردن:  
 -امروز خیلی خوشحالم..واقعا نمی دونم خوشحالمو چطور بروز بدم..امروز رویاهام رنگ واقعیت داره می  
 گیره..امروز احساس می کنم زنده ام و دارم نفس می کشم..همه ی اینا رو مدیون یه نفرم..بودن و زنگیمو..اون  
 کسی نیست جز نفسم..همسر مهربونم..  
 مردم شروع کردن به تشویق کردن و دست زدن..  
 -حالا می خوام آهنگی که دوش دارم رو عاشقانه به همسرم تقدیم کنم..  
 هه دست زدن و شارایل شروع کرد به خوندن:  
 خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم  
 بگم دوست دارم  
 بگم دوست دارم  
 از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم  
 فقط تو رو دارم  
 بی تو کم می یارم  
 نبینم غم و اشکو تو چشمت  
 نبینم داره میلرزه دستات  
 نبینم ترسو توی نفس هات  
 ببین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیا

منم سخت می گذره همه شبهام

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو می بیندی

با من به دردای این دنیا می خندی

آروم می شم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشمای قشنگت رو

دارم واست می خونم این آهنگت رو

هر چی می خوای بگو از دل تنگ تو

بیا به هم بگیم دوست دارم

شارایل به ناردریس اشاره کرد...دختر کوچولوم بدو بدو از پله ها بالا رفت و شارایل بغلش کرد

-ممنون نفسم که به من و دخترمون برگشتی!

کنسرت به خوبی تموم شد...شارایل مشغول امضاء دادن بود...همه کنارم وایساده بودن که کسی رو دیدم که از

دیدنش متعجب شدم...کیان!

کیان اروم به سمتم اومد.

-سلام خواهری...خوشحالم که سلامتیتو بدست آوردی..

-کیان...تو..این جا...

-به هر حال همیشه یه عمر تو کشور غریب زندگی کرد...اینجا ادمای زیادی کنارم هستن و برام

مهمن..بابام..مامانم..و تو...خواهرم!

-پس شریک زندگیت کو؟

-شریک!?!?

به قلبش اشاره کرد و گفت:

-این اسمش دله...اتوبان نیست...شاید الان خواهرم باشی اما یه روز کسی بودی که این دل می خواستش...من عاشق بودم اما تو سهم من نبودى..اما قانون این دل یه چیزه...فقط یه بار اجازه عاشقی هست..

-یعنی نمی خوامی تا ابد ازدواج کنی؟

-نه...خواستہ ی دلم همینه..از دور بشینم و خوشبختیای خواهرم و ببینم...این خواسته ی منه...برات بهترین ها رو آرزو می کنم..تو این چند سال شاهد عذابای شارایل بودم..حالا اون دیگه واقعا عاشقه..با خیالت راحت بهش تکیه کن...

-ازت ممنونم..و امیدوارم خواسته ی دلت تغییر کنه..

-تغییر پذیر نیست..

\*\*\*

-شارایل نمی خوامی بگی داریم کجا می ریم؟

-نفسم چند دقیقه صبر کن می فهمی..

ناردیس بس که خسته بود که خواب خواب بود..تو هواپیما نشسته بودیم و منتظر بودیم که هواپیما پرواز کنه...البته شارایل به من نمی گفت مقصدمون کجاست که بعد از صحبت های مهماندار متوجه شدم داریم می ریم کیش..

-حالا چرا اونجا؟

-چون دلم می خواست اونجا همه با هم بریم..خانوادگی..

بعد از یک ساعت و نیم پرواز بالاخره رسیدیم کیش..ساعت حدودا ۴ بود...شارایل یه تاکسی گرفت و بعد از چند دقیقه تاکسی توی شهر مقابل یه آپارتمان لوکس توقف کرد..

-نمی ریم هتل؟

-نچ عزیز دلم

وارد لابی آپارتمان شدیم و سوار آسانسور شدیم و شارایل دکمه طبقه ی پنجم رو زد..از آسانسور اومدیم بیرون و مقابل در یه خونه وایسادیم...

شارایل دستشو گذاشت رو چشمام

-شارایل این چه کاریه می کنی؟

-طاقت بیار گلم



بعد رو به ناردیس گفت:

-درو باز کن بابایی

یه صدایی اومد و بعدم صدای شارایل:

-حالا به سمت جلو قدم بردار

-شارایل من نمی بینم

-چند دقیقه صبر کن می بینی

آروم و لرزون چند قدم رفتم جلو..شارایل آروم دستاشو از روی چشم برداشت...والله ای خدا من!

یه خونه ی خیلی بزرگ و خوشگل با تمام وسیله های سفید..دور تا دور خونه شمعی سفید روشن بود...چندین گلدون کریستالی شامل لیلیوم سفید و مریم هم تو خونه بود...

-والله ای شارایل...من نمی دونم چی بگم؟

-تو چیزی نمی خواد بگی عزیزم...حالا دستاتو بیار جلو

دستامو بردم جلو و شارایل دستامو گرفت و چیزی تو دستم گذاشت...بهش نگاه کردم..یه کلید!

-این چیه؟

-کلید این آپارتمان...مال خانومه..کادوی به دنیا آوردن فرشته ی خوشگلمونه...

شارایل با دست راست ناردیسو بغل کرد و دست چپشو گذاشت پشت کمرم و گفت:

-خب حالا می خوام بریم یه جای خوب.

با شارایل از خونه بیرون اومدیم..تو پارکینگ سوار یه ماشین خوشگل مشکی شدیم و شارایل حرکت کرد

-بابایی می شه اون اهنگی که من دوست دارم بزاری؟

-چشم پرنسس

شارایل به من رو کرد و گفت:

-عزیز دلم سی دی توی داشبورد ماشینه..می زاری بی زحمت؟

در داشبورد ماشینو باز کردم...یه پاکت توش بود که درش آوردم..روشو نگاه کردم...به عاشقانه هایم قدم بگذار...با

صدای شارایل عظیمی...باورم نمی شد ...این همون البوم شارایل بود که من شاعرش بودم...روش یه عکس

فانتزی بود..بازش کردم..یه طرفش عکس شارایل بود در حالی که ناردیسو بغل کرده بود و یه طرفم عکس من

بود که زیرش نوشته بود:

-این عکس متعلق به شاعر این البوم و همسرمه...کسی که عاشقشم اما اینو دیر فهمیدم...الان دو ساله که تو کماست...ازتون می خوام دعا کنید تا حالا که تماما عاشقشم برگرده..برگرده و به عاشقانه هام قدم بزاره..  
-شارایل..این..

-این خط به خط حرفای توست...همون نقطه ی شروع..همونی که ما رو به هم وصل کرد...البته به همراه تمنای من از مردم برای برگشتن تو..

-نمی دونم چی بگم!

-بگو حالا که عاشقتم هنوزم دوسم داری؟

رسیدیم کنار کشتی یونانی...شارایل و ایساد و ماشین و خاموش کرد و از ماشین پیاده شد...به غروب افتاب نگاه کردم..به سمت شارایل برگشتم..

-شارایل...هنوزم دوست دارم...حتی بیشتر از قبل!

-منم دوست دارم نفسم..

-مامان..بابا بیاین ببین این کشتیه چه قدر بزرگ و قشنگه..

من یه دست ناردریس و گرفتم و شارایل یه دست ناردریسو و به سمت خوشبختی حرکت کردیم!

\*\*\*

سخن پایانی نویسنده: ممنون از اینکه برای این رمان وقت گذاشتین...اول ازتون می خوام اگر نقصی بود به بزرگیه خودتون و اولین تجربه ی من توی سایت ببخشید...و اما داستان...کاشکی درک کنیم صدف ها تو جامعه ی ما زیاده و نیازمند حمایت..بلکم یه کم محبت..کاشکی اگر عاشقیم و اون فرد سهم ما نسیت مثل کیان رفتار کنیم نه مثل عاشقای امروز که با یه نه شنیدن یا تو صورت طرف اسید پاشیم یا با ماشین زیرش بگیریم..کاشکی مثل شارایل وقتی متوجه اشتباهمون می شیم درصدد جبراننش بر بیایم و اما نفس...عشق اما و اگر نداره..وقتی عاشق باشی با همه ی وجودت عاشقی!

یا حق

پایان

پایان نهایی : مهر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member266694.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

